



"دفتر خوبم، نمی دونی چقدر خوشحالم، نمی دونی چقدر ذوق دارم، باورم نمیشه، دقیقا بعد از دو سال و چهار ماه و هفده روز، بالاخره می خواد باهام صحبت کنه، حس می کنم رو ابرا هستم، وای چقدر خوشحالم، ینی تو می گی به من چه جوری می گه؟ اول می گه خانوم من دوستتون دارم، شاید هم بگه می خوام پیام خواسگاریتون، نه نه، فکر کنم بگه کی می تونم با خانواده مزاحم بشم؟ وای وای وای، مزاحم چیه؟ اون نفسه منه، عشق منه، عمر منه، خدایا ممنونم ازت. بالاخره دعاهام سر نماز جواب داد، بالاخره وحید تصمیم گرفت حرف دلشو به من بزنه، وای دفتر جونم نمی دونی چقدر خوشحالم، دوست دارم برم آق بانو رو بغل کنم محکم فشارش بدم، مادر و پدرم که رفتن پیش خدا، ولی آق بانو هست، می رم محکم بغلش می کنم یه ماچ گنده از اون لپهای سرخ و سفیدش می کنم، وای دفترم چقدر نذر دارم، باید برم امام زاده هاشم، باید برم بقعه ی خواهر امام، وای وای وای، خدایا می دونستم صبر کنم نتیجه می گیرم، داری تنهایی هامو تموم می کنی، با وحید ازدواج می کنم میاد توی همین خونه، نه، نه، غرورش میشکنه، اصلا بهش میگم اگه دوست داشت سه دنگ خونه رو از من بخره، وای نه خدا جون، این چه حرفیه آخه؟ خوب خوب، هر جا اون گفت زندگی می کنیم، این خونه بمونه برای آق بانو و مش غلام رضا. آره آره، اون بنده های خدا به گردن من خیلی حق دارن، این بهترین کاره، مغازه ها رو هم که اجاره می دم اگه وحید خواست از پولش استفاده می کنیم، اگر هم خوشش نیومد می دارم برای بچه هام پس انداز بشه، وای دفتر جونم، دفتر خوشگلم، رفیق روزای تنهایی، سنگ صبورم، بچه های من و وحید چجوری می شن؟ من حتما یه دختر خوشگل دارم مته وحید، دقیقا شکل خودش، مته خودش ناز و

ملوس، بخورم اون دختره ی ور پریده رو، دست و پاهاشو بخورم و بجوئم، هاهاهایا، دیوونه شدم دفتر جونم، بخدا از ذوق، تو که خودت شاهدهی چقدر برات درد دل کردم، چقدر همین جا اشکهامو ریختم روی ورق هات، چقدر خدا خدا کردم که وحید بالاخره دهن باز کنه حرف دلشو بزنه، بخدا این دردو حتی به فرشته هم نگفتم، وای دفتر جونم اگه فرشته بفهمه که سه سال یه همچین رازی رو توی دلم نگه داشتم و حتی به اون که صمیمی ترین دوستمه نگفتم، دونه دونه موهامو می کنه، هاهاهاهایا، ولی نه اون خیلی ماهه، خیلی خوبه، مته اسمش فرشته است، حتما خوشحال میشه، اون از همه بیشتر نگران تنهایی های منه، الهی درد و بلای فرشته هم بخوره تو سر من، هاهایا، رو آب بخندم الهی، چه سرخوشم من...

با شنیدن صدای آق بانو، سرم را از روی دفتر خاطرات دوپست برگم، بلند کردم:

-کول باشوما(خاک بر سرم)، نکن مشتی، اینجوری نیستا، می زنی وسایل این دخترو میشکنی

صدای مش غلام رضا را شنیدم:

-بخدا سر مرا بردی زن، من از دست تو باید سر بذارم به کوه و بیابان

لبخندی روی لبم نشست. باز هم آق بانو و مش غلام رضا سر مسئله ای با هم نساخته بودند. خودکارم را لای دفترم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. نفس عمیق کشیدم، امروز بهترین روز زندگی من بود، یعنی بهتر بگویم دیروز بهترین روز زندگی ام بود. وقتی وحید با من تماس گرفت و گفت که امروز می خواهد با من حرف بزند، دنیا برایم گلستان شد. دو سال و چهار ماه و هفده روز منتظر بودم تا بالاخره وحید دهان باز کند و از علاقه اس به من بگوید. چه شب هایی که در تنهایی خودم اشک ریختم، سر سجاده دعا کردم تا خدا وحید را به من بدهد. همه ی زندگی ام شده بود وحید. پسرک چشم پاک و مهربان سال بالایی مان، که از همان ترم اول دانشگاه دل مرا برد. دل منی که بعد از فوت پدر و مادرم مرده ی متحرک بودم. که اگر آق بانو و مش غلام رضا نبودند، اگر فرشته دوست صمیمی ام نبود، خودم را خلاص می کردم و می رفتم پیششان.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت از دوازده گذشته بود، به سمت کمدم رفتم و مانتوی ماشی رنگم را بیرون کشیدم و به تن کردم، صدای آق بانو را شنیدم:

-اونجوری نگیر، از لبه اش بگیر، خدایا این مرد بالاخره منو می کشه

لبخند روی لبم نشست، چقدر آق بانو را با آن لهجه ی شیرین آذری اش، دوست داشتم. مقابل آینه ایستادم و مقنعه را به سرم کشیدم. به خودم زل زدم، لپ هایم گل انداخته بود، تا یکی دو ساعت دیگر به همراه وحید در باره ی آینده مان صحبت می کردیم. دوست نداشتم ناز و عشوه ی دخترانه بیایم. اصلا پسری مثل وحید که کل دانشگاه روی سرش قسم می خورد که دله یک دله نداشت. دستی به ابروهای پر پشتم کشیدم، دستم رفت سمت رژ لب های مقابل آینه. صورتی کم رنگ را انتخاب کردم و به لبم کشیدم، اهل آرایش نبودم، امروز هم آرایش نمی کردم. وحید همینطور ساده مرا پسندیده بود. با شنیدن صدای مش غلام رضا، ابروانم بالا رفت:

-وای خدا، زن نکن این کارو بلا می سر(دردت روی سرم)، بابا تو لبه رو کج گرفتی خانم جان، آئو، دیوانا بوکودی امره(دیوونه کردی ما رو)

کوله پشتی ام را از روی تخت برداشتم و در اطاقم را باز کردم و وارد راهرو شدم، از بالا نرده ها به طبقه ی پایین سرک کشیدم. طبق معمول هر دو بر سر جا به جایی وسایل خانه، سر و صدا به پا کرده بودند. سریع از پله ها پایین دویدم و گفتم:

-ای بابا، چرا این وسایل های سنگینو جا به جا می کنین؟ آق بانو مگه تو آرتوروز نداری؟ مستی شما هم آرنجت درد می کنه، صبر کنین بیام کمک

و کوله پشتی ام را روی مبل سلطنتی وسط سالن گذاشتم و به سمتشان رفتم. آق بانو با همان لبخندهای آرامش بخشش، گفت:

-گوربانوم سنه گیزیم(قربونت برم دخترم)، تو دست نزن، ما اینجا باید این کار ها رو بکنیم، نکن دختر گلم، تو امانتی دست ما هما خانوم

به آرامی او را عقب زدم و لبه ی میز قهوه ای رنگ را در دست گرفتم:

-اولا که هما خانوم نه و فقط هما، بعدشم شما خانواده ی منین، من و شما نداره که، منم باید کمک کنم و رو به مش غلام رضا کردم و با خنده گفتم:

-مستی، خانومتو اینجا غریب گیر آوردی بهش زور میگی؟

مستی چشمانش را درشت کرد:

-چی گوئی زای؟(چی می گی عزیز) من به این چی میگم؟ این خودش همش بهانه میاره، سری تکان دادم:

-خیل خوب، کجا بذاریمش آق بانو

آقا بانو دستانش را در هم گره کرد:

-بیارینش اینور تر، کنار پنجره بذارین هما خان...، چیز هما...ای بابا گیزیم جان،

لبخند زدم:

-باشه، یا علی بگو مستی

و میز را بلند کردم و به همراه مستی به سمت پنجره ی سر تا سری سالن رفتم. آق بانو به دنبالم آمد:

-نزنین به در و دیوار ها، احتیاط کنین آنام جان(مادر جان)، بخدا این وسایل قیمتی، آهان بذارین همین جا  
میز را رها کردم و به سمت آق بانو چرخیدم:

-فدات بشم آق بانو، چقدر حرص و جوش این وسایل های منو می خوری آخه؟ این چهار تا تیر و تخته مهمه یا اعصاب  
خودت؟

و خم شدم و لپهای عرق کرده اش را بوسیدم. خودش را عقب کشید:

-عرق کردم ننه

خندیدم:

-خوشمزه بود

و کوله پشتی ام را از روی مبل برداشتم و از در سالن بیرون رفتم. مقابل ورودی خانه خم شدم تا کفشهایم را به پا  
کنم. آق بانو با نگرانی گفت:

-ناهار نمی خوری؟

همانطور که بند کفشم را می بستم، در جوابش گفتم:

-با فرشته تو دانشگاه به چیزی می خوریم

مشتی مقابلم ایستاد:

-زای(کنایه از عزیز)، آروم رانندگی کنیا، به موقع بیا خانه، ما دو تا پیرمرد پیرزن رو چشم به راه نذاریا گوله  
دختر(دختر گل)، امروز تا شش کلاس داریا

کمر راست کردم و به صورت مهربانش خیره شدم:

-نگران نباش مشتی، غروب خونه ام،

-با کدام ماشین میری زای؟ با پراید میری؟

دستی به مقنعه ام کشیدم:

-نه، پژو بیرون کوچه پارکه، صبح یه سر رفتم بیرون، با اون میرم، خداحافظ

و چرخیدم و از پله ها پایین رفتم. صدای قربان صدقه ی آق بانو را از پشت سرم شنیدم:

-چقدر این دختر ماهه بخدا، خدا به حق ابالفصل برای ما نگهش داره،

نفسم را از سر آسودگی بیرون فرستادم. خوشحال بودم که آق بانو و مشتکی کنارم هستند. اگر آنها نبودند که در و دیوار این خانه ی درندشت، مرا می خورد، تنهایی مرا می کشت. با صدای زنگ گوشی ام آن را از کوله ام بیرون کشیدم، شماره اش آشنا نبود:

-الو؟

صدای فرشته درون گوشی پیچید:

-هما سلام

مکث کردم:

-سلام، فرشته توی؟

-آره از تلفن عمومی دانشگاه زنگ می زنی، کجایی؟

-تازه دارم از در خونه میام بیرون، نیم ساعت دیگه می رسم جلوی دانشگاه، بعد میریم دو تایی ناهار می خوریم

-باشه بیا منتظرم، خداحافظ

تماس را قطع کردم. حس خوبی زیر پوستم دوید. دوباره یاد وحید افتادم، امروز وحید حرف دلش را به من می زد، امروز درهای خوشبختی به روی من باز می شد. امروز دوباره در دفترم از لحظات خوبی که در کنار وحید، سپری کرده بودم می نوشتم. از خانه بیرون آمدم و در را بستم...

سوئیچ را در دست گرفتم و به سمت پژو چهارصد و پنج سفید رنگم رفتم، در فکر و خیالات شیرینم سیر می کردم، حواسم نبود، اصلا در این دنیا نبودم انگار. مگر می شد تا چند ساعت دیگر با وحید صحبت کنم و روی زمین باشم؟

دستم را روی قلبم گذاشتم تا نفسم بالا بیاید، با شنیدن صدایی از جا پریدم:

-دختر خاله، منو دیدی هول کردی؟

سراسیمه سر چرخاندم، با دیدن پویا صورتم در هم شد. لبهایم را روی هم فشرد. به پراید یشمی رنگش تکیه زده بود و بی پروا نگاهم می کرد. پوزخند کجی روی صورتش نشست:

-علیک سلام هما خانوم، خبری از ما که نمی گیری هیچی، از خاله تم نمی پرسی؟

لب هایم لرزید. از خودش و مادرش و بقیه ی اعضای خانواده ام چه خیری دیده بودم که خبرشان را بگیرم؟ هجده ساله بودم که پدر و مادرم در یک تصادف پر کشیدند و رفتند. آن وقت این جماعت فرصت طلب مثل کفتار دور و برم را گرفتند، به هر بهانه ای پول هایم را بردند، یک روز به بهانه ی بی پولی، روز دیگر به بهانه ی کوفت، روز بعد به بهانه ی زهر مار. من هم یک دختر چشم و گوش بسته که بیشتر نبودم. غم از دست دادن پدر و مادر آنقدر مرا فلج کرده

بود که حتی به امور شخصی خودم هم نمی توانستم برسیم. یک روز همین آق بانو و مشتی که از کودکی داخل خانه مان کار می کردند، مرا به کناری کشیدند، آق بانو با زبان بی زبانی به من گفت به خودم بیایم، گفت اگر دیر بچنیم این همه پول و اموال یک شبه به باد خواهد رفت. حرفهایش را نمی فهمیدم، اصلا برایم مهم نبود چه می گوید. پدر و مادرم که رفته بودند، پول و اموالشان را می خواستم چه کار؟ بدون حضور آنها، مال دنیا برایم پیشیزی ارزش نداشت. مشتی اما حرفی زد که مغز استخوانم را سوزاند:

-زای، تو پول و اموال برات مهم نیست، باشه قبول، ولی برای آقای خدا بیامرزت مهم بود، می دونی چقدر عرق ریخت تا خشت خشت این زندگی را جمع کرد دختر من؟ اینا که مال بادآورده نیست که اجازه بدی به باد بره، روح آقا و خانوم داره عذاب می کشه گول زای

مشتی به یادم آورد که پدرم چقدر زحمت کش بود، که اهل حرام و حلال بود. مشتی باعث شد بعد از مدتها تکان بخورم، که بدانم من زنده هستم و باید برای آن چیزی که پدرم به خاطرش زحمت کشیده بود، زندگی کنم. با همه ی فامیل قطع رابطه کردم، یعنی وقتی دیدند که دیگر یک پول سیاه هم برای خرده فرمایشاتشان نمی دهم، خودشان کم کم از اطرافم پراکنده شدند. تنها همین آق بانو و مش غلام رضا برایم ماندند و تنهایی های مرا پر کردند، می توانستند بروند تبریز پیش بچه هایشان، اما نرفتند. کنارم ماندند و کم کم مرا به زندگی برگرداندند. اما حالا این پسرخاله ی تحمیلی چند ماهی بود که می آمد دور و برم و من هم خوب می دانستم دردش چیست، یعنی خودش به من گفته بود که چه مرگش شده. تکانی به خود دادم و سر چرخاندم تا در ماشین را باز کنم، صدای قدمه ایش را از پشت سرم شنیدم:

-دختر خاله، قبلنا دخترا یه چیزی داشتن به نام ادب و تربیت، اونم دود شد رفت هوا؟

نفس عمیق کشیدم، دوست نداشتم جوابش را بدهم. اصلا دهان به دهان گذاشتن با آدمی مثل او در شان من نبود. در ماشین را باز کردم و خواستم داخلش بنشینم که دستش را دراز کرد و از کوله ام کشید:

-هما؟

نفسم را فوت کردم و به سمتش چرخیدم و به آرامی گفتم:

-وسط کوچه جای این کارا نیست، یکی از همسایه ها ببینه چه فکری می کنه؟

دستش از روی کوله ام شل شد، اما با طلبکاری گفت:

-خوب ببینه، غریبه که نیستم، پسر خاله تم، پسر خاله منیره ات که البته سال به سال خبرشو نمی گیری، البته می تونی براشون توضیح بدی که الان یه ساله خواسگار پر و پا قرص شما هم هستم

در ماشین را بستم و به آن تکیه زدم و بی توجه به جمله ی دومش، گفتم:

-من اگه خبر خاله رو نگیرم اونقدر کس و کار داره که خبرشو داشته باشن، خاله چقدر خبر منو می گیره؟

دستانش را به کمر زد:

-دیگه بی انصاف شدیا، مادر من مگه همین چند وقت پیش بهت زنگ نزد؟

-خاله منیره زنگ زد ازم بپرسه هنوز روی حرفم هستم...

به میان حرفم پرید:

-به غیر از اون هم...

صدایم را بالا بردم و من هم حرفش را قطع کردم:

-که من بهش گفتم آره خاله هنوز سر حرفم هستم و نمی خوام با پسرت ازدواج کنم

سکوت کرد و با چشمان آتشین به من خیره شد، پلک زد و به گنجشگی که روی کابل برق نشسته بود، زل زد.

صدایش را شنیدم:

-نکن اینجوری هما، با کی لج می کنی؟ این همه مال و اموال و خونه و زندگی رو بی سر و صاحب گذاشتی که چی؟

نفسم را با حرص بیرون فرستادم، دردش را می دانستم، درد خاله ام را هم می دانستم، اصلا درد خواستگاران ریز و درشتم را می دانستم. این همه مال و اموال پدر خدایبامرزم، بدجور چشمشان را گرفته بود.

-خوب بود منم مته اون خواسگاری شارلاتانت پیام بگم خودتو می خوام و عاشق جملتم؟ دختر من دارم صادقانه میام جلو، قبلا هم بهت گفتم نه اینکه ازت بدم بیاد ولی این همه مال و اموال سر پرست می خواد، زن من شو یه عمر کنار هم مسالمت آمیز زندگی می کنیم، اصلا شاید کم کم عاشق هم شدیم،

عصبی شدم، با خودم تکرار کردم که "نباید جوابشو بدم، باید سوار ماشین بشمو برم، باید برم دانشگاه، فرشته منتظرمه، بذار اینم هر چقدر می خواد چرند بیافه"

و با این فکر، چرخیدم و دوباره در ماشین را باز کردم، صدای عصبی اش را شنیدم:

-منتظری شاهزاده ی سوار اسب بیاد سراغت؟ دختر خاله از خواب خرگوشی بیا بیرون، هر کی بیاد جلو واسه خاطر این همه پول و مال باد کرده است که تو بلد نیستی چجوری ازشون استفاده کنی، همه ادای عاشق ها رو برات در میارن، ولی من عین کف دست صاف و صادق اومدم می گم قصدم چیه، سر یه سال همه ی این ملک و املاک میشه ده برابر

داخل ماشین نشستیم، چانه ام لرزید. حقیقت مثل پتک بر سرم کوبیده شد، پویا راست می گفت، چه در این چند سال بعد از فوت پدر و مادرم و چه همان سال هایی که زنده بودند، هر کس در خانه مان را زد به طمع مال پدرم بود. هیچ کس برای خودم جلو نیامد. هرچند زیبایی آنچنانی نداشتم، هرچند صورتم مثل فرشته ها نبود، اما بالاخره دختر که بودم، ادم که بودم. ولی هیچ کس مرا برای خودم نخواست.

در ماشین را بستم و استارت زدم. صدای نحس پویا را شنیدم:

-مادر من خاله ی خودته، از شر نیش و کنایه ی مادر شوهر در امانی، مطمئن باش با این همه پولی که داری سرت هوو نمیارم، خل که نیستم این همه پول از دستم در بره، از خر شیطون پیاده شو

پایم را روی پدال گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده شد، از آینه به پویا خیره شدم که دست به کمر وسط کوچه ایستاده بود. یک لحظه از او و از خودم و از خاله منیره و از این دنیای لعنتی متنفر شدم. پویا بی کسی و تنهایی ام را با بی رحمی به صورتم کوبیده بود. به رخم کشیده بود که هیچ کس مرا برای خودم نمی خواست. به جز آق بانو و مشتتی، به جز فرشته، به جز وحید...

و دوباره یادم آمد وحید امروز به من پیشنهاد ازدواج می داد. مطمئن بودم خودم را می خواهد، به مال و اموال نظر ندارد، با اینکه خودش از یک خانواده ی معمولی بود، با اینکه پولدار نبود، اما خودم را می خواست. اصلا یک دانشکده مهندسی بود و یک وحید لطفی که شاید خیلی از دخترها آرزویشان بود وحید به آنها گوشه ی چشمی نشان دهد. نه، پویا اشتباه می کرد، بالاخره کسی پیدا شده بود که فقط خودم برایش اهمیت داشته باشد. خدا از آن بالا بیچارگی هایم را دیده بود، اینبار در رحمتش را برای من باز کرده بود. از محله ی گلسار بیرون آمدم و وارد کمربندی شدم، تا به دانشگاه پل تالشان برسم.

فرشته با چهره ای گرفته مقابلم نشسته بود. حال و روز من هم از او بهتر نبود، پویا و چرندیاتی که به زبان آورده بود، روزم را به گند کشید. به چشمان درشت و غمگین فرشته زل زدم. زیر چشمانش سیاه شده بود، با صدای گرفته ای گفتم:

-دیشب خوب نخوابیدی فرشته؟

فرشته آه کشید:

-نه، حال مامانم خوب نبود

لبهایم را به هم فشردم، مادرش اعظم خانم، مریض احوال بود، سرطان خون داشت. با ابروهای در هم گره شده گفتم:

-بازم بردیش بیمارستان؟

-دیروز که از شیمی درمانی آوردیمش خونه حالش بدتر شد

و یکباره اشک دور چشمش حلقه زد:

-مادرم می میره هما

قلبم فرو ریخت. نمی دانستم در جواب فرشته چه بگویم. مادرش زن خوبی بود، حیف بود که بمیرد. اما سرطان که

شوخی نداشت. سعی کردم حرف امیدوارانه ای بزنم:



-دیوونه امیدت به خدا باشه، همیشه لحظه ی آخر معجزه می کنه

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه هما، اگه حکمتی توی کار خدا باشه معجزه نمی کنه

و هر دو دستش را مقابل صورتش گرفت و با صدای خفه ای گفت:

-سه سال پیش برادرم مرد الانم که نوبت مادرم شده، خدایا مصلحتتو شکر، حکمتت چیه؟

قلبم فشرده شد. سه سال پیش برادر جوان فرشته هم به خاطر بیماری سرطان از دنیا رفت. یادم آمد مرگ برادرش

کمر اعظم خانم را شکست. از پنجره ی بوفه، به حیاط دانشگاه زل زدم. صدای فرشته را شنیدم:

-مامان اعظمم میگه هم خوشحالم که میرم هم ناراحتم

و یکباره بغض ته صدایش نشست:

-یه حرفهایی می زنه هما دلم آتیش می گیره، میگه میره دیدن فرهاد برای همین خوشحاله، ولی دلش پیش من و بابا

می مونه، دیروز دستشو گرفتم قسمش دادم به ارواح خاک فرهاد که اینجوری نگه، تازه می فهمم تو چی کشیدی هما

و دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت. چشم از حیاط گرفتم و به چشمان مهربانش زل زدم که به خاطر سوزش

اشک، سرخ شده بود. نگاهم روی چادر مشکی اش چرخید و روی لبهای لرزانش ثابت ماند. سعی کردم جمله ی تسلی

بخشی بر زبان بیاروم. اما هر چه به خودم فشار آوردم چیزی بر زبانم نیامد. خواستم از وحید بگویم تا حواسش را پرت

کنم، اما در این موقعیت گفتن از وحید که دردی را دوا نمی کرد. با چشمان غم زده به او خیره شدم. دستش را از روی

دستم برداشت و زیپ کیفش را باز کرد و دو بسته ی هزار تومانی بیرون کشید و به سمتم دراز کرد:

-هما دستت درد نکنه، ببخش یه ذره دیر شد

با چشمان گرد شده به او زل زدم:

-این چیه؟

-این دوپست تومنی که بابت داروهای مامان اعظمم ازت گرفتم، قرار بود یه ماهه باشه، ولی شد چهل روز، شرمنده ام

بخدا

دستش را پس زدم:

-دختر من احتیاجی ندارم، بمونه پشت

سرش را تکان داد:

-نه هما، در دیزی بازه حیای گربه کجاس؟ امیدوارم خدا هر چی می خواد بهت بده، همیشه توی بی پولی کمکم کردی

با ناراحتی گفتم:

-مگه دنبالت کردم؟ تو که هر وقت پول می گیری سریع بر می گردونی، بمونه پیشت، اعظم خانوم خرج دوا و دکتر داره

پول را روی میز گذاشت و به سمتم سر داد:

-می دونی که نمی گیرم، حساب حسابه، نگران نباش پول حقوقمو گرفتم بابا هم کمک کرد،

به میان حرفش پریدم:

-اصلا پول داری تو دست و بالت؟

-آره دارم مامان بزرگ، نگران نباش

با بی میلی بسته های پول را از روی میز برداشتم، می دانستم مرغش یک پا دارد و به آن دست نمی زند. ریال به ریال قرضش را باز می گرداند. دوست داشتم کمکشان کنم. خانواده ی سطح بالایی نبودند، پدرش کارمند بازنشسته بود، خودش بود و مادرش و برادری که سه سال پیش فوت شده بود، مادرش مریض بود و مخارجی درمانش سر به فلک می کشید. فرشته پاره وقت در یک شرکت مهندسی کار می کرد، هر زمان که به پول نیاز داشت از من قرض می کرد و بعد تا قران آخرش را پس می داد. هیچ وقت به من مدیون نشد.

با صدای مسئول بوفه، از افکارم کنده شدم:

-دو تا سوسیس کوکتل و دو تا دوغ، میز شماره سه بیاد بگیره

از پشت میز برخاستم، فرشته با شرمندگی گفت:

-ببخش هما، تو حتما می خواستی برنج بخوری، چون من کوکتل سفارش دادم....

حرفش را بریدم:

-تعارف رشتی نکن فرشته موسوی، یه بار ناهار میام خونه تون برایم یه قرمه سبزی مشتت بپز

لبخند زورکی روی لبش نشست. از میز فاصله گرفتم....

.....

از بوفه بیرون آمدم، فرشته نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-نیم ساعت وقت داریم تا کلاس شروع بشه، کاش می شد یه سر بریم تا خواهر امام، ولی وقت نمیشه، دکتر تورانی

هم که می دونی چجوریه، دو دقیقه دیر کنیم راه نمی ده

با دستپاچگی دور تا دور حیاط را از نظر گذراندم، به دنبال وحید چشم می چرخاندم. با حواس پرتی گفتم:

-باشه پس سر وقت میریم کلاس

صدای فرشته را شنیدم:

-الان که کلاس نداریم، کجایی تو دختر؟ هیپروتی؟

واقعاً هم در هیپروت بودم، با دیدن وحید که به سمتان می آمد دست و پایم را گم کردم. ضربان قلبم بالا رفت، نگاهم روی هیکلش ثابت ماند. قد بلند و میانه اندام بود، ساده و شیک لباس می پوشید. موهایش مشکی بود و لبانش همیشه می خندید. آب دهانم را قورت دادم، گلویم خشک شده بود. امروز از من خواستگاری می کرد. باید به فرشته می گفتم، راستی اگر می فهمید عکس العملش چه بود؟ از دستم ناراحت نمی شد که چرا از این ماجرا به او چیزی نگفتم؟ اما آخر من به ملاحظه ی مریضی مادرش امروز به او چیزی نگفته بودم. خوب شاید می گفت چرا در این دو سال حرفی نزدیم؟ اصلاً او که می دانست من چه آدمی تو داری هستم، حتی امروز از مزاحمت پویا هم چیزی نگفتم. مادر خدا بیامرزم همینطور بود. اصلاً سنگ صبور من دفتر خاطراتم بود و بس. وای خدایا این افکار مالیخولیایی چه بود؟ نگاهم روی وحید ثابت ماند، به چند قدمی مان رسید. با تکان دست فرشته به خودم آمدم:

-هما، خوبی؟ هما

پلک زدم و به سمتش چرخیدم:

-آره آره خوبم، چی شده مگه؟

-چند بار صدات کردم حواست نبود

خواستم چیزی بگویم که صدای وحید را شنیدم:

-خانوما سلام

سراپایم لرزید. صدای مردانه اش قلبم را تکان داد. نمی توانستم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. فرشته زودتر جواب سلامش را داد:

-سلام آقای کوشان

سرچرخاندم و به چشمان درشتش زل زدم:

-سلام

به رسم ادب سر خم کرد:

-خوبید خانوما؟

لبخند زدم:

-ممنون، شما خوبی؟

صدای فرشته هم بلند شد:

-به مرحمت شما

نگاهم رفت سمت کیف دستی چرمی اش. الحق که مهندسی برازنده اش بود، این ترم هم فارغ التحصیل می شد و می رفت. اما نه، نمی رفت، زن و شوهر می شدیم، مرد خانه ی ماتم زده ی من می شد و با این فکر لبخندم عمیق شد. با صدای وحید تکان خوردم:

-وقت دارید چند لحظه مزاحمتون بشم خانوم باژبان؟

زیر چشمی به فرشته نگاه کردم که با ابروی بالا رفته به من زل زده بود. باز هم گلویم خشک شد. خوب از دلش بیرون می آوردم، او دلش پاک بود، معصوم بود، اصلا مثل اسمش آسمانی بود، از من دلگیر نمی شد. و در دلم برای خودم عذر و بهانه آوردم:

"خوب من خودمم همین دیروز فهمیدم که وحید خاطرمو می خواد، تقصیر من که نبود"

و در دل قربان صدقه ی فرشته رفتم:

"فدات بشم فرشته جون، بخدا تو حال و روزت خوب نیست، من وسط این همه گرفتاری از خواستگاری وحید می گفتم؟"

-خانوم باژبان

دستپاچه سر بلند کردم:

-بله؟

-خانوم پرسیدم وقت دارین؟ مزاحم که نیست؟

لبم را به دندان گرفتم:

-نه، خواهش می کنم

صدای فرشته را شنیدم:

-هما من یه سر می رم کتابخونه

هول شدم:

-باشه برو منم میام

فرشته از ما فاصله گرفت و به سمت کتابخانه رفت، از پشت سر به چادرش زل زدم، چادر برانزده اش بود.

-خانوم باژبان

چرخیدم و به وحید خیره شدم، نگاهش مهربان بود. تاب نگاه مهربانش را نیاوردم و سرم را پایین انداختم.

-ببخشید خانوم وقتتونو گرفتم، راستش چند وقته با خودم کلنجار می رم که چی کار کنم، دیگه دیروز زدم به سیم آخر، این ترم هم فارغ التحصیل میشم، خواستم همه چیز یه سره بشه، می دونم اینجا وسط دانشکده هم درست نیست، شاید باید مته این دختر پسرهای جوون شما رو می بردم رستورانی کافی شاپی، نمی دونم والله رسم و رشوم چه جوریه

خون به صورتم دوید، به کفشهای مردانه اش زل زدم، واکس خورده و تمیز بود.

-خانوم خیلی فکر کردم، همه ی جوانب رو در نظر گرفتم، همه ی موقعیتها رو در نظر گرفتم، اول می خواستم به یکی از پسرهای کلاس بگم، ولی دیدم بی ادبیه، برای همین مستقیم اومدم جلو  
لپه‌هایم گل انداخت، نوک انگشتانم سرد شد:

-می دونین خانوم، اصلا فکر می کنم اینجوری هم بهتره، تو رو خدا منو پسر بی ادبی ندونین، من هول شدم بخدا و دستی به میان موهای پر پشتش کشید:

-خنده داره، آدم اینجور مواقع نمی دونه چی بگه

و کمی این پا و آن پا کرد و نفس عمیق کشید. دستپاچگی اش باعث شد در دل قربان صدقه اش بروم. سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم، صدایش در گوشم پیچید:

-من خاطر خانوم موسوی رو می خوام، فرشته موسوی،

خون در رگهایم یخ بست...

سرم را بالا کردم و با دهان نیمه باز به وحید خیره شدم. فرشته موسوی، دوستم، دوست صمیمی من، پس وحید خاطر فرشته را می خواست، یعنی من برایش مهم نبودم، مرا دوست نداشت. قرار بود مرا واسطه کند تا پیغامش را به فرشته برسانم. قلبم از درد مچاله شد. اشک تا پشت چشمانم آمد. وحید دستی به میان موهایم کشید:

-خانوم تو رو خدا یه چیزی بگین دل من بیاد بالا، اینجوری که شما به من نگاه می کنین فکر کنم باید قید خانوم موسوی رو بزنم

و قبل از اینکه من چیزی بگویم، با نگرانی گفت:

-کسی تو زندگیشونه؟

فکم منقبض شد، چهره ی فرشته مقابل چشمانم نقش بست. خار حسادت بی رحمانه در دلم نشست. دستم را مشت کردم و خواستم بگویم "آره، یه نفرو می خواد". دوست داشتم فرشته از چشم وحید بیوفتد. با بدبختی به سنگفرش حیاط زل زدم. خدایا دو سال صبر کردن، دو سال منتظر ماندن برای اینکه وحید حرف دلش را بزند، همه به یک چشم بر هم زدن دود شد و به هوا رفت؟ مرا نمی خواست؟ فرشته را می خواست؟ اصلا فرشته چه برتری به من داشت؟ نه زیبایی خیره کننده داشت و نه خانواده ی آنچنانی، اصلا نکند چادرش به دل وحید نشسته بود؟ سرم را پایین انداختم، اما من هم دختر جلف و بد لباسی نبودم، پس این فرشته چه کار کرده بود که دل وحید اینطور برایش پر می زد؟

و یکباره به خودم آمدم. چقدر من بد بودم، چقدر بد ذات بودم، فرشته روحش هم از این ماجرا خبر نداشت، آن وقت من در ذهنم او را تحقیر می کردم و تهمت می زدم؟ نفسم را فوت کردم.

-خانوم بازبان؟ خانوم کسی تو زندگی خانوم موسوی هست یا نه؟

تصمیم را گرفتم، می گفتم هست و او هم دست از سر فرشته بر می داشت و شاید اصلا می آمد به سمت من. با بیچارگی به چشمان مضطربش خیره شدم، تا همین ده دقیقه ی پیش مطمئن بودم مرا می خواهد. آه کشیدم:

-نمی دونم

دروغ گفتم، می دانستم، کسی در زندگی فرشته نبود، هیچ کس نبود، همه ی زندگی اش خانواده اش بود. پدر پیرش و برادری که از دست داده بود و مادری که شاید تا دو سه ماه بیشتر زنده نمی ماند.

-خانوم باهاشون صحبت کنین، خواهش می کنم، شرایط منو براشون بگین، دستم خالیه ولی می تونم خودمو بکشم بالا، سربازی نمیرم، کفالت مادرم رو دارم، اصلا راضی شون کنین یه جلسه با من حرف بزنن، این کارو انجام می دین؟ باز هم به خودم فشار آوردم تا اشکهایم جاری نشود. به فرشته هیچ چیز نمی گفتم، اصلا حرفی نمی زدم، اصلا دلم می خواست بالای آسمانی بیاید و....

چشمانم را روی هم فشردم، نه، چطور دلم می آمد فرشته را نفرین کنم؟ همه ی خوبی های دنیا در او بود، پاک بود و مهربان، مثل کف دست صاف و صادق و با معرفت بود. معلوم بود کسی مثل وحید عاشق او می شود، چانه ام لرزید، اما من هم بد نبودم، نامهربان و مغرور و بی معرفت نبودم. صدای فرشته در گوشم پیچید:

"خدایا مصلحتتو شکر، حکمتت چیه"

-خانوم بازبان خوبین؟ چی شد خانوم؟

به آرامی سر بلند کردم، حس از بدنم رفته بود، کوله پشتی ام را روی شانه جا به جا کردم:

-خوبم، چیزی نیست

-با خانوم موسوی صحبت می کنین؟

و آنقدر با التماس این جمله را بر زبان آورد که دلم گرفت. سری تکان دادم:

-باشه صحبت می کنم

-من کی مزاحم بشم برای اینکه بدونم جوابشون چیه

پلک زدم:

-خودم خبرتون می کنم

-جسارتا خانوم من موبایل ندارم، تلفن خونه رو یاد داشت می کنین؟

مثل مرده ی متحرک سر جایم ایستادم و به وحید زل زدم. جدی جدی من واسطه شده بودم تا خبر خواستگاری وحید را به گوش فرشته برسانم؟

.....

فرشته خودش را به سمتم کشید و پیچ پیچ کرد:

-شیطون، وحید کوشان چی کارت داشت؟

به چشمان خسته اش خیره شدم، بی آنکه بخواهم خار حسادت دلم را نیش زد. نه، به او نمی گفتم که وحید خاطرش را می خواهد، سرد و یخی گفتم:

-کار مهمی نداشت، چرت و پرت گفت

یکی از ابروانش بالا رفت:

-چه چرت و پرتی؟

دسته ای از موهایم را زیر مقنعه چپاندم:

-آه هیچی فرشته، گیر دادیا

صدای چند تن از دانشجویان بلند شد:

-آروم، چه خبره؟

-داریم مطالعه می کنیم

نگاهم روی چشمان رنجیده ی فرشته ثابت ماند، از اینکه با او تندی کرده بودم، پشیمان شدم. سری تکان داد:

-من منظوری نداشتم، فقط می خواستم بگم اگه قضیه خواستگاری و ایناست قبول کن، وحید کوشان آرزوی نصف دخترای دانشگاهه

آب دهانم را قورت دادم. فرشته هم از وحید خوشش می آمد، مگر نه؟ دوستش داشت، غیر از این بود؟

پیج پیج کردم:

-آرزوی تو هم هست؟

و از ذهنم گذشت چرا من چیزی از احساسات فرشته نمی دانستم، چون چند سال درگیر فوت برادر و بیماری مادرش بود؟

فرشته سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. چشمانم را درشت کردم:

-چرا جواب نمی دی؟

آه کشید:

-من که درگیر مامان اعظمم هستم هما، ولی اگه تو رو می خواد دست دست نکن

لبهایم لرزید. خاطرش را می خواست، فرشته هم خاطر وحید را می خواست، اصلا چه کسی بود که خاطر وحید را نخواهد؟ با اخلاق ترین دانشجوی دانشکده بود دیگر. نتوانستم خودم را کنترل کنم و از روی صندلی بلند شدم، فرشته حیرت زده سر بلند کرد:

-چی شد؟

بی آنکه بخواهم صدایم بالا رفت:

-می رم خونه

صدای اعتراض دانشجویان بلند شد:

-ای بابا، چه خبر تونه آخه؟

-بابا برید بیرون از کتابخونه

با گامهای بلند به سمت در کتابخانه رفتم، فرشته به دنبالم آمد. داخل راهرو شدیم، فرشته مقابلم پرید:

-هما؟ چرا یه دفه داری میری؟



صدایم می لرزید، باید می رفتم، نمی توانستم در دانشگاه بمانم، عصبی بودم و می ترسیدم دهان باز کنم و حرفی بزنم و از خواستگاری وحید پرده بردارم. آب دهانم را قورت دادم:

-آق بانو..آق بانو حالش خوب نیست، باید برم خونه

-ای وای، چرا؟ چی شده؟

-نمی دونم فرشته باید برم ببینیم چی شده دیگه،

و چند قدم از او فاصله گرفتم، با مهربانی گفت:

-منم پیام هما؟

-نه خودم میرم...

داخل ماشین نشستیم، خودم را رها کردم، اشکهای داغ روی گونه ام سر خورد. همه ی رویاهای شیرینم مثل حباب ترکید. وحید مرا نمی خواست، آن همه گریه های شبانه نتیجه نداشت، یادم آمد می خواستم امشب در دفترم از خواستگاری وحید بنویسم، امشب باید چه می نوشتم؟ اینکه وحید مرا پس زده بود؟  
بغضم شکست، از ته دل فریاد زدم:

-خدایا، وحیدم از من گرفتی؟ بازم تنها موندم؟

سرم را روی فرمان گذاشتم و هق هقم اوج گرفتم....

در را باز کردم و با صورت بر افروخته وارد سالن شدم، ورودم آنقدر ناگهانی بود که آق بانو از جا پرید، با نگرانی به سمتم آمد:

-هما خانوم چی شده گیزیم؟

چند بار پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم. بغضِ لعنتی پایین نمی رفت. آق بانو مقابلم ایستاد:

-هما خانوم جان، گریه کردی؟ دردلرین منیم جانیمایا دیسین(درد و بلات به جونم)، چی شده آخه؟ اصلا چرا زود اومدی خونه؟

نگاهم روی مشتت ثابت ماند که با چهره ی نگران به من خیره شده بود، جواب آق بانو را ندادم و به سمت راه پله ها رفتم تا به طبقه ی بالا بروم. آق بانو به دنبالم آمد و به آرامی دستم را گرفت:

-گیزیم، منی دلی ائلدین(دیوونم کردی)، چرا نمی گی چی شده؟

صدای مشتت را شنیدم:

-زای چی بوبوسته ذره (عزیز چی شده؟)، زهره ترکمان کردی که

سر جایم ایستادم و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم، کاش مادرم زنده بود، کاش بود و می رفتم به آغوشش و از دردهایم می گفتم، از بدبختی هایم می گفتم. از اینکه عشق زندگی ام عاشق دوست صمیمی ام بود. نتوانستم خودم را کنترل کنم و هق زدم، آق بانو با صدای لرزان گفت:

-گیزیم، گریه می کنی؟ کسی اذیتت کرده؟ تو دانشگاه چیزی شده؟

طاقتم را از دست دادم و خودم را در آغوش مهربانش رها کردم و زار زدم:

-آق بانو

سرم را نوازش کرد:

-چرا گریه می کنی؟ باشوا دولانیم (دورت بگردم)

میان هق هق گفتم:

-کاش مامانم زنده بود آق بانو، کاشکی بود

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت، انگار فهمید حال و روزم خوب نیست، تا توانستم در آغوشش زار زدم.

چهار زانو روی مبل وسط سالن، نشسته بودم، یکی از زنانم را در آغوش کشیده بودم و به پارکت سالن نگاه می کردم. آق بانو با صدای محزونش آواز آذری را زمزمه می کرد:

"کوچه لره سو سَپ میشم یار گلنده توز اولماسون

هله گلسین هله گتسین آرالیکدا سوز اولماسون"

از کودکی بارها این آواز را از دهان آق بانو و یا حتی از تلویزیون شنیده بودم اما شنیدنش اینبار همه ی غم های عالم را به دلم می نشاند. بی آنکه بخواهم قطره اشکی از چشمم چکید و روی گونه ام سر خورد. به آرامی بینی ام را بالا کشیدم. آق بانو یکباره ساکت شد. فهمیدم که متوجه شد که به گریه افتاده ام. چانه ام را روی زانویم گذاشتم و در دل دعا کردم تا چیزی از من نپرسد. با صدای مشت، تکان خوردم:

-زَنای (کنایه از خانومم)، تو از همون اول هم عاشق من بودی، این آوازو خواندی به یاد دوران جوانی

پلک زدم، صدای آق بانو را شنیدم:

-نه که خودت یادت رفته چقدر منو می خواستی؟ پاشنه ی در خونه ی ما رو از جا کندی

آه کشیدم. خوش به حالشان، همدیگر را می خواستند و با هم ازدواج کردند و سه پسر هم ثمره ی ازدواجشان بود. مثل من که بد شانسی نبودند. باز هم بینی ام را بالا کشیدم. صدای آق بانو مرا به خود آورد:

-گیزیم، تو قصه ی خاطر خواهی مستی رو می دونستی؟

سر بلند کردم و سعی کردم صدایم نلرزد، اما صدایم عجیب گرفته بود:

-یه چیزایی مامان تعریف کرده بود برام

آق بانو زیر لب گفت:

-خدا رحمتش کنه،

و صدایش بلا رفت:

-می خوای برات ماجرا رو بگم؟

فهمیدم که می خواهد حواسم را پرت کند. دوست داشتم به او بگویم حوصله ی شنیدنِ هیچ چیز را ندارم، اما نگاهم که به چشمانِ نگرانش افتاد، باعث شد زبان به دهان بگیرم. پیرزن که گناهی نداشت، اینکه وحید دوست صمیمی ام را می خواست و به من علاقه ای نداشت که تقصیر او نبود. با همان صدای گرفته گفتم:

-باشه، بگو آق بانو

مستی ذوق زده به میان حرفمان پرید:

-بذار من بگم زای، من سربازیم افتاده بود تبریز، همش هجده سالم بود، رفتم اونجا، همش خدا خدا می کردم زودتر برگردم رشت، آب و هوایش سرد بود به من نمی ساخت، خلاصه زای جان، شش ماه از خدمتم گذشته بود، یکی از این روزا چشمم افتاد به این آق بانوی خودمان، به من چشمک زد دل مرا برد

صدای اعتراض آق بانو بلند شد:

-مستی؟ من کی به تو چشمک زدم؟

مستی قهقهه زد، با همه ی بی حوصلگی ام لبخند روی لبم نشست. مستی لبخندم را که دید چشمانش برق زد. می دانستم به خاطر من با آق بانو شوخی می کند. آق بانو ادامه ی حرف را گرفت:

-خود این مستی منو دید و یک دل نه صد دل عاشق من شد گیزیم، اومد خواسگاریم ولی آقام مخالفت کرد، یه بار اومد دوبار اومد، حتی دو بار هم آقام کتکش زد

اینبار با کنجکاوی به مستی زل زدم. نگاه خیره ی مرا که دید سری تکان داد:

-آره جان زای(کنایه از عزیز)، دوبار پدرش مرا کتک زد، عموهاشم کمکش کردن

و سری تکان داد:

-هی هی پدر عاشقی بسوزه، مرخصی گرفتم آمدم رشت دست به دامان مادرم شدم، گفتم بریم تبریز من یه دختر لپ  
قرمزی رو می خوام

آق بانو نخودی خندید. مستی آه کشید:

-مادرم گفت تو که این همه کتک خوردی آخر دختره خودش هم خاطر تو را می خواد؟ نریم اونجا سنگ روی یخمان  
کنند، زای جان اینو که گفت دلم مثل سیر و سرکه جوشید، گفتم نکنه دلش با من نیست و برای همین پدرش مخالفت  
می کنه، دوباره سراسیمه برگشتم تبریز و چند روز کمین کردم سر کوچه شان، توی یه بعد از ظهر داغ وسط کوچه  
گیرش انداختم

آق بانو دوباره نخودی خندید، با دیدن خنده های از ته دلش، لبخند عمیق شد.

-رفتم جلوییش را گرفتم، دقیقا یادمه یه چادر گلدار سرش بود، یه بقچه هم بغلش، می خواست بره حمام زنانه  
و قهقهه زد. با همه ی گرفتگی ام به خنده افتادم.

-بهش گفتم تو خاطر مرا می خوای؟ اگر مرا بخوای ده بارم آقات مرا بزنه بازم میام خواسگاری  
و رو به آق بانو گفت:

-تو بقیه شو بگو خانوم جان

آق بانو روی مبل جا به جا شد:

-من جوابشو ندادم گیزیم، اون وقتها که نمی شد با پسر غریبه وسط کوچه حرف زد، فقط یه لبخند زدم سرمو  
انداختم پایین، توی دلم گفتم سن ابالفصل خودت به دلش بنداز که منظورمو بفهمه  
مستی به میان حرفش پرید:

-آره زای جان، ماه بعد مرخصی گرفتم آمدم رشت مادر خدا بیامرزمو برداشتم رفتم تبریز خواسگاریش، ولی پدرش  
که راضی نمی شد، هی مرا سر می دواند، خدا رحمتش کنه، دستش از دنیا کوتاهه، اما مرد خوبی بود  
ایبار با کنجکاوی پرسیدم:

-چطوری راضی شد؟

آق بانو آه کشید:

-گیزیم یه روز مستی جلوی آتام(بابام) رو وسط بازار گرفته بود، شبش آقای خدا بیامرزم اومد خونه داشت با  
آتام(مادرم)، حرف می زد من حرفهاشونو شنیدم، به آتام گفتمش این پسر رشتی دست از سر دخترمون بر نمیداره،  
حتما اینا همدیگه رو می خوان، وقتی دو نفر دلشون پیش هم باشه تو اگه بالا بری پایین بیای هم نمی تونی جداشون

کنی، حتی اگه به زور هم بینشون جدایی بندازیم بالاخره یه روزی یه جایی اینا بازم می رسن سر راه هم، پس بهتره واسطه ی شر نشیم

با شنیدن این حرف، نفس در سینه ام حبس شد. حرفهای آق بانو رگ و پی بدنم را می کشید انگار:

-آقام بی سواد بود گیزیم ولی مرد دنیا دیده ای بود، گفتش به زور که نمیشه به کسی که خاطر یکی رو می خواد بگی نه، باید قضا و قدر تصمیم بگیره، من به خاطر دل خودم بگم دختر نمی دم یا الکی بگم دخترم تو رو نمی خواد؟ بالاخره که چی؟ مگه عقل نداره نمی فهمه؟ بعد اینجوری خدا قهرش می گیره که بین خوشبختی دو نفر موندیم نفسم به شماره افتاد، چرا همین امشب باید آق بانو این حرفها را بر زبان می آورد؟ همین امشب که من تصمیم گرفته بودم پیغام وحید را به فرشته نرسانم؟

-خلاصه اینکه بعدش آقام اومد از من هم پرسید که مشتی رو می خوام یا نه، منم سرخ و سفید شدم و آقام هم حرف دل منو فهمید و آخرش اجازه داد ما عقد کنیم، فقط شرط کرد تبریز زندگی کنیم که مشتی هم قبول کرد، توی تبریز پسر ام به دنیا اومدن، بیست و پنج سال بعد که مادرش زمین گیر شده بود من و مشتی و پسر کوچیکه اومدیم رشت و مشتی با بابای خدایامررت آشنا شد و همینجا تو همین خونه آخرین بچه ام عروسی کرد و اونم رفت تبریز، اون وقتها تو چهار ساله بودی ننه

حتی پلک هم نمی زدم، فقط جملاتی که از زبان آق بانو بیرون آمده بود، در سرم رژه می رفت:

"گفتش به زور که نمیشه به کسی که خاطر یکی رو می خواد بگی نه"

باز هم چانه ام لرزید، دلم انگار هزار تکه شده بود. حق با پدر آق بانو بود. من که به زور نمی توانستم بینشان جدایی بیاندازم، وحید مرا نمی خواست، دلش پیش فرشته بود. فرشته هم بدش نمی آمد وحید خاطرش را بخواهد. این وسط من منتظر بودم معجزه شود؟ معجزه که برای هر چیز پیش پا افتاده ای اتفاق نمی افتاد. بعض در گلویم جا خوش کرد. دوست داشتن من که پیش پا افتاده نبود. با همه ی وجودم وحید را می خواستم، دو سال بود که شب و روز دعاهايم شده بود خواستن وحید. پلک زدم، پرده ای از اشک مقابلی چشمانم کشیده شد. از روی مبل بلند شدم. آق بانو با نگرانی نیم خیز شد:

-هما خانوم، چی شد؟ باشوا دولانیم، ناراحت شدی؟ پر حرفی کردیم، نه؟

سعی کردم لبخند اطمینان بخشی بزنم، اما نتیجه ی تلاشم چیزی جز لرزش لب هایم نبود. مشتی با اضطراب گفتم:

-زای، سر درد شدی؟

به زحمت چانه بالا انداختم:

-نه مشتی، فقط خسته ام

آق بانو از روی مبل بلند شد:

-گوربانوم سینه گیزیم، شامتو بیارم اطاقت؟

دلیم برای نگرانی های مادرانه اش ضعف رفت. هر چند مادرم نبود، اما به گردنم حقی مادری داشت. نفس عمیق کشیدم:

-نگران نباش آق بانو، یه چرت می خوابم بهتر میشم

و از پله ها بالا رفتم و وارد اطاقم شدم....

خودم را روی تختم پرت کردم، اشک از هر دو چشمم جاری شد. نگاهم روی میز تحریرم ثابت ماند، دفترچه ی خاطراتم هنوز روی آن بود. با دیدنش یاد آن همه ی احساسات فوران شده ام افتادم که چند ساعت پیش روی کاغذ نوشته بودم. از خودم لجم گرفتم. در تمام این دو سال حماقت کرده بودم، وحید هیچ وقت مرا دوست نداشت. با عصبانیت از روی تخت نیم خیز شدم و به سمت دفترم هجوم بردم تا ریز ریزش کنم، خواندن جملاتی که خوش خیالی ام را به رخم می کشید به چه دردی می خورد؟ دستم به سمت دفتر نرسیده بود که گوشی ام به صدا درآمد. نگاه خیسیم روی صفحه اش ثابت ماند. تماس از خانه ی فرشته بود. با دیدن شماره اش قلبم فرو ریخت. دستم سمت گوشی ام رفت، به لرزش دستم خیره شدم. دکمه ی سبز رنگ را فشردم:

-الو؟

صدای مهربان فرشته درون گوشی پیچید:

-سلام هما، خوبی؟

چهره ی وحید مقابل چشمانم ظاهر شد، لبم را به دندان گرفتم تا هق هق نکنم.

-الو، هما؟ الو

گلویم را صاف کردم:

-خوبم، تو خوبی؟

-قربونت برم، آق بانو خوبه؟ چطوره؟

آب دهانم را قورت دادم:

-خوبه، چیزیش نبود، سر درد داشت الان بهتره

-خدا رو شکر، دلیم هزار راه رفت، خودت خوبی؟ صدات انگار گرفته

پلک زدم و باز هم اشک روی گونه ام چکید. صدای آق بانو در سرم پیچید:

"حتی اگه به زور هم بینشون جدایی بندازی بالاخره یه روزی یه جایی اینا بازم می رسن سر راه هم"

با کف دست اشکهایم را پاک کردم، در یک لحظه تصمیمم را گرفتم:

-فرشته، باید یه چیزی بهت بگم

لحنش نگران شد:

-چی؟ چیزی شده؟

-امروز، امروز وحید کوشان...

به میانی حرفم پرید:

-وحید کوشان چی؟ حرف بدی بهت زد؟

لبهایم را از داخل گاز گرفتم. چقدر سخت بود، چقدر طاقت فرسا بود، امروز در دفترم از بچه های خودم و وحید نوشته بودم، از قیافه ی دخترم که شبیه وحید می شد، نوشته بودم...

-الو، هما؟ وحید چی؟

آب دهانم را قورت دادم:

-وحید امروز در مورد...در مورد خواستگاری از تو با من حرف زد

چند لحظه صدایی از فرشته به گوش نرسید. احتمالاً شوکه شده بود، حق داشت، من هم بودم شوکه می شدم. چشمانم را بستم و ادامه دادم:

-ظهر بهت نگفتم چون به خاطر مادرت حالت خوب نبود، منم بابت آق بانو اعصابم خورد بود، وحید می خواد باهات حرف بزنه

و یکباره صدایم لرزید، سرفه ی مصلحتی کردم و میانی سرفه های نمایشی، بریده بریده گفتم:

-آب دهنم...پرید تو...حلقم

و لبم را گاز گرفتم و به آرامی بینی ام را بالا کشیدم. صدای فرشته را شنیدم:

-راس میگی؟ خودش گفت؟

-آره خودش گفت، روش نمیشد به تو بگه، از من خواست بهت پیغامشو برسونم

صدای هیجان زده اش باعث شد قلبم تیر بکشد:

-وای هما، وحید کوشان منو می خواد؟ باورم نمیشه

با بی حالی روی تختم ولو شدم. دستم را مقابل دهانم گرفتم، تنم از شدت هق هقی که به زور خفه می کردم، تکان می خورد.

-واقعا وحید کوشان منو می خواد؟ وای خدا وحید، هما هما، دختر خوب، همای خوبم، خیلی خوشحالم، نمی دونم چی بگم

چشمانم را بستم، خوش به حال فرشته، خوش به حالش. آنقدر خوب بود، آنقدر مهربان بود که حتی نمی توانستم از اینکه چرا وحید او را انتخاب کرده، ایرادی بگیرم. من هم بد نبودم، اما فرشته آسمانی بود، زمینی نبود. باید هم وحید عاشقش می شد....

تماس که قطع شد، نگاهم روی دفتر خاطراتم ثابت ماند، به زحمت از روی تخت بلند شدم و پشت صندلی نشستم. خودکار را در دست گرفتم و نوشتم:

"دفترم، دلم اندازه ی تموم دنیا گرفته، می دونی چرا؟ دفترم وحید منو نمی خواست، وحید فرشته رو می خواست، از منم می خواست پیغامشو به فرشته برسونم، فرشته هم خاطر وحیدو می خواد، من این وسط زیادای ام، من این وسط الکی دلمو خوش کردم، فقط می تونم بگم خوش به حالشون، خوش به حال فرشته که وحید مال اون میشه، اصلا خوش به حال وحید که فرشته اینقدر خوبه، کاشکی منم اندازه ی فرشته خوب بودم، کاشکی منم مته اون بودم، ینی تو میگی اگه مته اون بودم وحید عاشق من می شد؟ دفتر خوبم اول نمی خواستم به فرشته بگم، می خواستم بدجنسی کنم، ولی آخرش چی؟ مگه دو نفر که دلشون پیش همه می تونیم از هم جدا کنیم؟ نمی دونی چقدر سخت بود که به فرشته بگم عشقم اونو میخواد، قلبم هزار تیکه شد دفتر خوبم، ولی گفتم، فرشته خوشحال بود، خوش به حالش دفترم، دیگه تنهای تنهام، هیچکی رو ندارم، فقط تو برام موندی، آق بانو مونده و مشتت..."

قطره اشکم روی کاغذ چکید، جوهر آبی خودکار پخش شد...

داخل حیاط دانشگاه منتظر فرشته بودم، صبح با دانشجویان ترم پایین تر کلاس داشت، به خاطر مریضی مادرش ترم قبل حد اقل واحد را برداشته بود. از صبح او را ندیده بودم، نمی دانم چرا می خواستم چهره اش را لحظه ای که دوباره از پیشنهاد وحید برایش می گفتم ببینم. باز هم چانه ام لرزید، به همین راحتی خوشبختی از میان دستانم پریده بود.

-خانوم بازبان، خوبین؟

با صدای وحید همه ی وجودم گر گرفت. به سختی خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم لبخند بزنم، دستانم را از مقابل صورتم کنار زدم و به چشمان درشتش خیره شدم.

-چیزی شده؟ خوبین؟

سری تکان دادم و برای صدمین بار در این چند ساعت از ذهنم گذشت که چرا وحید از آن من نشد؟



با لبخند گفت:

-ببخشید من خیلی عجولم، نتونستم منتظر باشم تا شما تماس بگیرید

و من و من کرد:

-با خانوم موسوی صحبت کردین؟

لبم را به دندان گرفتم، می ترسیدم مقابلش به گریه بیوفتم. بند کوله پشتی ام را فشردم:

-آره

با نگرانی گفت:

-چی گفتن؟ قبول کردن با من صحبت کنن؟

پلک زدم و باز هم به کفشهای واکس خورده اش خیره شدم. پولدار نبود، اصلا پولدار نبود، زندگی ساده ای داشت، اما جنم داشت و می خواست روی پای خودش بایستد. همین که خرج خودش و مادر پیرش را می داد برای هر کسی که از زندگی اش با خبر بود، ارزش داشت. فقط یک خواهر بزرگتر از خودش داشت که چند سال پیش رفته بود خانه ی شوهرش.

-خانوم؟ حالتون خوبه؟

چشم از کفش هایش گرفتم و دوباره به صورتش زل زدم و سری تکان دادم:

-آره، قبول کردن

چهره اش از هم باز شد:

-جدی خانوم؟ همیشه خوش خبر باشین، چقدر خوشحالم کردین

و یکباره مکث کرد:

-خودشون هم تشریف آوردن که

و دست برد سمت یقه ی تی شرتش و آن را صاف کرد. با نگرانی سر چرخاندم، فرشته در دو قدمی ام ایستاده بود. به صورت گل انداخته اش زل زدم، با دیدن وحید رنگ به رنگ شد. دستی به گونه ام کشیدم. وحید رو به او گفت:

-سلام خانوم موسوی

فرشته با خجالت جواب داد:

-سلام

نگاهم بین وحید و فرشته در رفت و آمد شد. یکباره به خودم آمدم، من آنجا بین آنها چه کار می کردم؟ آق بانو راست می گفت، بین دو نفر که همدیگر را می خواستند نمی شد جدایی انداخت، قضا و قدر بالاخره کار خودش را می کرد، لبخند زورکی زدم:

-من میرم

فرشته هول شد:

-هما کجا میری؟

سری تکان دادم:

-میرم خونه دیگه، آقای کوشان هستن که

و به وحید اشاره زدم. فرشته با خجالت نیم نگاهی به او انداخت و رو به من گفت:

-آخه کارت داشتم

نفس خسته ام را بیرون فرستادم:

-خوب توی ماشین منتظرت می مونم

و عقب عقب حرکت کردم، نگاهم روی دستان وحید ثابت ماند که در هم گره کرده بود، فرشته چادرش را روی سرش جا به جا می کرد، باز هم بغض لعنتی در گلویم گیر کرد، سر چرخاندم و از دانشگاه خارج شدم.

.....

نیم ساعت گذشته بود و مقابل پراید نوک مدادی ام ایستاده بودم. از پشت نرده ها به وحید و فرشته نگاه می کردم که آرام آرام به سمت در خروجی دانشگاه حرکت می کردند. غم عالم به دلم نشست. با سستی زیپ کیفم را باز کردم تا سوییچ را از آن بیرون بکشم، صدای پویا پنجه به اعصابم کشید:

-دختر خاله؟

چشمانم را بستم، میان این همه بدبختی حضور او را کم داشتم. به سمتش چرخیدم، با دیدنش که با ژست همیشگی مقابلم ایستاده بود، عصبی شدم. لبخند زد:

-علیک سلام

نگاهم روی یقه ی باز پیراهنش ثابت ماند. سرم را کج کردم:

-اینجا چی کار می کنی؟

با طلبکاری گفت:

-نکنه این جا هم پیام کار بدیه؟

کلافه شدم:

-ینی تصادفی اومدی اینجا جلوی در دانشگاه؟

ابروانش بالا رفت:

-اومدم دعوتت کنم واسه شام بیای خونه ی ما، مامانم گفت پیام اینجا

پشت چشمی نازک کردم:

-خاله نمی تونتس به من تلفن بزنه؟

آه کشیدم:

-ممنون، حوصله ی مهمونی ندارم

پوزخند زد:

-چییه؟ شام با فقیر فقرا بهت نمی چسبه؟ تو قبول کن بیای منم قول می دم برات از رستوران چلو برگ بگیرم

با غضب به چشمان گستاخش زل زدم. بی ملاحظه بود. جوابش را ندادم و سوئیچ را از کیفم بیرون کشیدم، چند قدم به

سمتم آمد:

-بهت برخورد

در سکوت ریموت ماشین را زدم، صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-من برای هر کسی اینقدر وقت صرف نمی کنما

طاقتم تمام شد و سر چرخاندم:

-میشه بری؟

چشمانش را تنگ کرد:

-جواب مامانو چی بدم؟

-به خاله سلام برسون بگو نمیام، ازش تشکر کن

دستش را روی در ماشین گذاشت:

-ناراحت میشه ها، می خوامی از الان مادر شوهرت باهات چپ بیوفته؟

چشمانم را درشت کردم:

-سیس، یواش، این حرفها چیه؟

و خواستم در را ببندم که با دستش مانع شد:

-خوشت نیومد؟

در را به عقب هل دادم:

-اینجا جلوی در دانشگاهه، همه نگاه می کنن

خندید:

-خوب نگاه کنن

با ناامیدی به چپ و راست نگاه کردم، توجه یکی دو تن از دانشجویان جلب شده بود. با شنیدن صدای فرشته، دلم

بالا آمد:

-هما؟ چی شده؟

به سمت صدا چرخیدم، هما و وحید دوشادوش هم با عجله به سمتمان می آمدند. ته دلم قرص شد، هر چند دیدنشان

کنار هم باعث شد قلبم را تیر بکشد. پویا با دیدن فرشته، پوز خند زد:

-هنوز این امل عقب افتاده باهات رفیقه؟ همیشه هم سنگتو به سینه می زنه، اوووف شوهر کرده؟ چه شوهر سوسولی

هم داره

با شنیدن کلمه ی شوهر، سرم به دوران افتاد. وحید شوهر فرشته می شد؟ شوهرش می شد دیگر، همین روزها، شاید

یک ماه دیگر، شاید دو ماه دیگر. آه کشیدم.

-خانوم باژبان؟ آقا مزاحم شدن؟

با شنیدن صدای وحید سر بلند کردم، چند سانتی متر از فرشته بلند تر بود، چقدر هم به هم می آمدند. دلم سوخت،

دلم برای خود بدبختم سوخت، بی اختیار اشک دور چشمم حلقه زد. فرشته به سمتم آمد:

-بمیرم برات، بازم اذیتت کرد؟

و رو به وحید گفت:

-آقای پویا بخدا این دختر گناه داره، چطوری دلتون میاد وقت و بی وقت مزاحمش بشین؟ اگه می دونستین چه دختر پاک و آسمونی رو به روتونه اینقدر اذیتش نمی کردین

و به سمتم چرخید و با پر چادرش اشک هایم را پاک کرد. چادرش خوش بو بود. یک لحظه مرا یاد آق بانو انداخت. وحید رو به فرشته گفت:

-شما ایشونو میشناسین خانوم موسوی؟

فرشته مرا در آغوش کشید و به آرامی گفت:

-بله ایشون پسر خاله ی خانوم باژبان هستن، ولی متاسفانه خیلی اذیتشون میکنن

پویا با تمسخر گفت:

-شما هم فرشته ی نجات ایشونی

با گریه گفتیم:

-برو مزاحم نشو

پویا عصبی شد:

-ادا بازی در نیار، مگه من لولو خور خوره ام؟

صدای وحید باعث شد قلبم بتپد:

-خانوم باژبان گفتن مزاحم نشین، می بینید که حالشون خوب نیست

سرم را بلند کرد و با چشمان خیس از اشک به او زل زدم. از من حمایت کرده بود، چه می شد اگر مرا می خواست؟ اگر بین این همه گفتار که برای من و مال و اموالم دندان تیر کرده بود، مرا می خواست؟

فرشته باز هم پر چادرش را به صورت خیسم کشید و مرا در آغوش فشرد:

-گریه نکن عزیزم، آقای کوشان اینجاست

لحظه ی آخر به چشمان وحید زل زدم، با نگرانی به من خیره شده بود. باز هم ته دلم فرو ریخت..

فرشته داخل ماشینم رو به من نشست، با سنگینی نگاه خیره اش، بینی ام را بالا کشیدم:

-خوبم، نگران نباش

با اضطراب گفت:

-قربونت برم من، چقدر تو رو حرص می دن آخه؟

لب برچیدم:

-وقتی پدر و مادر آدم بالای سر آدم نباشن، گرگ ها از هر طرف میان دیگه

-خدا رو شکر وحید کوشان دمشو چید

راهنما زدم:

-می دونم که از رو نمی ره

و یکباره چیزی به ذهنم رسید و با من و من گفتم:

-وحید کوشان بهت چی گفت؟

حس کردم گل از گل فرشته شکفت:

-راستش گفت به فکر ازدواجه و دنبال دوستی های مدت دار نیست،

از ذهنم گذشت یعنی ممکن بود فرشته نخواهد به همین زودی ازدواج کند؟

-اجازه خواست تو همین ماه بیاد خونمون واسه خواستگاری

امیدم دود شد و به هوا رفت. باید حدس می زدم که نه فرشته اهل دوستی است و نه وحید به خودش اجازه می دهد

که چنین پیشنهادی بدهد.

-هما حس می کنم خوشبخت ترین دختر روی زمینم، کیه که نخواد با وحید کوشان ازدواج کنه؟

سعی کردم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. راست می گفت، چه کسی بود که نخواهد همسر وحید کوشان شود. خوش

به حال فرشته، وحید نصیب او شده بود....

.....

صدای آق بانو را شنیدم که با تلفن صحبت می کرد:

-باشوا دو لانیم، چرا اینقدر عصبانی هستین؟ بخدا من از همه جا بی خبرم،

از بالای نرده به سالن طبقه ی پایین نگاه کردم. آق بانو با چه کسی صحبت می کرد؟

-الله منی اولدورسون(خدا مرگم بده)، این حرفها چیه منیر خانوم؟ بخدا این دختر تنهاست اینقدر اذیتش نکنین

لب هایم را روی هم فشردم و از پله ها سرازیر شدم. صدای آق بانو لرزید:

-من کوچیک شمام منیر خانوم، اون خدا بیامرزها دستشون از دنیا کوتاهه

کنار آق بانو ایستادم، با پشت دست نم اشکش را گرفت. اخمهایم در هم شد، با دستم به او اشاره زدم تا گوشی را بدهد. به آرامی به گونه اش چنگ زد. دستم را دراز کردم و گوشی را از دستش کشیدم، صدای جیغ خاله منیرم از گوشی بیرون زد:

-زنیکه ی غربتی، پاشدی اومدی وسط خونه زندگی دختره چنبره زدی؟ آخه عقده ای می خوای پول و مالشو بکشی بالا؟ حالا واسه من بزرگتری می کنی؟ اون دختره ی احمق حالیش نیست که دو تا انتر دور و بر خودش نگه داشته...  
نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-شما به این دختره ی احمقوا این دو تا انتر چی کار داری خاله؟

خاله منیر با شنیدن صدایم، جا خورد. چند لحظه مکث کرد و با خنده ای که عصبی ام می کرد، گفت:

-ئه، سلام خاله جون خوبی؟

-خوبم خاله، از احوالپرسی هاتون

انگار آماده ی انفجار بود:

-خاله من باید گله کنم یا تو؟ خودت از مون کناره گرفتی، خودت ما رو آدم حساب نمی کنی، خوب شایدم حق داری، منم دو تا ماشین داشتم و شش تا مغازه تو گلسار و منظریه، یکی از خونه هام منظریه بود و یکی هم گلسار بود و زمین و ملک و املاک داشتم تو مطهری، خاله که سهله، واسه خدا هم بندگی نمی کردم، خبر دارم جلوی دانشگاه چطوری پسر مو سکه ی یه پول کردی، بازم اون دوست عزیزت فرشته اومد پشتتو گرفت، از این ور هم آق بانو نیش و کنایه می زنه که تو رو اذیت نکنیم، نکنه ما دیو دو سریم و خودمون خبر نداریم؟ به خیالت که دوستتو و کنیز خونه واسه ی تو کس و کار میشه؟ از ما بریدی که چی؟ ترسیدی پولاتو بکشیم بالا؟ بعد به پسر من گله می کنی که ما خبر تو نمی گیریم؟ دیگه باید چی کار کنیم؟ مگه دعوت نکردم ناهار بیای خونه؟ خوب چی؟ چی شد؟ چرا نیومدی؟ گوشیتم که خاموش بود تا الان که من نتونم زنگ بزنم....

خاله منیره یک نفس متلک می گفت و گله می کرد. این روزها حوصله ی خودم را نداشتم، چه برسد به او و مزخرفاتش. تماس را قطع کردم. سر پر خاندم و نگاهم روی چشمان سرخ آق بانو ثابت ماند، با هق هق گفت:

-گیزیم، ما اینجا مزاحمتیم؟ به ابوالفضل قسم اگه بدونیم ذره ای مزاحمیم میریم تبریز پیش پسر امون، بخدا اگه یه ذره چشممون به مال و اموالت باشه، گوربانوم سنه، خاطر خودت واسه من و مشتت عزیزه، تو اینقدری بودی من بزرگت کردم

و با دستش کمرش را نشان داد و دوباره با صدای لرزانی گفت:

-همین قدی بودی می نشستی بغلم، خانوم و آقا مئه پروانه دور ما بودن، تو فکر می کنی ما چشمون به پول توئه؟  
بخدا اگه اینجوری فکر کنی همین امشب میریم

بغضم گرفت و با دردمندی گفتم:

-آق بانو؟

یکباره مکث کرد و با چشمان خیس از اشکش به من زل زد. با بغض گفتم:

-بسّه آق بانو، باشه؟

انگار از چشمانم دردهایم را خواند، به سمتم آمد:

-گیزیم؟

دستانم را از هم گشودم، به آغوشم آمد، هر دو گریستیم....

.....

به همراه فرشته پشت یکی از میزهای بوفه نشسته بودم. فرشته ذوق زده گفت:

-امشب وحید میاد خواسگاریم

مسخ شده به او زل زدم. هنوز یک ماه از اولین صحبتشان نگذشته بود، وحید به خواسگاری اش می رفت؟

نگاهم روی لبخندش ثابت ماند:

-می خوام تو هم باشی

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-من کجا بیام؟

خودش را به سمتم کشید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد. لیوان چای را روی میز گذاشتم. به اندازه ی کافی دیدن

او و وحید در کنار هم، مرا به هم ریخته بود، شب خواسگاری اش کجا می رفتم؟ می رفتم خانه ی دوستم و از دست رفتن عشقم را می دیدم؟ نه، برای من کافی بود. فرشته خودش را خم کرد و گونه ام را بوسید:

-من می خوام تو باشی، تو بهترین دوست منی

لبخند کج و کوله ای روی لبم نشست:

-من تا حالا نشنیده بودم کسی به صمیمی ترین دوستش بگه شب خواسگاری بره در خونه اش



-خوب پس تو اولیش میشی

بی حوصله گفتم:

-نه فرشته، نمیام، آق بانو و مشتی تنهان، می خوام پیششون باشم

فرشته اخم کرد:

-هما اذیتم نکن، من که خواهر ندارم، تو رو خدا بیا، آق بانو و مشتی دو ساعت تنها باشن چیزی نمیشه

نه، محال بود به آنجا بروم. طاقت نداشتم، دیدن آن دو در کنار هم اذیتم می کرد. اصلا من که قضا و قدر الهی را پذیرفته بودم، دیگر این همه عذاب برای چه بود؟ نه دعا کردم بینشان جدایی بیوفتد و نه کاری کردم که نظرشان نسبت به یکدیگر برگردد. سعی کردم مسیر صحبت را تغییر دهم:

-حال مامانت چطوره؟

سری تکان داد:

-اصلا خوب نیست، خیلی داغون شده،

-بازم میره شیمی درمانی؟

-آره می بریمش، همه ی موهاش ریخته هما، مدام روسری می بندم دور سرش که هی دست نکشه به سرش، آخه گریه می کنه می گه موهام ریخته

عصبی شدم. اعظم خانم بیچاره زن خوبی بود.

-برای خرج و مخارج خواسگاری دست و بالت خالی نیست؟

لبخند زد:

-یه جوری سر و تهشو هم میارم، نگران نباش

مکت کردم و به چشمان غمگینش خیره شدم. سرنوشت هر کدام ما یک جور شده بود. زیپ کیفم را گشودم و بسته ی هزار تومانی را بیرون کشیدم:

-بیا فرشته

حیرت زده شد:

-این چیه؟

-دستت باشه، بالاخره شب باید میوه و شیرینی بخری، تازه خرج دوا و درمون اعظم خانومم هست

دستم را پس زد:

-نه، اصلا حرفشم نزن

لبخند بی روحی روی لبم نشست:

-قرضه فرشته، فقط قرضه، مطمئن باش تا قرون آخرشو ازت می گیرم، مئه دفعات قبلی، هوم؟

به بسته ی هزار تومانی خیره شد و من ته دلم ریخت. امشب وحید می رفت خانه شان و همه چیز رسمی می شد. به آرامی دستش را دراز کرد و پول را از من گرفت:

-هما تو چرا اینقدر خوبی؟ چجوری جبران کنم؟

به دهانم آمد بگویم "خودتو از جلوی پای وحید بکش کنار"، اما به موقع خودم را کنترل کردم، دل وحید با او بود، مرا که نمی خواست. موش دواندن بین آنها چه فایده ای برای من داشت؟

.....

مشتی با محبت رو به آق بانو گفت:

-زنای، آمدی دانای علی دلتو صفا دادی، ها؟ سبک شدی؟

آق بانو لبخند زد:

-آره مشتی، آروز آقریماسین(دستت درد نکنه)، دلم باز شد

مشتی رو به من کرد:

-دست این گوله دختر درد نکنه، ما دو پیرمرد پیرزن را آورد اینجا دلما تازه شد

چشم از مشتی گرفتم و به آسمان پر ستاره ی بالای سرم زل زدم. امشب شب خواسگاری فرشته بود و من هر چه با خودم جنگیدم، نتوانستم به خانه شان بروم. تحملش خارج از توانایی من بود، می ترسیدم وسط مجلس یکباره به پای فرشته بیوفتم و قسمش دهم به روح برادرش که دست از سر وحید بردارد. نه، این کار من نبود. بر هم زدن زندگی دو نفر، کار من نبود.

-برای منیر خانوم دعا کردم گیزیم، از خدا خواستم به راه درست هدایتش کنه

چشم از آسمان گرفتم و به آق بانو خیره شدم. کوه غم روی شانه هایم سنگینی می کرد.

-تو چه دعایی کردی گوله دختر؟

به یاد گریه هایم کنار ضریح دانای علی افتادم. چند بار از ذهنم گذشت از دانای علی بخواهم بین فرشته و وحید فاصله بیاندازد، اما زبانم نچرخید. مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت نباید برای کسی شر بخواهیم، اول از همه دامن خودمان را می گیرد. نفس عمیق کشیدم:

-از خدا خواستم شما دو تا همیشه پیش من بمونین

مشتی و آق بانو با قدر شناسی به من خیره شدند، هر سه سلانه سلانه به سمتم ماشینم حرکت کردیم....

پشت میز تحریرم نشسته بودم، برگه ی سفید دفترم به من چشمک می زد، نوک خودکارم را روی آن گذاشتم تا باز هم بنویسم، با صدای زنگ گوشی ام تکان خوردم، تماس از فرشته بود. لبهایم را روی هم فشردم، ساعت دوازده شب بود، این وقت شب چه کارم داشت؟ دل به دریا زدم.

-الو؟

صدای سرخالش درون گوشی پیچید:

-سلام بی معرفت

لبخند زدم:

-خوبی فرشته؟

صدایش بالا رفت:

-بدجنس چرا نیومدی؟ تا لحظه ی اخر چشمم به در بود

-آق بانو و مشتی رو بردم دانای علی زیارت

-دقیقا همین امشب و همون ساعت خواسگاری من باید می بردیشون؟

-گناه دارن بنده های خدا، دلشون پوسید توی خونه

خندید:

-نمی پرسی چی شد؟

مکث کردم، دوست نداشتم بدانم چه شد. حتما قول و قرار ازدواج گذاشته بودند دیگر. خودش ادامه داد:

-اومدن خونمون، وحید خیلی خوش تیپ شده بود، مادر و خواهرشم خیلی مهربونن، مامان و بابا راضی بودن، قرار گذاشتیم برای بله برون و این چیزا، احتمالا تا شش ماه دیگه عقد کنیم و وحید پس اندازی جمع کنه و یه سال بعدش هم عروسی

عقد می کردند، به همین راحتی. بی درد سر، زن و شوهر می شدند. دستم را روی گونه ی تب دارم گذاشتم و به زحمت دهان باز کردم:

-مبارک باشه فرشته، به پای هم پیر بشین

-تو که نیومدی، یکی طلبم، منم روز خواسگاری تو نیام، وحید از تو پرسید، اونم دوست داشت تو باشی

سرم را پایین انداختم، حرفی برای گفتن نداشتم. فرشته با سر خوشی گفت:

-بهش گفتم برای عقد از موهاش می کشم میارمش

و از ته دل خندید...

تماس که قطع شد، با داستان لرزان نوک خودکار را روی ورق دفترم گذاشتم و نوشتم:

"دفترم، وحید امشب رفت خواسگاری فرشته، من از عمد نرفتم، طاقت نداشتم ببینم وحید مال یکی دیگه میشه، با آق بانو و مشتی رفتیم بقعه ی دانای علی، از ته دل دعا کردم خدا به من صبر بده، سخته، خیلی سخته، نفسم بالا نیامد، کاش همه چیز خواب بود، فرشته خیلی خوشحاله، خوش به حالش، خدایا، خدایا..."

خودکار از دستم رها شد، دیگر نتوانستم ادامه دهم، همه ی وجودم از درد پر شده بود.

-استاد خسته نباشین

با صدای یکی از پسران دانشجو، استاد نگاهی به کلاس انداخت و عینکش را روی چشمش جا به جا کرد:

-خیل خوب، بقیه ی درس باشه برای هفته ی آینده

همهمه ی دانشجویان به هوا برخاست. با بی حوصلگی کلاسورم را بستم، نیم نگاهی به فرشته انداختم که مودیانه به من زل زده بود. لبخند زدم:

-هوم؟

-امروز می خوای زود بری خونه؟

بی حوصله شان به بالا انداختم و از روی صندلی بلند شدم، فرشته با دست چپ پلک چشمش را ماساز داد. نگاه شوک زده ام روی برق انگشتری اش ثابت ماند، چشمانم سیاهی رفت. حلقه ی ساده ای بود، اما برکش انگار می خواست چشمانم را کور کند. فرشته نگاه خیره ام را که دید، دستش را پایین آورد و نگاهی به انگشترش انداخت و با لبخند گفت:

-حلقه ی بله برونمه، قشنگه؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، با خجالت ادامه داد:

-راستش می دونم خیلی ساده است، ینی خودم خواستم ساده باشه، وحید دستش خالیه برای من قیمت آن انگشتر اهمیت نداشت، مهم این بود که آن انگشتر نشان می داد فرشته برای همیشه از آن وحید شده. نفسم را بیرون فرستادم و به زحمت گفتم:

-خیلی قشنگه، به دستت میاد فرشته

فرشته از روی صندلی بلند شد:

-قربونت برم،

از کنارش گذشتم، به دنبالم آمد:

-کجا میری تو؟ بمون سورپریز برات دارم

-می رم خونه

به بازویم چسبید:

-ای بابا، تو که الان یه چیز دیگه گفتی، لوس نشو هما

یکی دو تن از دانشجویان به من تنه زدند و از کلاس بیرون رفتند، فرشته از بازویم کشید و مرا به بیرون از کلاس هدایت کرد. کلاسورم را به سینه چسبانده بودم، فکرم لحظه ای از حلقه ی در دست فرشته منحرف نمی شد. چرا آن حلقه در دستان من نبود؟

با صدای فرشته تکان خوردم:

-ئه، اوناهاشن

سر چرخاندم و به صورت گل انداخته اش زل زدم. به من نگاه کرد و یکی از ابروانش بالا رفت. نگاه خیره اش روی اجزای صورتم چرخید:

-خوبه، امرزو خوب شدی

و گوشه ی مقنعه ام را صاف کرد:

-تو رو خدا اخم نکن، هاپو کومار شدیا

و دوباره دستم را کشید:

-بیا بریم ببینم، آبروی منو بخریا

گیج و گنگ پرسیدم:

-چی شده آخه؟ چرا همچی می کنی؟

با خنده گفت:

-بیا می فهمی

به دنبالش کشیده شدم، نگاهم از روی دانشجویان گذشت و روی صورت وحید ثابت ماند. قلبم تپید. وحید بود، خودش بود با آن صورت سفید و چشمان درخشان، با بینی مردانه و لبهای نه چندان کلفت. لبم را روی هم فشردم. نگاه بی قرارم روی دستانش چرخید، حلقه ای به دست نداشت. یادم آمد برای بله بران که پسر حلقه به انگشت نمی کرد. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم روی پسر جوانی که در کنارش ایستاده بود، ثابت ماند. یکی دو بار او را به همراه وحید دیده بودم. پسر قد بلند و میانه اندامی بود، چهره ی معمولی داشت. فرشته یک لحظه سر چرخاند و با لبخند به من زل زد. معنی نگاهش را نفهمیدم. اصلا جایی که وحید حضور داشت من هیچ چیز نمی فهمیدم.

-سلام خانوما

با صدای وحید، سراپا لرزیدم و به آرامی سلام کردم. فرشته دستم را رها کرد و به سمت وحید رفت:

-خوبی؟

و من از ذهنم گذشت که چقدر زود با یکدیگر صمیمی شده بودند.

-سلام خانوم

چشم از فرشته گرفتم و به پسر جوان زل زدم. صدای وحید را شنیدم:

-خانوم باژبان، ایشون از بچه های خوب مهندس شیمی هستن، تورج توانا

و رو به تورج گفت:

-ایشونم که باید بشناسین، دوست خوب خانوم بنده، سرکار خانوم باژبان

ذهنم روی کلمه ی "خانوم بنده" قفل شد. باز هم حقیقتِ عریان به من دهن کجی کرد. فرشته خانمش بود دیگر. فرشته زنش بود. با صدای تورج تکان خوردم:

-خوشبختم خانوم

به آرامی زمزمه کردم:

-ممنون

صدای وحید بلند شد:

-خوب، بریم بیرون؟ برای ناهار؟ همین رستوران بغل دانشکده

و رو به من کرد:

-موافقی خانوم باژبان؟

فرشته میانه را گرفت:

-صد در صد موافقه، شما چی آقای توانا؟

تورج سری تکان داد، چشمانم را تنگ کردم و به فرشته زل زدم، نگاهش را از من دزدید. فکری از ذهنم گذشت، اما لجویانه سعی کردم آن را پس بزنم. دوباره بازویم کشیده شد، فرشته مرا به دنبال خود می کشید....

به منوی روی میز زل زده بودم. نا خواسته اخم هایم در هم شده بود، فکر مودی مثل خوره روح و روانم را می خورد. امکان نداشت این ناهار اجباری برای آشنایی من و تورج باشد. نه، فرشته با من این کار را نمی کرد. صدایی در سرم فریاد زد:

" چرا نباید این کارو بکنه؟ مگه می دونه تو عاشق نامزدش هستی؟ باز چرت و پرت گفتی؟"

قلبم سنگین شد، از خودم بدم آمد. من عاشق نامزد دوستم بودم. فرشته دستش را روی میز گذاشت، نگاهم روی حلقه ی ساده اش ثابت ماند. چرا این حلقه در دستان من نبود؟

-آره خانوم باژبان؟

دستپاچه سر بلند کردم و به وحید زل زدم، با چشمانی منتظر به من نگاه می کرد. خودم را جمع و جور کردم:

-ببخشید حواسم نبود

وحید مودبانه گفت:

-عرض کردم مصدع اوقات که نشدیم؟

به تته پته افتادم:

-نه، خواهش می کنم این چه حرفیه؟

رو به تورج کرد:

-تو هم که کاری نداشتی؟

تورج روی صندلی جا به جا شد:

-نه مهندس

وحید خندید:

-یه ماه مونده تا مهندس بشم داداش

با شنیدن خنده ی ملایمش، بی اختیار لبخند زدم. چقدر خنده هایش شیرین بود. صدای تورج بلند شد:

-بابا بذار دلمون خوش باشه، بین خودمون که می تونیم همدیگه رو مهندس صدا کنیم؟ نظر شما چیه خانوم باژبان؟

از اینکه مرا مخاطب قرار داده بود، جا خوردم. نیم نگاهی به او انداختم، با لبخند به من نگاه می کرد. حالت نگاهش اذیتم نمی کرد. پلک زدم و به فرشته زل زدم، با ابروی بالا رفته و دهان نیمه باز مرا زیر نظر داشت، نفس عمیق کشیدم، پیام را گرفتم، نقشه ی وحید و فرشته بود تا مرا با تورج آشنا کنند. غم در دلم نشست. با دلخوری به وحید نگاه کردم. متوجه ی نگاهم نشد، رو به تورج کرد:

-تورج، این هما خانوم از دخترای گلی دانشکده مهندسیه ها

با شنیدن اسمم از دهان وحید، آب گلویم خشک شد. مرا به اسم صدا کرده بود. دستانم لرزید، حس خوبی در دلم نشست. فرشته لبخند زد:

-هما خانومه بخدا

صدای وحید مرا به خلسه برد:

-هما خانوم مته خواهر منه، دوست صمیمی خانوم من خواهر برای من عزیزه

با شنیدن این حرف، آن حباب دوست داشتنی ترکید. باز هم امیدم دود شد و به هوا رفت. من در نهایت چیزی بیشتر از خواهر برای وحید نبودم. انگار کسی به قلبم چنگ زد، من حتی خواهر واقعی اش هم نبودم...

از رستوران بیرون آمدم، وحید و فرشته دو شادوش هم کمی جلوتر از ما قدم بر می داشتند، تورج خودش را به من رساند و گفت:

-خانوم باژبان ممنون دعوتمون رو قبول کردین و با ما اومدین

نگاهم روی فرشته و وحید بود و با بیچارگی فکر می کردم برازنده ی یکدیگر هستند. هیچ نقطه ضعفی نداشتند. من هم که خواهر وحید بودم. دستانم را مشت کردم، خواهرش...

-بنده ماشین دارم، اول وحید و خانومش را می رسونیم، بعد من شما رو می رسونم

نگاهم روی چادر فرشته ثابت ماند که باد لا به لای ان پیچیده بود. زمزمه کردم:

-من ماشین دارم آقای توانا

-ئه؟ چقدر حیف



یعنی راست می گفت؟ حیف بود؟ وحید حیف شده بود؟ اگر من زنش بودم بهتر نبود؟

نگاهم رفت پی فرشته که سر چرخاند و موذیانه به من زل زد. هر دو سر جایشان ایستادند، من و تورج به آنها رسیدیم. خواستم از آنها جدا شوم و به خانه بروم. دلم اطاقم را می خواست و دفتر دویست برگم را، صدای فرشته مجاله ام کرد:

-چایی بعد از ناهار می چسبه ها، بریم دانشکده چایی بخوریم؟

به زحمت دهان باز کردم:

-نه، من...من میرم خونه، آق بانو و مشتی تنهان

صدای تورج بلند شد:

-می تونم شماره تون رو داشته باشم؟

نگاه سرگشته ام بین چهره های وحید و فرشته و تورج در گردش شد. شماره ام را می خواست؟ به وحید زل زدم، ته دلم می خواست مخالفت کند، بگوید نه نمی شود. اصلا مگر من خواهرش نبودم؟

و یکباره چانه ام لرزید. خواهری اش را نمی خواستم، آخر کدام خواهری عاشق برادرش می شد؟

دستم رفت سمت پیشانی ام، فرشته با نگرانی به سمتم آمد:

-هما چی شد؟

لب برچیدم:

-باید برم

وحید مداخله کرد:

-چیزی شده؟

همزمان صدای تورج را شنیدم:

-حالتون خوبه؟

سعی کردم لبخند بزنم:

-چیزی نیست، باید برم...

فرشته با مهربانی گفت:

-پسر خوبیه، دوست داره ازدواج کنه، خود وحید تو رو بهش معرفی کرد، خودش دورادور تو رو میشناخت، ببین من سرش قسم نمی خورم اما اینکه باهاش آشنا بشی و ببینی چه برنامه ای واسه زندگیش داره که چیز بدی نیست با هر دو دست به فرمان چسبیده بودم، فرشته یک نفس حرف می زد و من نمی دانستم چطور مجابش کنم تا این بحث را تمام کند. وحید برای من خواسگار پیدا کرده بود؟ آخر برای چه؟ جای او را تنگ کرده بودم؟ اصلا نکند فهمیده بود دوستش دارم؟ آب دهانم را قورت دادم، خوب می فهمید بهتر نبود؟ شاید نظرش نسبت به...  
فرمان را محکم فشردم، نه حتی فکر کردن به این مزخرفات گناه بود. به آرامی گفتم:

-من نمی خوام ازدواج کنم فرشته

فرشته به سمتم چرخید:

-ببین هما، همین فردا که عقدش نمیشی، فقط باهاش حرف بزنی، پسر بدی نیست، ببین تو یه دختر جوونی، تنهایی، من نگرانتم

-ینی من زن تورج توانا بشم نگرانی های تو بر طرف میشه؟

سکوت کرد. سری تکان دادم:

-چرا جواب نمی دی؟ مشکل حل میشه؟

-هما بخدا نمی خوام ناراحتت کنم، فقط باهاش آشنا شو

پوف عمیقی کشیدم:

-آشنا بشم و ببینم پسر خوبیه؟ باز می رسیم به اینکه نمی خوام باهاش ازدواج کنم، پس دیگه آشنا شدن با یکی دیگه چه معنی می ده؟

-تا کی ازدواج نمی کنی؟

با صدای محکمی گفتم:

-هیچ وقت ازدواج نمی کنم

و صدایم در ذهنم منعکس شد:

" بعد از وحید ازدواج کردن بی معنیه "

فرشته به سمت پنجره سر چرخاند:

-الان سرت داغه نمی فهمی چی میگه، چند سال دیگه تنهایی مته خوره میوفته به جونت

دست بردم سمت پخش ماشین و دکمه اش را فشردم و همزمان گفتم:

-بذار چند سال دیگه از راه برسه، بعدا براش عزا می گیرم

صدای خواننده در فضای ماشین پیچید:

"به سوی تو به به شوق روی تو به طرف کوی تو سپیده دم آیم، مگر تو را جویم بگو کجایی..."

فرشته آه کشید:

-این شعرو خیلی دوست دارم

خوشحال از اینکه توانسته بودم حواسش را پرت کنم، گفتم:

-اعظم خانوم چطوره؟

سکوت کرد، صدای خواننده همچنان به گوش می رسید:

"نشان تو گه از زمین گاهی ز آسمان جویم، بین چه بی پروا ره تو می پویم بگو کجایی..."

دوباره تکرار کردم:

-فرشته؟ میگم اعظم خانوم خوبه؟

با صدای غم زده گفت:

-نه هما، حالش خیلی بده، خیلی

با صدای خواننده غم عالم در دلم نشست:

"کی رود رخ ماهت از نظرم نظرم به غیر نامت کی نام دگر ببرم"

آه کشیدم، فرشته هم یک طور گرفتار بود. سعی کردم به او دلداری دهم:

-خوب میشه، نذر کن دانای علی یا خواهر امام

فرشته سرش را به چپ و راست تکان داد:

-وقتی خدا به دلت نندازه که برای سلامتی کسی دعا کنی، پس یه حکمتی هست

عصبی شدم:

-ینی با همین یه جمله خودتو آروم می کنی؟

سرش را به شیشه ی ماشین چسباند:

-تو چی می دونی تو دل من چه خبره هما

سکوت کردم، باز هم صدای خواننده در فضای ماشین پیچید:

"اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی

به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی

فتاده ام از پا بگو که از جانم دگر چه خواهی...."

.....

تسبیح از بین دستانم روی سجاده ولو شد، با ناباوری به آق بانو زل زدم:

-آق بانو؟

آق بانو رنگ به رنگ شد:

-باشوا دولانیم گیزیم، بخدا زود میام، عروس کوچیکه پا به ماهه، فردا زایمان داره، تو که می دونستی حامله است

گوربانوم سنه

لب برجیدم و به سجاده زل زدم. می خواست دو هفته برود تبریز. بدون او و مشتی من در این خانه ی دراندشت چه

کار می کردم؟

-گیزیم باغیشلار، بخدا باید برم، خیلی وقته به هیچ کدوم سر نردم، تو که راضی نمیشی اونا از من پیرزن دل چرکین

بشن ننه؟

سر بلند کردم و با بی تابی به صورت گرد و تپلش خیره شدم. این بنده های خدا هم اسیر من شده بودند. تا وقتی پدر

و مادرم زنده بودند هر دو سه ماه یکبار می رفتند تبریز پیش بچه هایشان، اما وقتی که پدر و مادرم پر کشیدند، آن

ها هم زندگی شان را وقف من کردند. به آرامی تسبیح را از روی سجاده برداشتم و زمزمه کردم:

-باشه آق بانو، برین

کنارم نشست و به آرامی بازویم را نوازش کرد:

-گیزیم تو هم بیا بریم تبریز، حال و هوات عوض میشه، منم دلم نمی مونه پیشت

چانه بالا انداختم:

-آق بانو حوصله ی شلوغ ی رو ندارم، اونجا احساس غریبی می کنم، شما و مشتی برین، صد تومن بهت می دم از

طرف من چشم روشنی بده به عروست

سرم را خم کرد و پیشانی ام را بوسید:

-یه هفته ده روز دیگه میام گیزیم

بغض بیخ گلویم نشست، بدون آق بانو و مشتت این خانه صفا نداشت، هیچ چیز نداشت....

.....

موبایلیم بین شانه و گوش هایم گذاشتم و با ملاقه ی چوبی کتلت ها را جا به جا کردم. صدای هق هق فرشته دلم را ریش کرد:

-حالش خوب نیست هما، حال مادرم اصلا خوب نیست

و از ته دل نالید:

-همش فکر می کنم روزای آخریه که پیش ماست

با شنیدن صدای ناله اش دستپاچه شدم و زیر گاز را خاموش کردم و روی صندلی آشپزخانه نشستم و با نگرانی گفتم:

-فرشته تو رو خدا اینجوری نگو، حتما خدا شفارش می ده، اینجوری جلوی اعظم خانوم گریه زاری می کنی؟ حال و روز اون بنده خدا بهم می ریزه که

بی توجه به حرفم گفت:

-به من می گه آخرش حسرت به دل می مونم و که تو رو توی لباس سفید عروسی ببینم، وای هما، وای هما دلم داره اتیش میگیره، دیشب به من گفت همیشه زودتر لباس عروسیتو بخری من نیم ساعت تو رو تو این لباس ببینم و دلم آروم بگیره؟

با شنیدن این حرف چشمانم را بستم. مادر من هم حسرت به دل رفت، دوست داشت مرا در لباس عروسی ببیند، اما قسمت نشد، من هم که دیگر تا آخر عمر ازدواج نمی کردم.

-هما دست وحید خیلی خالیه، هیچی تو دست و بالش نیست، قرار عروسی برای سال دیگه بود، وقتی دیدم اینجوریه به وحید گفتم تا ده روز دیگه به عروسی خودمونی بگیریم بذار مامانم آرزو به دل نمونه

لال شدم و در سکوت به هق هق فرشته گوش فرا دادم. عروسی خودمانی، یعنی هر دو عقد می کردند و می رفتند سر زندگی شان. چشمانم را روی هم فشردم.

-وحید جا خورد، می گفت بخدا من از خدومه ولی نمیشه، گفتم هیچی نمی خوام، نه سرویس عقد می خوام نه تالار می خوام، فقط لباس عروس کرایه کنیم و بعد هم میریم خونه ی مادرش زندگی می کنیم، این ترم درسش تموم میشه داییش برایش کار پیدا کرده تو شرکت یکی از دوستاش، منم که پاره وقت کار می کنم، بعد از اونم خدا بزرگه

کف دستم را به پیشانی ام چسباندم. درد در وجودم پخش شد.

-هما تو دلت پاکه، تو دلت اندازه ی آسمونه، تو رو خدا دعا کن تا وقتی عروس میشم مادرم زنده بمونه، تو رو خدا دعا کن

با صدای زنگ آیفون به خودم آمدم. گیج و گنگ از پشت میز آشپزخانه بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. فرشته همچنان اشک می ریخت و من دلم می خواست آنقدر خودم را کتک بزنم تا بیهوش گوشه ای بیوفتم و از دنیا و آدم هایش بی خبر بمانم. با نگاهی به آیفون جا خوردم. خاله منیره و پویا پشت در بودند. چهره در هم کشیدم. دستم رفت سمت دکمه ی آیفون اما به سرعت عقب کشیدم. صدای زنگ آیفون دوباره بلند شد، صدای فرشته را شنیدم:

-مهمون داری هما؟ برو به کارات برس منم برم مامان صدام میزنه، تو رو خدا منو ببخش خیلی اذیتت کردم

تماس که قطع شد بلا تکلیف به صفحه ی نمایشگر آیفون خیره شدم. خاله منیر صورتش را با چشمی نزدیک کرد. لبهایش را روی هم فشرد و چیزی گفت که نفهمیدم چیست. انگشتش را بالا آورد تکان داد. نفس عمیق کشیدم، می دانست داخل خانه هستم، دکمه ی آیفون را فشردم...

وسط سالن ایستادم و منتظر ماندم تا وارد خانه شوند، خاله منیره بی ملاحظه با کفش وارد شد. نگاهم روی کفش های پاشنه بلندش ثابت ماند. رد نگاهم را گرفت و بدون اینکه به روی خودش بیاورد، گفت:

-خاله جون خونه نبود؟ می دونی چقدر معطل شدم؟

و به سمتم آمد و دستانش را دو طرف بازوانم گذاشت و مرا به سمت خود کشید و مرا بوسید. نگاهم پشت سرش روی صورت پویا چرخید که وارد سالن شد و در را بست. کفشهایش را از پا خارج کرد و با پوزخندی بر لب سری تکان داد:

-سلام دختر خاله

خاله خودش را از آغوشم جدا کرد و دور تا دور خانه را از نظر گذراند و با لحن نیش داری گفت:

-این دو تا کجا هستن؟ چرا نیومدن آمار بگیرن

سعی کردم آرام باشم:

-منظورتون آق بانو و مشتت؟ رفتن تبریز

یکی از ابروان خاله بالا رفت:

-پس تنهایی؟ چه بهتر، دلم نمی خواست ببینمشون اوقاتم تلخ بشه

و به سمت پویا چرخید:

-بیا تو پویا جون، غریبی نکن مامان

چشمانم را در کاسه چرخاندم. با صدای پویا تکان خوردم:

-این روسری واسه کیه؟ واسه من؟

و به روسری آق بانو که به سر کرده بودم اشاره زد. خاله منیره به سمتم چرخید:

-اوا، راس میگه، واسه خاطر پویا روسری روی سرت گذاشتی؟ ای بابا پویا که خودیه

به مبل ها اشاره زد و بی توجه به حرفش گفتم:

-بفرمایید

خاله لبخند زد و روی مبل نشست. پویا دستانش را داخل جیبش فرو برد و همانطور که به سمت یکی از مبلها می رفت، گفت:

-جلوی مشتی خان هم روسری می ذاری؟

به سمت آشپزخانه رفتم:

-مشتی مثل پدرمه ولی آره روسری می ذارم

صدای خاله منیر را شنیدم:

-واه، آدم چرا باید به خودش سخت بگیره؟ تو خونه ی خودت روسری می ذاری؟ همینه دیگه وقتی دو نفرو سر بار خودت کردی بایدم اینجوری بشه، تو رو خدا به من بگو اصلا واسه تو کاری هم انجام می دن؟ بخور و بخوابشون بیشتره، من حاضرم قسم بخورم که...

از چرندیاتش سر سام گرفتم، به میان حرفش پریدم:

-چایی می خوری خاله؟

صدایش بالا رفت و با حرص گفت:

-نخیر من قهوه می خوام....

سینی قهوه و چای را روی میز گذاشتم و روی مبل نشستم. خاله فنجان قهوه را برداشت و به لب برد. با چشمان تیزش طوری به در و دیوار خانه نگاه می کرد که انگار اولین بار است که به اینجا می آید. بی اختیار نگاهم رفت سمت پویا که خیره خیره به من زل زده بود. نگاه هایش عصبی ام می کرد. گوشه ی روسری ام را به داخل فرستادم. خاله با سر به تابلوی روی دیوار اشاره زد:

-تابلو فرشه؟ ابریشمه؟ دیروز لنگه ی همینو تو تختی قیمت کردم یه میلیون بود، چند خریدی؟

پوست لبم را جویدم و زمزمه کردم:

-همون حول و حوش

یک قلب از قهوه اش خورد:

-خدا بده شانس، به میلیون دادی تابلو فرش خریدی؟ مردم ندارن بخورن خاله، این همه پولو حیف و میل می کنی که چی بشه؟

نفسم را بیرون فرستادم و دوباره نگاهم روی نگاه پویا ثابت ماند، لبخند زد. چشم از او گرفتم و خودم را به لبه ی مبل کشاندم. منتظر بودم تا خاله منیر برود سر اصل مطلب. علت اینکه اینطور سر زده به اینجا آمده بود را نمی فهمیدم. دستی به پیشانی ام کشیدم. خاله سر چرخاند و به لوستر وسط سالن زل زد:

-اینم گرون خریدی؟ لنگه ی همینم تختی دیدم یک، یک و نیم بود، آخه چرا اینقدر عجق و جق خرید می کنی؟  
مجبوری خاله؟ حالا تو لوستر گرون نخری نمیشه؟ با دویست تومن هم می شد لوستر خرید، آخه من می خوام بدونم...

چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم لحنم تند نشود:

-خاله اینو زمانی که مامان خدا بیمارزم زنده بود خودش خرید

ابرو بالا انداخت:

-آهان

و دوباره از قهوه اش نوشید. از ذهنم گذشت حتی یک خدا بیمارزی هم محض دلخوشی من نگفت. فنجان را روی میز گذاشت. طاقت نیاوردم و با احتیاط پرسیدم:

-خاله چیزی شده؟

-چی باید بشه؟

-آخه شما یه دفه....اینجوری سر زده..

پشت چشمی نازک کرد:

-ناراحتی اینجائیم خاله؟

سری تکان دادم:

-نه خاله، فقط سواله

-اومدم به خواهرزاده ام سر بزئم



مکث کردم، یک لحظه صدای حق فرشته در سرم پیچید، نگران مادرش بود، اصلا اگر خاله اینجا نبود می رفتم عیادت مادرش. شاید واقعا حق با فرشته بود و این روزهای آخری بود که اعظم خانم زنده میان ما بود. کمی چشمانم را تنگ کردم، صدای خاله مرا از جا پراند:

-چیه خاله جون؟ دو دقیقه است اینجا نشستم همش چشم تو چپ می کنی دهن تو کج می کنی؟ ناراحتی برم؟  
با کلافگی گفتم:

-خاله حرف تو بزن، من فکرم جای دیگه است

سر و سینه اش را تکان داد:

-چی بگم خاله؟ مگه تو حرفهای منو گوش می دی؟ مرغت یه پا داره، مادرتم همینجوری بود، حرفش دو تا نمی شد،  
دیگه من چی بگم به تو؟

با درماندگی به او زل زدم:

-خوب خاله شما حرف تو بزن، من که نمی دونم ماجرا چیه

-تو نمی دونی چیه؟ ماجرا این پسر بدبخت منه که به خاطر تو هلاک شده

حیرت زده به پویا زل زدم، برای من هلاک شده بود؟ اما او که سر و مر و گنده نشسته بود مقابل من.

-آره خاله، همش برای پسر من طاقچه بالا می داری

نفسم را بیرون فرستادم:

-خاله من که حرفهامو زدم، آخه چرا یه چیزو هی تکرار می کنی

صدایش بالا رفت:

-دختر جون گوش کن به من، خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم، همه دندون تیز کردن واسه این خونه و زندگی

-خال...

-حرف نزن نیا وسط حرفم، دایمی خودت می خواد با پسرش بیاد جلو، زنش با دمش گردو میشکنه، از الان فکر کرده که با...افتاده تو عسل،

آب دهانم را قورت دادم، دایمی فرهاد می خواست با پسرش بیاید خواستگاری من؟ اما پسرش که یک سال از من کوچکتر بود، فقط بیست سال سن داشت.

-اما خاله، آخه پسر دایمی فرهاد که همش بیست...

سرش را تکان داد:

-آره همینه، دارم میگم فکر نکن دور و برت فرشته ملائکه هستن و ما اینجا شمر ذی الجوشنیم، ولی به جاش اگه عروس من بشی خودم دم تک تکشونو می چینم

و یکباره بی مقدمه گفت:

-اون سرویس چایی خوری که روی اینه تازه خریدی؟ چند خریدی؟ پونصد تومنی باید بشه، همش حیف و میل، همش بریز و به پاش، الله اکبر، اون پولو بده به یه آدم کاری که بتونه مدیریت کنه، همینه دیگه، سر خود شدی این همه پول باد کرده مونده رو دستت

و من دیگه نگفتم هر ماه بخشی از پولهایم را برای معلولین رشت هزینه می کردم و بخشی دیگر را می فرستام برای خانه ی شبانه روزی کودکان بی سرپرست. اصلا اگر می گفتم که دیگر کمک نبود، خود نمایی بود. او که نمی فهمید دلخوشی من همین خریدهای ریز و درشت بود که دو سه ماه یکبار انجام می دادم. اصلا او چه می فهمید؟ از تنهایی های خواهرزاده اش چه می فهمید؟

خاله با چشمان درشت شده اش ادامه داد:

-جدیدا خواهر شوهرم هم از تو می پرسید، می گفت خواسگار داری یا نه، ببین، همه گرگ شدن بیان سر این مال و اموال، می خوای پسر منو بندازی اونور زن کسی بشی که این همه پول و مالو هاپولی کنه؟

سرم را پایین انداختم، ای کاش می مردم.

.....

فرشته تند و سریع گفت:

-هما زود وسایلتو جمع کنیم باید بریم

به صورتش نگاه کردم، نگاهش پر از غم بود. به آرامی گفتم:

-چی شده؟ مامانت طوریش شده؟

زیب کیفش را باز کرد و وسایلش را داخل آن چپاند:

-اون بنده ی خدا که همیشه حالش بده، باید بریم خرید

جا خوردم:

-خرید؟ خرید چی فرشته؟ تو این موقعیت...

حرفم را برید:

-دقیقا برای همین موقعیت دارم میرم خرید، قراره عقدم بیوفته جلو، چند روز دیگه، یه عقد خیلی خودمونی میگیریم میریم سر زندگیمون، لباس عروس هم می پوشم واسه خاطر مامان

و سرش را بالا گرفت و پشت سر هم پلک زد. نزدیک بود اشکهایش جاری شود. با بیچارگی به او خیره شدم و زمزمه کردم:

-فرشته...

دست برد زیر بازویم:

-پاشو باید با من بیای، من هیچ کسو ندارم هما، منم مته تو تنهام، هیچکی دور و برم نیست، خرید زیادی هم ندارم، دو تا لباس و کفش، ارزون ارزون، اونم فقط واسه خاطر مامان اعظم

دوباره زمزمه کردم:

-فرشته آخه...

خم شد و صورتش را نزدیک صورتم آورد:

-هما میای؟

به چشمان درشتش خیره شدم، نگاهم روی ابروانش چرخید، هنوز به ابروانش دست نزده بود، ابروهایش پر و مشکی بود. حدقه ی چشمانش میخ چشمانم بود، آب دهانم را قورت دادم، معلوم بود که می رفتم، فرشته دوستم بود، صمیمی ترین دوستم. بعد از خدا و آق بانو و مشتی فقط او را داشتم....

با دهان نیمه باز به تورج زل زدم که دست به سینه کنار وحید ایستاده بود. با دیدن من و فرشته هر دو تکانی به خود دادند و به سمتمان آمدند. فکر نمی کردم تورج همراهیمان کند. به فرشته خیره شدم تا دلیل حضور تورج را بپرسم، اما متوجه ی نگاهم نشد و قدمهایش را تند کرد و به سمت وحید رفت. وحید با دیدن چهره ی بر افروخته ی فرشته، با عجله مقابلش ایستاد و کمی سرش را خم کرد. چشم از آنها گرفتم، قلبم فشرده شد، نگاهم روی صورت تورج ثابت ماند که لبخند محوی زد و سری تکان داد:

-سلام خانوم باژبان

به آرامی جوابش را دادم، وحید سرش را بلند کرد و ار فراز سر فرشته به من خیره شد:

-سلام هما خانوم خوبی؟ به زحمت افتادی

سرم گیج رفت، وحید کی اینقدر با من صمیمی شده بود؟ با صدای تورج سر چرخاندم:

-با ماشین من بریم یا ماشین خانوم باژبان؟

نگاهم بین صورت وحید و تورج در گردش شد. جدی جدی قرار بود هر چهار نفر با هم به خرید برویم؟

فرشته به سمتم سر چرخاند، چشمانش سرخ بود:

-هما تو چی میگی؟

آب دهانم را قورت دادم:

-چی بگم؟

تورج میانه را گرفت:

-با ماشین خانوم باژبان بریم، اینجوری خیالشون راحت تره، چون یکی از ماشین ها باید جلوی در دانشگاه بمونه،

نظرتون چیه؟

به تورج خیره شدم، با دیدن نگاهم لبخند زد و برای چند لحظه چشمانش رابست...

وحید به کفش های شیک پشت ویتترین اشاره زد و رو بهف رشته گفت:

-اینو نمی ری بپوشی؟ قشنگه

نیم نگاهی به کفشهای سفید با سگک نقره ای انداختم، شیک و زیبا بود. سلیقه ی وحید حرف نداشت. فرشته لبخند زد:

-نه خوشم نیومد، بریم جلوتر

لبه‌ایم را تر کردم، می دانستم قیمتش بالاست و برای همین نخواست آن را بخرد. می توانستم کمکشان کنم، حتی می توانستم هزینه ی کل مجلس عروسی شان در بهترین تالار رشت را هم بپردازم، اما نه فرشته و وحید آدم هایی بودند که مدیون کسی شوند و غرورشان را به حراج بگذارند و نه من هم اهل شکستن غرور کسی بودم. با صدای تورج به خودم آمدم:

-فرشته خانوم خیلی ملاحظه ی وحیدو می کنه، به نظرتون اینجوری نیست؟

از پشت سر به وحید خیره شدم. اصلا مرا نمی دید، شش دانگ حواسش پیش فرشته بود. لبخند زورکی زدم:

-آره، فرشته خیلی خوبه

سرش را خم کرد:

-ایشالا عروسی شما

چشم از وحید گرفتم و به او خیره شدم، لبخند زد:

-به فکر ازدواج هستین؟

از اینکه اینطور بی مقدمه حرف ازدواج را پیش کشیده بود، جا خوردم.

-اون روز که نشد شماره ی شما رو داشته باشم، الان به من شماره تون رو می دین؟

چشم از او گرفتم و نگاهم روی وحید و فرشته ثابت ماند که مقابل ویتترین مغازه ای ایستاده بودند. فرشته از پشت سر وحید سرک کشید و با دست به من اشاره زد که به سمتشان بروم. از خدا خواسته به قدم هایم جان دادم، تورج هم پای من قدم برداشت:

-دلیل این همه مقاومت چیه هما خانوم؟

اخم کردم:

-من مقاومت نمی کنم

بلافاصله گفت:

-پس شماره تون رو بدین، من قصدم خیره،

اخمهایم غلیظ شد:

-نهصدایش بالا رفت:

-هما خانوم؟

سر جایم ایستادم و به سمتش چرخیدم:

-نه، نه آقای توانا، گفتم نه

با عجله گفت:

-دلیل بیارین، به دلیل موجه بیارین منم قبول می کنم

آب دهانم را قورت دادم، صدای فرشته را شنیدم:

-هما اومدی؟

نفس حبس شده ام را آزاد کردم:

-من دوستون ندارم، هیچ حسی به شما ندارم

و او را در بهت و حیرت رها کردم و به سمت هما رفتم...

فرشته جعبه ی لباس عروس را در آغوش گرفته بود، لبخند بی رنگی روی لبهایش نشست. جعبه را به خود فشرد و زمزمه کرد:

-مادرم خوشحال میشه

و من به خرید ساده و ارزان قیمت فرشته فکر می کردم. آینه شمعدان و کفش و لباس عروس کرایه ای. همه ی خریدهایش همین بود. نه سرویس طلا و نه کیف آرایشی و نه هیچ چیز دیگری. به وحید زل زدم که با محبت رو به فرشته گفت:

-خانوم، برات جبران می کنم، بخدا می ریم تو زندگی نمی دارم اب تو دلت تکون بخوره

همه ی وجودم از غصه لبریز شد. دوست نداشتم حسادت کنم، دلم نمی خواست به فرشته حسادت کنم، ولی دست من نبود. محبتشان دلم را می سوزاند، فکر اینکه چرا من به جای فرشته نبودم، وجودم را به آتش می کشید.

-اون سرویس طلایی که نگین هاش شبیه قلب بود چشمتو گرفت نه؟ قول میدم برات بخرمش

صدای فرشته را شنیدم:

-نه بابا، مهم نیست، مهم اینه با هم خوش باشیم

یکباره سر چرخاند و متوجه ی من شد که چند قدم عقب تر از آن سه نفر حرکت می کردم، ابروانش بالا رفت:

-هما؟ چرا عقب موندی؟ با ما راه بیا

وحید به شوخی گفت:

-تورج؟ فرستادمت بری با هما خانوم، تو اومدی انجا ور دل عروس و دوما؟

و چشمکی زد:

-برو پیش ساقدوش

متوجه ی تورج شدم که لبخند یک وری زد و دستش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

-اگه اجازه بدین من برم

وحید جا خورد:

-کجا بری؟

-یکی دو تا خرید دارم، از همون ور میرم از جلوی دانشگاه ماشینو بر می دارم

-ای بابا، آخه چرا یه دفه ای؟

تورج یقه ی سوشرتش را جا به جا کرد:

-آره یه دفته یادم اومد

و نیم نگاهی به من انداخت. پلک زدم و نگاهم با نگاه فرشته تلاقی کرد که موشکافانه به من خیره شده بود. نگاه را دزدیدم. تورج از همه خداحافظی کرد و رو به من گفت:

-به امید دیدار خانوم باژبان

حتی سر بلند نکردم:

-خداحافظ....

.....

آقا بانو و مشتت بلا تکلیف مقابلم ایستاده بودند. مشتت دستش را به کمر زد:

-زای، شب عقد بهترین دوستته، آخر چرا نمی خوای بیای؟

گوشه ی لبهایم می لرزید، نمی توانستم مانع از لرزششان شوم. آقا بانو دستی به سرم کشید:

-گوربانوم سنه، من به خاطر عروسی فرشته زودتر از تبریز اومدم که بریم عروسیش، حالا تو نمی خوای بیای؟  
با بغض گفتم:

-گفتم که حالم خوب نیس، شما برین کادوی منم ببرین

و جعبه ی کادو پیچ شده را به سمتشان گرفتم. اقا بانو دستانش را در هم گره کرد:

-اینجوری که همیشه گیزیم، دوست صمیمی توئه، ما بدون تو کجا بریم؟

و با صدای زنگ تلفن به سمت تلفن رفت. جعبه ی کادو را روی میز گذاشتم. مشتت کنارم روی مبل نشست و سری تکان داد:

-گوله زای، پاشو لباسهایت را بپوش، میریم یه ساعت می شینیم و بر می گردیم، بخدا خوبیت نداره جان زای، این دختره چشمش به دره تا تو بیای

به آرامی گفتم:

-نمیام مشتت، میگم حالم خوب نیس، شما برین دیگه

-زای چیزی شده آخر؟ دعواتان شده؟

-نه مشتى من كى با فرشته دعواى شده اين بار دوم باشه؟

-چى بگم من؟ آخر عجيبه

نگاهم روى آق بانو ثابت ماند كه با صورت نگران به سمتان مى آمد:

-فرشته بود، گفت چرا هنوز خونه اين، موابلتم كه جواب ندادى، بهش گفتم هما خانوم حالش خوب نيس نمى تونه بيا، ما هم به خاطرش نياميم، چيزى نگفت، گوشى رو قطع كرد، باشوا دولانيم بيا يه تك پا بريم عروسيش، زودى بر مى گرديم، سر راه قرص مى خريم حالت خوب ميشه، چى مى گى هما خانوم؟

به عادت هميشه زانوانم را داخل شكمم جمع كردم:

-نه آق بانو، اصلا نمى تونم از جام بلند شم، شما به من چى كار دارين؟ برين ديگه

آق بانو سرى تكان داد و من نمى توانستم برايش توضيح دهم كه تحمل نداشتم فرشته و وحيد را در كنار هم ببينم، همه ي آرزوهايم پر پر شده بودند. بهترين دوستم با كسى كه عاشقش بودم ازدواج مى كرد. ديدنشان در كنار هم برايم از مرگ هم عذاب آور تر بود.

آق بانو كه ديد حريف من نمى شود، چادر گلدار مجلسى اش را از سر برداشت و روى دسته ي مبل رها كرد. مشتى سرى به نشانه ي تاسف تكان داد و از كنارم برخاست. سرم را به زانويم تكيه دادم و چشمانم را بستم....

.....

با سر و صدای آق بانو چشمانم را گشودم، نفهميدم كه روى مبل خوابم برده بود. گوش هايم را تيز كردم، صدای آق بانو بالا رفت:

-كول باشونوم، اين چه كاريه؟ شما آخه؟ آخه...

صدای مشتى باعث شد نيم خيز شوم:

-خاك مى سر(خاك به سرم)، اينجا چرا؟ واى آخه نبايد كه...

آق بانو حرفش را قطع كرد:

-سن ابالفضل عصبانى نباش،

متوجه ي آق بانو شدم كه عقب عقب وارد سالن شد، به سمتم چرخيد، سراپا ايستادم و گيج و گنگ به صورت نگران زل زدم، با صدای خفه اى گفتم:

-چى شده آق بانو؟

آق بانو لبش را روى هم فشرد و گفت:



-چی بگم گیزیم؟

یکباره همه چیز محو شد، سفید شد. این دختری که با لباس سفید عروسی داخل سالن خانه ام ایستاده بود، فرشته بود؟ نگاهم روی اجزای صورتش چرخید، چقدر زیبا شده بود، مثل فرشته ها آسمانی شده بود. مرا که دید قدمی به سمتم آمد، دهان باز کرد، صدایش می لرزید، قلبم را مجاله می کرد:

-من گفتم کسی رو ندارم، گفتم خواهر ندارم، گفتم برادرم مرده، مادرم داره می میره، گفتم شب عروسی من برای من خواهری کن، گفتم فقط کنارم باش، گفتم یا نگفتم هما؟

لرزش صدایش شدیدتر شد:

-چشمم به دره که خواهرم بیاد سر عروسی من، یه ساعت گذشته دو ساعت گذشته ولی خواهرم نیومده، خواهر عروس نیومده، عروسی حالیم نشد، هیچی حالیم نشد، اصلا حالیم نشد که مادرم ذوق داره، آخه خواهر بی معرفتم نیومده

بغضم گرفتم، نگاهم رفت سمت آق بانو که اشک می ریخت. با شرمندگی دوباره به فرشته کردم، با انگشت اشاره نم اشک چشمش را پاک کرد:

-نمی خوام خواهرم باشی؟ خواهرت نیستی؟ این دو ساعتی که از عروسی مونده نمی خوام بیای؟

دهان باز کردم تا حرفی بزنم، بهانه بیاورم. اما با شنیدن صدای یا الله، زبانم بند آمد. با دیدن وحید که وارد سالن شده بود سرم گیج رفت، تورج را که پشت سرش دیدم، روی مبل ولو شدم....

نگاه سرگشته ام روی صورت وحید ثابت مانده بود. باورم نمی شد، عروس و داماد مجلس عروسی شان را رها کردند و آمده بودند اینجا تا مرا همراه خودشان ببرند. وحید نگاه خیره ی مرا که دید، اخم کرد و به شوخی گفت:

-اینجوریاس هما خانوم؟ خواستی این آخر آخرها دست ما رو بذاری تو پوست گردو؟

فرشته به سمتم آمد، به لباس عروس پف دارش زل زدم. لباس ساده و زیبایی بود. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و به آرامی گفتم:

-سر درد داشتم فرشته، حالم خوب نبود

با صدای لرزانی گفت:

-از مادر من حالت بدتره؟ همین یه ساعت پیش استفراغ زد، ولی تو مجلسم نشسته، از تو انتظار نداشتم هما

صدای تورج باعث شد چشم از فرشته بگیرم:

-ایرادی نداره، می تونین سریع آماده شین، منتظر می مونیم

چند ثانیه به صورتش زل زدم، او دیگر برای چه به همراه وحید و فرشته آمده بود؟ یک لحظه به صورتش نگاه کرد و سریع چشم از من گرفت. فرشته به بازویم چسبید:

-پاشو قربونت برم، پاشو بذار شب عروسیم همه چی تموم باشه، تو اگه باشی خوشبختیم کامل میشه

به چشمان اشکی اش خیره شدم، مثل فرشته کجا پیدا می کردم؟ دوستی به این با معرفتی کجا بود؟ پلک زدم و به سقف خانه خیره شدم، انگار می خواستم خدا را از نزدیک لمس کنم، می خواستم از او بیرسم حکمتش چه بود؟ حکمتش چه بود که من عاشق شوهر دوست خودم بودم؟ با تکان دست فرشته به خودم آمدم و از روی مبل برخاستم. آق بانو به سمتم آمد:

-گیزیم کت و دامن یاسیتو گذاشتم روی تخت، برو بیوشش

فرشته مرا به سمت پله ها برد، وحید با لبخند گفت:

-شینوونتون طولانی نشه حاج خانوم

نگاهش کردم، با لبخند برایم سری تکان داد، کاش به من لبخند نمی زد. همه ی لبخندهایش را برای خودم می خواستم، وجودش را هم برای خودم می خواستم. اما نشد، وحید از آن من نشد. به حلقه ی ساده ای که در دست چپش می درخشید زل زدم. من عاشق یک مرد متاهل بودم. با غصه از پله ها بالا رفتم....

پشت سر ماشین عروس و داماد به آرامی رانندگی می کردم. ماشین تورج بود که برای عروسی گل کاری شده بود. آق بانو و مشتبی به همراه فرشته و وحید بودند. تورج کنار من نشسته بود. دلیل این تنها شدن عمده را خوب می دانستم، اصلا دلم نمی خواست با این اعصاب خط خطی، در مورد پیشنهاد ازدواجش دوباره صحبت کند. سکوت داخل ماشین سنگین بود، دست بردم سمت پخش ماشین و خواستم روشنش کنم که صدای تورج میخکوبم کرد:

-چرا نخواستین امشب بیاین؟

دستم در فضا معلق ماند، پشت سر هم پلک زدم:

-سرم درد می کرد

-به نظر نمی رسه سر درد داشته باشین

در کسری از ثانیه سر چرخاندم و به او زل زدم. دوباره به رو به رو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-منظورتون چیه؟ ینی من دروغ می گم؟

روی صندلی جا به جا شد:

-نه، جسارت نکردم، منظورم اینه دلیل دیگه ای داشتین برای نیومدن، درسته؟

نفسم به شماره افتاد، دستانم لرزید. اگر تورج موضوع را می فهمید آبرویم به باد می رفت. چهره ی فرشته مقابل دیدگانم نقش بست. نباید می فهمید عاشق شوهرش هستم. این عشق باید همین جا برای ابد، داخل سینه ی من دفن می شد. صدایم بالا رفت:

-چه دلیلی؟

از صدای بلندم جا خورد و چند لحظه مکث کرد، به خودم آمدم و با لحن آرامتری گفتم:

-دلیلی نداشت، گفتم که سر درد داشتم، فقط همین

-ینی ده دقیقه هم نمی تونستین بیاین تو جشن بشینین؟

دوباره سر چرخاندم و نگاهش کردم، نگاه نافذش تا ته استخوانم را سوزاند. لبخند زد:

-به رو به رو نگاه کنین،

همانطور که سر می چرخاندم، گفتم:

-یاد مادر و پدرم افتادم، همیشه که عروسی دعوت می شدیم با هم می رفتیم، بعد از مرگ اونها اولین باره که می رم عروسی

زمزمه کرد:

-خدا رحمتشون کنه

منتظر ماندم تا حرفش را ادامه دهد، در ذهنم به دنبال جملات قانع کننده ای بودم، می خواستم حواسش را از این موضوع پرت کنم. اصلا اگر بیش از حد کنجکاوی می کرد به او می گفتم این بحث را تمام کند. اما نه، با این جمله بیشتر مشکوک می شد. خوب می گفتم شما از کاه کوه می سازید، نه، نه....

با شنیدن صدایش، افکارم پرید:

-میشه ضیطو روشن کنید؟ البته اگه ایرادی نداره

گیج و گنگ از اینکه بحث را ادامه نداده بود، با سستی دستم را دراز کردم و دکمه پخش را فشردم. باز هم همان صدای همان خواننده ای که من و فرشته دوست داشتیم، در فضای ماشین پیچید:

"به سوی تو، به شوق روی تو، به طرف کوی تو، سپیده دم آیم مگر تو را جویم بگو کجایی....."

.....

اعظم خانوم دست انداخته بود دور گردنم و با آن حال نزارش قربان صدقه ام می رفت:

-فدای قدمهات بشم هما جان، روشن کردی دخترم، چقدر خوشحالم که دخترم یه خواهر خوب داره، با خیال راحت از این دنیا میرم. هما رو میسپرم دست تو و وحید و میرم

با دیدن صورت بدون ابرویش دلم ریش شد. چقدر تکیده شده بود، سرطان مثل موربانه همه ی وجودش را خورده بود. دست چروکیده اش را در دست گرفتم و بوسیدم:

-اینجوری نگین اعظم خانوم، الهی صد و بیست سال زنده بمونین

دستی به سرم کشید:

-نه قربونت برم، زنده نمی مونم، می دونم رفتنی ام، ولی دخترمو توی لباس سفید عروسی دیدم، پسرمو که ندیدم، ولی خوشحالم چند وقت دیگه می رم دیدنش، تو بهشت براش جشن دومی می گیرم

حرفهایش آتش به جانم می زد و حال و روزم را به هم می ریخت. کنارش روی صندلی نشستم و به صورت نحیفش زل زدم. چشمانش برق می زد، با عشق به فرشته نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم و به صورت فرشته خیره شدم. وسط جمع خانمها به همراه وحید ایستاده بود. دستش را روی شانه های وحید گذاشت، وحید هم دستانش را دور کمرش حلقه کرد، به آرامی با ریتم ملایم موزیک به چپ و راست حرکت کردند. نفس کم آوردم، نفس یاری ام نمی کرد. اگر خدا می خواست، اگر خدا اراده می کرد امشب من در حصار دستان وحید بودم، امشب شب عروسی من می شد. اما خدا نخواست. چشمانم سوخت، حدقه ی چشمم را چرخاندم تا اشکهایم جاری نشود، نگاهم به صورت آق بانو افتاد که به من زل زده بود، به زحمت لبخند زدم تا متوجه ی اشک هایم نشود، دستش را روی رانم گذاشت:

-قسمت تو بشه هما خانوم

سری تکان دادم و دستم را روی دستانش گذاشتم، زنها کل کشیدند...

.....

مقابل در حیاط ایستادم، مشتت در حال خداحافظی با تورج بود. نگاه خیره ی تورج روی صورتم بود و من با دستپاچگی چشم از او می گرفتم. دلم نمی خواست رازم را بفهمد. دوست نداشتم سر از احوالاتم در بیاورد. مشتت به سمتان آمد:

-بریم زنای؟

و رو به من گفت:

-آهان هما خانوم؟

آه کشیدم:

-بریم مشتت

صدای تورج مرا به خود آورد:

- اجازه میدین تا خونه همراhton بیام؟

مشتی زودتر از من به حرف آمد:

- نه برار(برادر)، من همراهشان هستم، شما بمان اینجا، دستت درد نکنه

تورج با سماجت گفت:

- آخه شبه، ساعت از دوازده گذشته، شاید مشکلی پیش بیاد

سرم را پایین انداختم. طاقت نداشتم نگاهش کنم. بیش از حد خودش را به من نزدیک کرده بود، این نزدیک شدن اجباری را نمی خواستم. اصلا حوصله ی خودم را نداشتم چه برسد به وجود او را که حالا فهمیده بودم زیادی کنجکاو است. مشتی با کمی دلخوری گفت:

- قربان تو بشم، ینی من اینقدر پیر شدم که نمی تانم مراقب زناى خودم و دخترم باشم؟

تورج خندید:

- نه آقا غلام رضا این چه حرفیه؟

به میان حرفشان پریدم:

- با اجازه ما میریم، شب بخیر آقای توانا

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. لب هایش را روی هم فشرد و به آرامی شب بخیر گفت. خواستم به همراه آق بانو و مشتى از حیات خارج شوم که با صدای فرشته سر جایم ایستادم:

-هما، هما

آق بانو با نگرانی گفت:

-وای چی شده؟

به فرشته زل زدم که از پله ها پایین دوید و به سمتم آمد. آب دهانم را قورت دادم، نمی دانستم چه شده، نگران بودم. نکند اعظم خانم بدحال شده بود؟ چند قدم به سمتش رفتم، دهان باز کردم:

-چیه فرشته؟

مقابلم ایستاد، چشمانش از اشک خیس بود، با نگرانی گفتم:

-چی شده آخه؟ گریه چرا؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-هما، من به تو چی بگم؟ من مته تو کجا پیدا کنم؟

با دستپاچگی گفتم:

-چی شده؟ گریه نکن، ارایش پخش میشه

دستش را بالا آورد. نفسم بند آمد به جعبه ی کادویی خودم خیره شدم. با شرمندگی نگاهش کردم، با بغض گفتم:

-همون سرویس که نگین های قلب داره، همونو برام خریدی؟ چرا این کارو کردی؟ من که امشب به تو گفتم خواهر بی معرفت، تو برام کادوی به این گرونی خریدی؟ چرا اینقدر خوبی هما؟

اشکهایم جاری شد، اشکهای بی معرفت طاقت نیاوردند و جشن گرفتند. میان گریه خندیدم:

-تو بهترین دوستمی فرشته

صدای آق بانو را شنیدم:

-فقط هم به گل و گردن خودت میاد گیزیم

صدای وحید از پشت سر فرشته به گوشم رسید و قلبم را لرزاند:

-هما خانوم، خواهری رو در حق من و فرشته تموم کردی، امیدوارم بتونم جبران کنم، از الان بدونین یه برادر دارین که همیشه می تونین روی کمکش حساب کنین

نفسم بند آمد، قلبم تیر کشید. نفهمیدم چطور از آنها خداحافظی کردم. وقتی سر چرخاندم، با نگاه نافذ تورج چشم در چشم شدم. به سرعت سرم را پایین انداختم و از مقابلش گذشتم....

شب میان حق هق خفه ای که به زحمت سعی می کردم مهارش کنم، داخل دفترم نوشتم:

"دفترم، فرشته عروس شد، زن وحید شد، وحید الان یه مرد زن داره، ولی من دوستش دارم، من احمق بی معرفت شوهر دوستمو دوست دارم، وحید از دلم نمیره بیرون، هیچ وقت نمیره، خدا کنه خدا منو ببخشه، ولی قول میدم این راز بین من و تو خدا باشه، تو رازداری دفترم، راز منو نگه می داری، مگه نه؟"

بغضم ترکید، زار زدم...

پشت میز بوفه ی دانشگاه نشسته بودم. فرشته و وحید برای سه روز رفته بودند سرعین ماه غسل. حس دو گانه ای نسبت به فرشته پیدا کرده بودم. دوستش داشتم و در عین حال به جایگاهش حسرت می خوردم. وحید برای یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت، مدام با خودم فکر می کردم که چطور فرشته را می بوسد، چطور با او رفتار می کند؟ اصلا چطور به او محبت می کند. سرم را پایین انداختم و به خرده نان روی میز زل زدم.

-میز شماره ی پنج، سوسیسی کوکتل و دوغ بیاد بگیره

برای چند دقیقه همچنان به خرده نان های روی میز خیره شدم. نفسم ر بیرون فوت کردم و صندلی را عقب کشیدم و خواستم از روی آن بلند شوم که دستی سینی غذا را روی میز گذاشت، به تندی سر بلند کردم. تورج توانا در یک قدمی ام ایستاده بود. اصلا نفهمیدم کی وارد بوفه شد. نگاه سرگردان مرا که دید، لبخند زد:

-سلام

به آرامی سر تکان دادم، به صندلی مقابلم اشاره زد:

-می تونم بشینم

باز هم سری به نشانه ی تایید تکان دادم. صندلی را عقب کشید و روی آن نشست و به من خیره شد. دستپاچه شدم و دستی به مقنعه ام کشیدم.

-وقتی هم که فرشته نیست بازم سوسیسی کوکتل سفارش می دین؟ به یاد دوستتون؟

جوابش را ندادم و به جایش به این فکر کردم که او همه ی عادات رفتاری مرا می دانست؟

با دست به سینی اشاره زد:

-نمی خورین؟ سرد میشه

فکرم هنوز درگیر جمله ای بود که چند دقیقه ی پیش بر زبان آورد. سرم را بلند کردم و بی مقدمه پرسیدم:

-شما منو زیر نظر گرفتین؟ تعقیبم می کنین؟

ابروانش بالا رفت:

-تعقیب نه، ولی زیر نظر گرفتن، خوب...

لبخند زد و یک ردیف دندان های سفیدش نمایان شد:

-شاید

اخم کردم:

-چرا؟

-چون شما خیلی آدم خوبی هستین

اخم هایم غلیظ شد:

-متوجه ی منظور تون نمیشم

باز هم به سینی مقابلم اشاره زد:

-شما ساندویچ رو بخورین من براتون توضیح می دم

سینی را پس زدم:

-نمی خورم، برام توضیح بدین، منظورتون از اون جمله چی بود

در سکوت به من زل زد. تاب نگاه سنگینش را نیاوردم و سرم را پایین انداختم. صدایش را شنیدم:

-شما رو دورادور میشناسم، وضع زندگیتونو می دونم، پدر و مادرتون فوت شدن و با یه زن و مرد مهربون زندگی می کنین، چند وقت پیش به وحید گفتم دلم می خواد ازدواج کنم، بدون معطلی گفت هما باژبان دوست فرشته دختر خیلی خوبیه

با شنیدن این حرف، قلبم تیر کشید. پس وحید خودش مرا پیشنهاد داده بود؟

با صدای تورج، تکان خوردم:

-یه بار از زنش فرشته در مورد شما پرسیدم، می دونین به من چی گفت؟

چشم از او گرفتم و به دختر جوانی زل زدم که پر سر و صدا به سمت پیشخوان رفت و فریاد زد:

-ساندویچ همیشگی رو بده

صدای تورج حواسم را از آن دختر پرت کرد:

-به من گفت هما زمینی نیست، هما مال آسمون هاست، اینقدر که خوب و مهربونه

دستم را مشت کردم. فرشته خودش آسمانی بود، خودش پاک ترین قلب دنیا را داشت. و قلبم از محبتش لبریز شد.

-اولش فکر کردم الکی داره براتون بازار گرمی می کنه، بالاخره دوست صمیمیش هستین و اونم می خواد کلاس کارو ببره بالا،

نفس عمیق کشید، سر بلند کردم و به او خیره شدم. چشمانش مهربان بود. دوست داشتم بدانم نسبت به من چه نظری دارد؟ من که آسمانی نبودم، دختر تنهایی بودم با خوبی ها و بدیهای خودم. فرشته مرا بالا برده بود، تورج راست می گفت، پیاز داغش را زیاد کرده بود. لبخند زد و سری تکان داد:

-ولی من فکر می کنم حق با فرشته است، شما زمینی نیستین

جا خوردم و با سوء ظن نگاهش کردم. مرا دست انداخته بود؟



-دختری که به خاطر دوستش از خودش می گذره زمینی نیست

هول شدم، منظورش چه بود؟ منظورش از این جمله چه بود؟ نکند قضیه ی من و وحید را فهمیده بود؟

ساعد هر دو دستش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

-دختری که به خاطر خوشبختی دوستش، احساساتشو کنترل می کنه زمینی نیست، آسمونیه، فرشته راست می گفت

صدای متصدی بوفه بلند شد:

-میز پنج، کوکتل و نوشابه، بیاد بگیره

تورج صندلی را عقب کشید و از پشت میز برخاست، خودش را به سمتم خم کرد، با دلهره خودم را عقب کشیدم. به چشمان مصممش زل زدم. فهمیده بود حتما، پس قضیه ی من و وحید را می دانست. دیگر آبرو برایم باقی نمی ماند. صورت فرشته مقابل چشمانم نقش بست. وای اگر فرشته می فهمید، دق می کرد. چطور باید به او ثابت می کردم چیزی بین من و شوهرش نبود؟ سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم، دهان باز کردم تا چیزی بگویم، اما تورج مجال نداد، سرش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-من دنبال یه همچین دختری می گشتم، بالاخره پیداش کردم، شما که به خاطر دوستت اینقدر از خود گذشتگی داری، برای شوهرت صد برابر بیشتر مایه میذاری

مکت کرد، نفس در سینه ام حبس شد.

-دست از سرت بر نمی دارم

و کمر راست کرد و دوباره لبخند زد. لبخندهایش اذیتم نمی کرد. لبخندهایش حمایت گر بود انگار. همانطور مسخ شده خیره اش بودم.

-بازم می بینمتون خانوم باژبان

و چرخید و به سمت پیشخوان رفت، به ساندویچ سوسیس کوکتلم خیره شدم. صدای تورج در سرم پیچید،

"دست از سرت بر نمی دارم"

اشتهایم کور شده بود

.....

دستم را روی زنگ در گذاشتم و بی وقفه فشردم. نفسم بالا نمی آمد. یک ساعت پیش فرشته تماس گرفت، از اینکه برگشته بود خوشحال شده بودم، دلم برایش تنگ شده بود. همین که گفتم "الو فرشته" فقط صدای جیغ شنیدم.

قلبم در سینه فرو ریخت. ذهنم رفت سمت وحید و اینکه نکند بلایی بر سرش آمده باشد. نزدیک بود دیوانه شوم، بی اختیار من هم جیغ کشیدم:

-چیه؟ فرشته چی شده؟ جون به سر شدم چی شده؟

میان جیغ های هیستیریکش، اسمم را شنیدم:

-هما، بیا، هما بدبخت شدم هما

پلک زدم و از روی تخت برخاستم، صدایم می لرزید، کل وجودم به لرزه افتاده بود، باز هم جیغ کشیدم:

-بگو چی شده؟ کشتی منو، چی شده هما؟

آنقدر جیغ کشید که به سرفه افتاد و میان سرفه گفت:

-مادرم رفت، هما مادرم رفت

موبایلم از دستم رها شد، اعظم خانم رفت؟ یعنی مرده بود؟ اعظم خانم، مادر فرشته مرد؟

اشک دور چشمم حلقه زد، وحشت زده شدم. به یاد روزی افتادم که آق بانو هراسان خبر مرگ مادرم را برایم آورده بود. مادرم به همراه پدرم رفته بود آستارا. رفته بودند بگردند و من لج کردم و گفتم نمی آیم. حوصله نداشتم بروم، مادرم دستی به صورتم کشید و مرا به دست آق بانو سپرد و رفت، چند ساعت بعد آق بانو جیغ کشان وارد اتاقم شد و من فهمیدم دیگر هیچ کدامشان را نخواهم دید. آخرین خاطره از مادرم، دستی بود که با مهربانی به سرم کشید و بعد هم برای همیشه مرا تنها گذاشت.

در اتاق باز شد و آق بانو هراسان خودش را به داخل پرت کرد:

-گیزیم نه خبر دی(چی شده؟)

به خودم آمدم و با گریه گفتم:

-مادر فرشته مرد آق بانو

با دستش به صورتش کوبید:

-سن ابالفضل دوز دی؟(تو رو به ابوالفضل قسم راسته؟)

به سمت مانتو ام حمله ور شدم، باید می رفتم پیش فرشته، خودش گفته بود بروم. به روسری ام چنگ زدم و از اتاق بیرون پریدم، صدای آق بانو از پشت سرم بلند شد:

-منم میام هما خانوم....

با کف دست محکم به در خانه کوبیدم. صدای جیغ فرشته از داخل خانه به گوش می رسید، نفسم به سختی بالا می آمد. چند ثانیه بعد، در خانه باز شد، با شتاب وارد حیاط شدم و به سمت ورودی خانه دویدم. صدای فرشته واضح تر شده بود، نگاهم روی چند مرد غریبه ثابت ماند که داخل حیاط ایستاده بودند، سلام کرده و نکرده از بینشان گذشتم، وارد خانه شدم. نگاهم داخل سالن کوچک خانه چرخید، اول وحید را دیدم که با چشمان سرخش به من زل زده بود. از ذهنم گذشت که گریه می کرد؟ تا به حال گریه اش را ندیده بودم. با دیدن گریه اش، قلبم مچاله شد. چند قدم به سمتم آمد. همه ی وجودم چشم شده بود و به او نگاه می کردم. مقابلم ایستاد و با دستش به سمتی اشاره کرد، یکباره به خودم آمدم. چشم از وحید گرفتم، سر چرخاندم. نگاهم روی فرشته ثابت ماند، روی زمین نشسته بود و جیغ می کشید، مرا که دید دستانش را از دو طرف گشود:

-هما، همای من، مادرم رفت هما، مادرم پر پر شد

و با دستش به جنازه ی کف سالن اشاره زد که رویش با پارچه ی سفید پوشانده شده بود...

روزهای تلخ و غم زده یکی یکی پشت سر هم می آمدند و می رفتند. اعظم خانم برای همیشه رفت و فرشته با کمر تا شده به عزای مادرش نشسته بود. با اینکه می دانست مادرش خواهد مرد، با اینکه این روزها را پیش بینی کرده بود اما رویارویی با آن خارج از تحملش بود و چقدر سخت بود برای من دیدن خم شدن کمر صمیمی ترین دوستم و بدتر از آن دیدن غصه ی عزیزترین فرد زندگی ام. وحید را که می دیدم، وحید را که آنطور غمگین و در خود فرو رفته می دیدم، همه ی وجودم آتش می گرفت. وقتی برای دلداری به فرشته خم می شد و دستی به صورتش می کشید، انگار کسی دستش را داخل سینه ام فرو می برد و قلبم را می چلاند و من بیهوده تلاش می کردم تا این حس لعنتی حسادت وجودم را در بر نگیرد.

هفتم اعظم خانم بود، فرشته روی قبر پهن شده بود و زار می زد. با چشمان به خون نشسته به سمتش رفتم و از شانهِ هایش گرفتم:

-فرشته، قربونت برم، خودتو کشتی، با این بی تابی های تو که اعظم خانوم زنده نمیشه،

و او را عقب کشیدم تا از قبر جدایش کنم. همانطور که هق هق می کرد، گفت:

-هم...هما، هما، مامانم خی...خیلی عذاب کشید، هیچ...هیچ کاری براش نکردم، هیچ...کاری نکردم

دستی به صورت خیسش کشیدم:

-عزیز دلم من خودم شاهد هر کاری از دستت بر میومد انجام دادی،

و یکباره به گریه افتادم:

-تو رو خدا اینقدر با این حرفها خون به دل من و خودت نکن، بخدا بچه ی خوبی براش بودی

و زیر بغلش را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. آق بانو به همراه یکی از فامیلهای فرشته به سمتم آمد:

-گوربانوم سنه، بذار کمکت کنم ببریمش توی ماشین

و با مهربانی به بازوی فرشته چسبید:

-اینجوری که گریه می کنی روح اون بنده ی خدا هم عذاب می کشه، اینجوری عزاداری نکن ننه

به دنبالشان به راه افتادم و همزمان از ذهنم گذشت فرشته چقدر لاغر شده بود. باشنیدن صدای وحید از پشت سرم، روح از بدنم پرواز کرد:

-هما

مرا به اسم صدا کرده بود، اصلا نمی توانستم باور کنم. اسم کوچکم را بر زبان آورده بود. با بدنی لرزان به سمتش چرخیدم. تورج کنارش ایستاده بود. سعی کردم مستقیم به هیچ کدامشان نگاه نکنم. حضور تورج معذبم می کرد. رازم را می دانست و باعث می شد همه ی تلاشم را به کار ببرم تا نزدیکش نباشم. اما انگار فایده ای نداشت. خودش داخل بوفه به من گفته بود "بازم می بینمتون" و سعی کردم ذهنم را منحرف کنم. وحید به سمتم آمد:

-هما این چند روز خیلی به زحمت افتادی

آب دهانم را قورت دادم و به کفشهای براقش زل زد. باید چیزی می گفتم اما چه بر زبان می آوردم، حضورش مرا لال می کرد، ذهنم از هر چیزی خالی می شد.

-هما یه خواهشی ازت دارم

این بار سر بلند کردم و به چشمان سرخس زل زدم. از من چه می خواست؟ اصلا مگر این مرد جوان که رو به روی من ایستاده بود، شوهر دوست من نبود؟ این دست و پا گم کردن هایم را چطور تعبیر می کردم؟ چرا از دلم، از ذهنم، از خیالم بیرون نمی رفت؟

-هما همیشه هر وقت بهت احتیاج داریم هستی، نمی دونم چجوری می تونم جبران کنم، اصلا نمی دونم چجوری باید این خواهشو ازت داشته باشم

بی توجه به حضور تورج زمزمه کردم:

-هر چی هست بگیر، من که کاری نمی کنم

وحید آب دهانش را قورت داد:

-حواست به فرشته باشه، خیلی حساس شده، مته همیشه براش خواهری کن، نمی خوام بی مادری اونو از پا بندازه، خواهر هر جفتمون باش

نفس در سینه ام حبس شد. به فکر من نبود، اصلا خبری از دل من نداشت. به فکر زنش بود. خوب حق داشت، من که بودم؟ فقط دوست همسرش بودم، همین و بس. اما فرشته همسرش بود، هم سرش بود. وحید فقط خواهی مرا می خواست. چقدر از این تعبیر متنفر بودم. خواهرش باشم؟ او را برادر خودم نمی خواستم و با این فکر تکان خوردم و در دل گفتم:

"هما آدم باش، این وحیده، شوهر فرشته، هیچ حقی روش نداری"

لبم را تر کردم:

-باشه حواسم هست، نگران نباشین

و از ته دل گفتم:

-برای فرشته جون می دم

لبخند زد:

-وقتی پیشش هستی نگران نیستم

و سری تکان داد و از کنارم گذشت، به موازاتش چرخیدم و نگاهم روی قامتش ثابت ماند.

-تا کی می خواین اینجوری حسرت بخورین؟

با صدای توج تکان خوردم، وجودش را فراموش کرده بودم. چشم از وحید گرفتم و به سمتش چرخیدم. نگاهش سرزنش آمیز نبود.

-وقتی بیش از حد روی یه چیزی متمرکز بشی، نمی تونی به چیزای دیگه فکر کنی

از این که یکباره اینقدر صمیمی شده بود، جا خوردم. پلک چشمم را مالش دادم و سعی کردم افکار مزاحم را پس بزنم.

-آدمای دور و بر تو نمی بینی

ترسیدم. از این بحثی که به میان می آورد ترسیدم. اصلا من وحید را دوست داشتم، تا آخر عمر هم عشقش در دلم می ماند. اصلا به او چه ربطی داشت؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت. جوابش را ندادم و خواستم به سرعت از او فاصله بگیرم، چند قبری که بینمان فاصله داشت با سرعت طی کرد و مقابلم ایستاد. چند قدم عقب رفتم و با نگرانی به او خیره شدم. دستش را بالا آورد:

-نترس هما، نترس کاریت ندارم بخدا، فقط...

به میان حرفش پریدم:

-منو می ترسونین

سرش را به طرفین تکان داد:

-بخدا نمی خوام اذیت کنم، فقط می خوام بگم منو هم ببین، آدمی که مال کس دیگه ای هست که شانسی واسه عرض اندام نداره، به آدمایی که می تونن تکیه گاهت باشن فکر کن

و ابروهایش در هم گره خورد و آه کشید:

-به من فکر کن

زمزمه کردم:

-خیالاتی شدین این حرفها رو به من نسبت ندین

بلافاصله گفت:

-نه خیالاتی نشدم، می دونی چقدر تابلو بهش نگاه می کنی؟ اگه فرشته بفهمه دق می کنه، همینو می خوای؟

نفس در سینه ام حبس شد، یعنی اینقدر اختیارم را از دست داده بودم؟

تورج سری تکان داد و نفس عمیق کشید:

-من نمی دونم این علاقه از کی به وجود اومده، نمی دونم اصلا چیزی بینتون بوده یا نه، اما احتمال میدم چیزی نبوده، چون وحید رو خوب میشناسم، ولی هما بسه، دیگه ولش کن، وحید تموم شد، وحید رفت، اون زن داره، زنشم خیلی دوست داره،

و با دستش به پشت سرم اشاره زد:

-اونجا رو نگاه کن

سر چرخاندم و نگاهم روی وحید ثابت ماند که به بازوی فرشته چسبیده بود و به او کمک می کرد داخل ماشین بنشیند. گوشه های لبم لرزید. طاقت نداشتم این صحنه را ببینم. وحید تمام و کمال از آن فرشته بود، فرشته هم او را از ته دل دوست داشت. حق با تورج بود، من این وسط کجای معامله بودم؟ نه توان این را داشتم که زیر پای وحید بنشینم و او را از فرشته جدا کنم، نه حتی دل این را داشتم که این کار را انجام دهم. وحید شوهر بهترین دوستم بود، برای فرشته از همه ی هستی خودم می گذشتم. نه محال بود، محال بود زندگی قشنگشان را به هم بزنم. اما دل که این حرفها را نمی فهمید. دل بود دیگر، عاشق بود، دو سال و شش ماه و سه روز از عاشقی اش می گذشت. و یکباره قلبم تیر کشید، دو سال و شش ماه و سه روز گذشته بود، حساب تک تک روزها را داشتم.

-می بینی هما؟ حقیقت همونه که جلوی چشمته، حقیقت اینه که اونا زن و شوهرن و دارن زندگیشونو می کنن، تو هم بچسب به زندگ...

سر چرخاندم و به میان حرف تورج پریدم:

-با حرفاتون اذیتم می کنین، خیلی هم برای دوستم خوشحالم، ولی زندگی اون چه ربطی به من داره؟  
تورج یک قدم به سمتم آمد:

-پس اگه دنبال وحید نیستی، به دور و برت نگاه کن  
عصبی شدم:

-من دنبال وحید...نیست...نیستم، نکنه منظور تون اینه به شما فکر کنم؟  
دستی به پیشانی اش کشید:

-من...خوب، من یه بخش از این زندگی ام، اگه به منم فکر کنی که حسابی....  
-بسه آقای توانا، دیگه نمی خوام بشنوم

باز هم یک قدم دیگر به سمتم برداشت، فاصله مان کمتر شد، عقب عقب رفتم، نگاهم روی چشمان نگرانش ثابت ماند. از این همه نزدیکی ترسیدم، از اینکه افکارم را خوانده بود ترسیدم، از اینکه نتوانسته بودم دلیل قانع کننده بیاورم، هراسان شدم. پاشنه ی بلند کفشم به کناره ی قبری گیر کرد و پایم پیچ خورد. جیغ خفه ای کشیدم و روی سنگ قبر مشکی ولو شدم. انگار منتظر همین بهانه بودم، بغض لعنتی باز هم شکست، بی صدا به گریه افتادم. صدای تورج را شنیدم:

-هما؟ خوبی؟ پات درد گرفت؟

دوست داشتم سر بلند کنم و از او بخواهم برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند. به میج پایم چسبیدم و سرم را تا آخر حد ممکن پایین انداختم. اشکهای داغ از روی گونه ام سر خورد و روی کفشم چکید. تورج در یک قدمی ام روی پنجه ی پا نشست:

-بینم پاتو؟ بدجوری پیچ خورد؟

و دستش را به سمتم دراز کرد، دستم را بالا آوردم:

-نه، چیزی نیست

صدای وحید از پشت سرم به گوش رسید و باعث شد نفسم را حبس کنم:

-چی شد؟ هما؟ افتادی؟

گلویم خشک شد، اشکهایم بند آمد. سر بلند کردم، خواستم ببینمش، خواستم صورتش را ببینم، دلم می خواست تصویرش تا آخر عمر در ذهنم حک شود. برای چند لحظه نگاهم روی چشمان دلگیر تورج ثابت ماند. پلک زدم به وحید نگاه کردم، نگران بود، دست به کمر بالای سرم ایستاده بود و نفس نفس می زد:

-چی شد؟ چرا...افتادی؟

و نفس عمیق کشید:

-ترسیدم بابا، تا اینجا دوئیدم، خوبی؟

نگاهم روی اجزای صورتش چرخید، این چشمها و لبها، این بینی و گونه و موها هیچ وقت از آن من نمی شد.

-خوبی هما؟ پات درد می کنه؟

به خودم آمدم:

-خوبم

سری تکان داد و لبخند محوی از روی صورتش گذشت:

-ما رو ببین زنونو می خوایم بدیم دست کی

و لبخندش پر رنگ شد:

-تو رو باید بدیم دست تورج دیگه؟

و سرش را به سمت تورج چرخاند و چشمک زد:

-حواست کجا بود شازده؟ زن داری رو از من یاد بگیر

با شنیدن این حرف، غم عالم به دلم نشست. دستم را به زمین تکیه زدم و به آرامی بلند شدم. وحید با مهربانی گفت:

-می تونی راه بیای؟ آق بانو رو صدا کنم؟

چانه بالا انداختم:

-خوبم، نمی خواد

از من فاصله گرفت:

-باشه، پس من میرم پیش فرشته

و رو به تورج کرد:



-خواست بهش باشه دیگه بابا

وحید که رفت، نگاه مرا به دنبال خودش کشید. حسرت زده از پشت سر به قامت درشتش زل زدم. توج از مقابلم گذشت و زیر لب گفت:

-چقدر باید صبر کنم عشق وحید از سرت بیوفته؟

جوابش را ندادم، او هم انگار به قصد شنیدن جوابی از من، این سوال را نپرسیده بود که ادامه داد:

-دیدیدی هما؟ اون فقط زنشو می بینه، به امید چی موندی؟

باز هم جوابش را ندادم...

شب داخل دفترم نوشتم:

" دفترم، وحید منو نمی بینه، فرشته رو می خواد، اونو دوست داره، خوب حق داره، اون زنشه، عشقشه، من چی ام؟ من کی ام؟ توی نظر اون من هیچی نیستم، از یه طرف هم خوشحالم که به چشمش نمیام، اگه غیر از این بود که زندگی فرشته به هم می خورد، توج راست می گه، تا کی می خوام به امیدش بشینم؟ دفترم من امیدی به این ندارم که وحید برگرده سمتم، ولی تا وقتی عاشقشم نمی تونم به کسی فکر کنم، من تا آخر عمر عاشق وحیدم..."

.....

با چشمان از حدقه درآمده به دایی فرهاد و زنش نگاه می کردم که با یک سبد بزرگ گل رازقی، مقابلم ایستاده بودند. آق بانو هم دست کمی از من نداشت، با تته پته گفتم:

-سلام...خوش اومدین

زن دایی منیژه سری تکان داد و با لبخند گل و گشادی گفت:

-قربونت برم دختر، ماشالا چه خانومی، چه قشنگ، چقدر ناز

و وارد خانه شد.

از این تعریف لوس و بی مقدمه کلافه شدم. عقب عقب به سمت مبل ها حرکت کردم، نگاهم روی دست گل رازقی چرخید. دلیل آوردن این دسته گل کذایی چه بود؟ با صدای مهبد، که رو به من سلام کرده بود، چشم از سبد گل گرفتم. به پسر دایی بیست ساله ام چشم دوختم، قد بلند و لاغر اندام بود. با لبخند مضحکی به من نگاه می کرد. بلا تکلیف به آق بانو زل زدم، با لب های به هم فشرده به آن سه نفر خیره شده بود. ذهنم رفت سمت صحبت های خاله منیره ام، گفته بود دایی و زن دایی به فکر خواستگاری از من هستند. نکند این دسته گل و این رخت و لباس نو و این آمدن غیر منتظره، خبر از آن خواستگاری کذایی می داد؟

با این فکر لرز در دلم نشست. بی اختیار اخم هایم در هم شد. صدای مشت‌هایم را شنیدم:

-خوش آمدین، بفرمایید

دایی جواب تعارف مشت‌هایم را نداد، به سمت یکی از مبل‌ها رفت و روی آن نشست. نگاهم رفت پی زن دایی منیژه که هیکل گرد و تپش را روی مبل نشانده و با ابروان بالا رفته به در و دیوار خانه زل زد. رو به آق بانو گفت:

-بیا این گل‌ها رو وردار ببر بذار یه جای خوب، یه عالمه پول براش دادیم

با این حرف نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و خواستم چیزی بگویم که زن دایی با لبخند رو به من گفت:

-عروس خوشگلم، نمیای بشینی پیش ما، خیلی وقته ندیدمت

با دهان نیمه باز به او خیره شدم، به پسرش نگاه کرد و لبخند زد، نگاهم روی صورت مهبد ثابت ماند که دستی به میان موهایش کشید. پسرک بیست ساله آمده بود خواستگاری من؟

آق بانو سینی چای را روی میز گذاشت و کنارم نشست. نیم نگاهی به او انداختم، رنگش پریده بود. سر چرخاندم و به زن دایی منیژه خیره شدم. با چشمان تنگ شده اش به آق بانو نگاه می‌کرد. بدون اینکه چشم از او بگیرد، رو به من گفت:

-آق بانو و مشت‌هایم رو نمیفرستی برن دنبال کار خودتون؟

آق بانو لب برچید و خواست نیم خیز شود، دستم را روی پایش گذاشتم:

-نه، هر دو تا پیش ما میشینن زن دایی

و به آق بانو خیره شدم که با قدر دانی به من نگاه می‌کرد. پلک زد، نگاهم روی مشت‌هایم ثابت ماند که با لبخند برایم سری تکان داد. زن دایی پشت چشمی نازک کرد و رو به دایی گفت:

-تو میگی یا من بگم؟

دایی تک سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

-گفتن نمی‌خواد که، دختر و پسر هر دو تا مال خودم هستن

نفسم را بیرون فرستادم، کی این سناریوی احمقانه‌ی خواستگاری از دختر پولدار به پایان می‌رسید؟

صدای خنده‌ی دایی فرهاد مرا از گرداب افکارم بیرون کشید:

-دایی فکر کنم خودت فهمیدی چرا اینجاییم

با دلخوری به او نگاه کردم، این همه سال تنهایی کجا بودند؟ چرا به سراغم نیامدند؟ منتظر ماندند پسرشان بزرگ شود، بیست ساله شود تا با یک دسته گل به سراغم بیایند؟

اجازه ندادم بیشتر از این مقدمه چینی کند، جواب من که مشخص بود. نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-دایی اگه بگم من راضی نیستم این بحث همین جا تموم میشه؟

برای چند لحظه صدا از کسی بیرون نیامد، پلک چشمم را مالش دادم و نگاهم روی مهبد ثابت ماند که با بینی چین خورده به من زل زده بود. با بیست سال سن آمده بود خواستگاری من؟ و بی اختیار او را با وحید مقایسه کردم. نه اصلا قابل مقایسه نبودند، وحید کجا و این پسر بچه ی ی...

-طاقچه بالا می ذاری هما؟

با صدای زن دایی، افکارم پر زدند. سر تکان دادم:

-چی زن دایی؟

-گفتم طاقچه بالا می ذاری؟ پسر من چشه؟ اصلا گذاشتی دهن باز کنیم؟

نفس عمیق کشیدم، نمی دانستم در جوابش چه بگویم تا دلخوری به وجود نیاید. همه شان از کاه، کوه می ساختند. سرم را پایین انداختم. زن دایی یک نفس غر می زد و گله می کرد. نگاهم روی آق بانو ثابت ماند، با پر روسری نم اشکش را گرفت، حق داشت گریه کند، دل سنگ هم به حال بی پناهی من آب می شد....

آخر شب روی تختخوابم دراز کشیده بودم که آق بانو وارد اطاقم شد، خواستم نیم خیز شوم ولی قسمم داد از جایم بلند نشوم. روی لبه ی تخت نشست و دستش را لا به لای موهایم فرو برد:

-گیزیم، نمی خوام زیاد حرف بزنی، خسته ای می خوام بخوابی، ولی تو باید ازدواج کنی

از این حرف بی مقدمه اش جا خوردم و خواستم چیزی بگویم که پیش دستی کرد:

-نم بینی هر کی از راه می رسه به هوای این خونه و زندگی میاد جلو؟ دیگه کم مونده از فردا هر کی پسر ده ساله هم توی خونه داره بیاد اینجا خواستگاریت، من به فک و فامیلت اعتماد ندارم، گوربانوم سنه، اگه دلت پیش کسیه، خودت برو جلو بهش بگو، تحقیق کن بین چجور آدمیه، منتظر نمون آدمی خوب در این خونه رو بزنه

چشمانم را بستم، آق بانو چه دل خجسته ای داشت، کسی را که دوست داشتم از دست داده بودم، زن داشت و زنش هم بهترین دوست زندگی من بود.

-من نگرانتم هما خانوم، دو فردای دیگه من و مشتی هم از پیشت میریم، تنها میشی، شوهر کن بذار من پیرزن سر راحت زمین بذارم

با شنیدن این حرف، نیم خیز شدم و وحشت زده گفتم:

-آق بانو؟

دست چروکیده اش را روی گونه ام گذاشت:

-ننه آدمیزاد که عمر نوح نداره، همه یه روزی میریم دیگه

لب هایم را روی هم فشردم و تلاش کردم اشک دور چشمم حلقه نزنند، با دلخوری گفتم:

-مگه من تو این دنیا به جز تو و مشتی کیو دارم که می خواین تنهام بذارین؟

نخودی خندید، شکم بزرگش بالا و پایین شد، دلم برای خنده هایش غنچ رفت. با سرخوشی گفت:

-تا تو رو عروس نکنم که نمی میرم هما خانوم

اخم کردم:

-تو رو خدا حرفی از مردن زن آق بانو، تو رو خدا تو و مشتی پیشم بمونین

و آنقدر دلم پر بود که به آغوشش خزیدم. آق بانو با محبت دستی به سرم کشید:

-باشه گیزیم ما پیشت هستیم، همیشه پیشت هستیم، تو به فکر خودت باش، آدم خوب پیدا کن، تو هر کی رو دوست

داشته باشی حتما آدم خوبیه، می دونم دلت به این پسر خاله و پسر دایی رضا نیس، منم دلم نمی خواد گیر این قوم

یعجوج و معجوج بیوفتی، اینا زمین خوارن ننه، دنبال ملک و املاکتن، حیف که من همه ی پسرانم زن دارن...

و ریز ریز خندید، فهمیدم می خواهد فکرم را منحرف کند، میان خنده ادامه داد:

-وگرنه تو می شدی عروس خودم، میذاشتمت روی سرم،

و آه کشید:

-تو انگار مال اون بالا بالاهاایی هما خانوم، بس که خانوم و با محبتی

و به آرامی مرا در آغوشش تکان داد....

.....

سینی چای را در دست گرفتم و با اخمهای در هم گره کرده به سمت اطاقی که فرشته و وحید و تورج داخلش سرگرم

صحبت بودند، به راه افتادم. دو هفته از مرگ اعظم خانوم می گذشت و آمده بودم به فرشته سر بزخم و دست بر قضا

تورج هم اینجا بود. سعی کردم به خاطر فرشته هم شده حفظ ظاهر کنم. نفس عمیق کشیدم، به یک قدمی اطاق نرسیده بودم که صدای پیچ پیچ فرشته را شنیدم:

-من نمی خوام تو مادرتو آواره کنی

صدای وحید به گوش رسید:

-مادرم آواره نمیشه، میره پیش خواهرم ویدا،

-سر پیری زنه رو می خوای سربار خونه ی خواهرت کنی؟

-خانومم، عزیزم چاره نداریم، باید از یه جایی شروع کنیم،

با شنیدن کلمه ی "خانومم" برای چند ثانیه چشمانم را بستم

-تو مگه قرار نبود بری تو یه شرکت برای کار؟ دیگه خونه فروختن و شرکت زدن چیه وحید؟

-فرشته اون کار کنسل شد، مجبورم اشرف بزنم، مامان راضیه، بخدا سر یه سال دوباره براش خونه می خرم

-تو چجوری سر یه سال برای مادرت خونه می خری؟ مگه یه شرکت نو پا چقدر درآمد داره؟

-چاره ای ندارم

-خوب، پس بیا این خونه ی ما رو بفروش،

صدای وحید کمی بالا رفت، گوشه‌هایم تیز شد:

-چی؟ خونه ی پدری تو رو بفروشیم؟ زشته فرشته، پدرت هنوز اینجا زندگی می کنه، این خونه مال اونه، می خوای یه

عمر دلخوری پدرت پشت سرت باشه؟ اصلا از این حرفت خوشم نیومد

-پس منم نمیذارم خونه ی پدریتو بفروشی، صبر می کنیم جای دیگه حتما برات کار پیدا بشه

-دختر خوب لج نکن دیگه، مادرم خودش می خواد بره پیش ویدا، ما هم اینجا با پدرت زندگی می کنیم، ای بابا گریه

چرا آخه؟

صدای هق هق خفه ی فرشته روانم را به هم ریخت، میان گریه گفت:

-دوست ندارم آواره بشه، من که مادرم خونه اش شده یه تیکه قبر، می خوای مادرتو از خونه اش بندازی بیرون؟

-من غلط کنم اگه بخوام مادرمو بندازم بیرون، خودش پیشنهاد داد، منم از روی ناچاری قبول کردم، مجبوریم فرشته

جان، بخدا پولشو بهش بر می گردونم

آنقدر لبه های سینی را فشرده بودم که دستانم سفید شده بود. پس آن شرکتی که قرار بود وحید برای کار استخدام شود، به او جواب رد داده بود؟ لب هایم را روی هم فشردم، خود وحید می دانست ممکن است تا سال آینده کاری دست و پا نکند، برای همین نمی خواست به زودی مراسم عروسی بر پا کند. لبم را تر کردم و خواستم وارد اطاق شوم که با صدای توریج از جا پریدم:

-صدای گریه میاد، فرشته گریه می کنه؟

با نگرانی سر چرخاندم، چند قدمی من ایستاده بود. نگاهم روی دستان خیسش ثابت ماند. رد نگاهم را گرفت و با لبخند گفت:

-حوله توی دستشویی نبود

لبخند زورکی روی لبم نشست و چرخیدم و خواستم وارد اطاق شوم که یکباره پا تند کرد و مقابلم ایستاد و سرش را خم کرد:

-ناراحتی من اینجام هما؟

سکوت کردم. صدای نفسش را شنیدم:

-واقعا حضورم اذیتت می کنه؟

به دنبال جواب مودبانه ذهنم را بالا و پایین کردم، نمی دانستم چه بگویم تا از دستم دلگیر نشود. خواست چیزی بگوید که در اطاق باز شد، یک قدم عقب رفتم، وحید بین چهار چوب ظاهر شد و در حالی که تلاش می کرد گرفتگی چهره اش مشخص نباشد، رو به من گفت:

-اینجایی هما؟ تازه داشتم به فرشته می گفتم هما رفت لاهیجان چایی بچینه بیره کار خونه

و به آرامی خندید و از مقابل در کنار رفت:

-بیا تو

غرق در افکار خودم وارد اطاق شدم....

توریج با ناراحتی گفت:

-فرشته، بازم گریه کردی؟ بخدا روح اعظم خانوم داره اذیت میشه، مگه خودت همیشه نمی گفتی که اون بنده خدا همیشه دوست داشت تو بخندی؟

فرشته بینی اش را بالا کشید و لبخند زد:

-نه، خوبم، گریه نکردم

و صدایش لرزید. بی اختیار اخم هایم در هم شد. خوب می دانستم علت اصلی گریه اش برای چیست. طاقت دیدن اشکهایش را نداشتم. از ذهنم گذشت که حکمت خدا چه بود؟ چرا اعظم خانوم را با خودش برد؟ اصلا چرا آدمهای خوب را با خودش می برد؟ مادر و پدر من آدمهای خوبی بودند، اعظم خانوم خوب بود، و آنطور که فهمیده بودم، برادر فرشته هم آدم خوبی بود. آه کشیدم. با صدای فرشته تکان خوردم:

-هما، اون جزوه هایی که خواستم برام آوردی؟ چند روز دیگه فرجه ها شروع میشه، توی کلاسها نبودم خیلی عقب افتادم

سری تکان دادم و نگاهم روی لیوان چای دارچینی ثابت ماند. صدای وحید را شنیدم که با خنده گفت:

-کجا رو نگاه می کنی تورج؟ تخته سیاه اینوره ها

پلک زدم و نگاهم روی تورج ثابت ماند، خیره به من زل زده بود، اصلا تلاش نکرد چشم از من بگیرد، طاقت نگاه خیره اش را نیاوردم و به فرشته زل زدم، با دیدن نگاهم، لبخند محوی روی صورتش نشست. تورج از روی تخت بلند شد و رو به وحید گفت:

-من دیگه بروم وحید، فردا دانشگاه می بینم

وحید هم به تبعیت از او از جا برخاست:

-تا هما اینجا پیش فرشته هست، منو تا یه جایی برسون

و رو به فرشته گفت:

-زودی میام

نگاهم روی صورت فرشته ثابت ماند، دوباره اشک دور چشمش حلقه زده بود، در یک لحظه تصمیم را گرفتم و رو به وحید گفتم:

-یه لحظه می شینین؟

با تعجب رو به من گفت:

-کاری داری؟

سری تکان دادم:

-آره

روی تخت نشست، تورج همانطور سرا پا ایستاده به من خیره شد. گره ی روسری ام را سفت کردم و دوباره خیره به لیوان چای شدم و گفتم:

-من نمی خواستم فالگوش بمونم ولی حرفهاتونو شنیدم، به نظرم حق با هر دو نفرتونه شما نباید خونه های پدریتونو بفروشین

آب دهانم را قورت دادم:

-من یه پیشنهادی دارم، من پول شرکتو به شما قرض می دم آقا وحید، شما شرکتی که می خوای راه بنداز، به جاش پدر و مادر هر دو نفرتون راحت زندگی میکنن،

صدای حیرت زده ی فرشته را شنیدم:

-هما؟ این همه پولو قرض می دی؟ نه قبول نمی کنم، نه اصلا، مگه نه وحید؟

با نگرانی به وحید خیره شدم، حیرت زده بود، نگاهش بین من و فرشته در گردش شد، سری تکان داد:

-حق با فرشته اس، این پول خیلی زیاده، قرار نیست چون وضع مالی تو خوبه جور ما رو بکشی

چشمانم را برای یک لحظه بستم:

-نه، نه، ببینین، این قرضه، بخدا تا قرون آخرو ازتون می گیرم، خونه ها رو نفروشین

فرشته به گریه افتاد:

-چاره ای نداریم هما، وحید بیکاره، اما قول داده که بعدا یه خونه ی بهتر برای بابای من بخر...

وحید به میان حرفش پرید:

-نه، خونه ی مادر منو می فروشیم

فرشته مقاومت کرد:

-نمی خوام این کارو...

دستی به صورتم کشیدم:

-به جای لجبازی حرف منو گوش کنین، من پولو بهتون قرض می دم، شما به من بر می گردونین، مثل همون وقتیایی که من و تو قرض می گرفتی و برمی گردوندیم فرشته

فرشته به هق هق افتاد:

-قربونت برم، تو که هیچ وقت از من پولی قرض نگرفتی، چرا اینجوری میگی که من ناراحت نشم

با دیدن اشکهایش، چشمم سوخت. سعی کردم لبخند بزنم:



-فرقی نمی کنه فرشته، بازم قرضه

وحید با اخمهای در هم گفت:

-من نمی تونم قبول کنم، چون اگه قرض هم باشه به جای این پول باید بهت چک بدم، من چک ندارم، دستی هم پولو قبول نمی کنم،

و به چشمانم زل زد:

-تو چقدر خوبی هما، چقدر مهربونی،

بغض بیخ گلویم نشست، من مهربان نبودم، من فقط عاشق او و فرشته بودم. صدای تورج باعث شد چشمانم گشاد شود:

-من دو برابر مبلغ به هما چک می دم داداش، اینجوری فکر کنم مشکلات حل بشه

به تورج نگاه کردم، به دیوار تکیه زده بود. نگاه سنگینش وجودم را لرزاند. وحید دستی به صورتش کشید:

-تورج؟

تورج متفکرانه گفت:

-حق با هماست، خونه ها رو نفروشین، به پیرمرد و پیر زن چرا باید آواره بشن؟ من اونقدری ندارم که بهت قرض بدم وگرنه این کارو می کردم، ولی می تونم چک بدم به هما تا تو هم پولو قبول کنی

وحید بریده بریده گفت:

-بچه ها، من شماها رو نداشتم چی کار می کردم؟

و من با خودم فکر کردم، چه می شد خدا وحید را به من می داد؟ فرشته به سمتم آمد و دستش را دور گردنم حلقه کرد، شانه هایش می لرزید. نگاه گنگم روی تورج ثابت مانده بود. دستی به سر فرشته کشیدم....

از خانه ی فرشته که بیرون آمدم آسمان ابری بود. به ماشینم تکیه زدم و به آسمان نگاه کردم. دلم سبک بود، همه ی وجودم سبک بود، همین که توانسته بودم به آن دو کمک کنم احساس سبکی می کردم. اولین قطره ی باران روی صورتم چکید، با چشمان بسته لبخند زدم. با صدای در خانه چشم گشودم. تورج از خانه بیرون آمده بود. تکیه ام را از ماشین جدا کردم و دستی به روسری ام کشیدم. تورج مقابلم ایستاد و بی هیچ حرف اضافه ای به من زل زد. نگاه های خیره اش دستپاچه ام می کرد. سرم را پایین انداختم، بلا تکلیف این پا و آن پا شدم، سکوت بینمان را شکست:

-هما؟

لبم را گاز گرفتم. این پسر جوان که مقابلم ایستاده بود از رازم با خبر بود، به قول خودش خاطر م را می خواست و رازم را در سینه نگه داشته بود. حس بدی به او نداشتم اما در مقابلش معذب بودم. بی مقدمه گفتم:

-نیازی به اون چک نیس، حرف وحید و فرشته واسه من سنده

-وقتی تو این همه خوبی، چرا من مته تو نباشم

زمزمه کردم:

-من که کاری نکردم

ناگهان دستش را به سمتم دراز کرد، خودم را عقب کشیدم، دستش را بالا آورد:

-می خوام پر روسریتو لمس کنم

هراسان به صورتش زل زدم، نگاهش غمگین بود. دوباره یک قدم عقب رفتم.

-می خوام پر روسریتو ببوسم

وحشت زده شدم:

-چی؟

-می خوام پر روسری یه دختر آسمانی رو ببوسم

چانه بالا انداختم:

-نه

با همان دست معلق مانده در هوا به من خیره شد، سری تکان داد، عقب گرد کرد و رفت....

از ماشین پیاده شدم و ریموت را زدم، باران شدیدتر می بارید. فکرم درگیر وحید و فرشته بود. تورج هم هر از گاهی لا به لای فکر و خیالاتم رژه می رفت. همین یک ساعت پیش می خواست پر روسری ام را ببوسد. لب هایم را به هم فشردم، عرق شرم روی شانه هایم نشست. دسته کلید را در دستم جا به جا کردم، یکباره با شنیدن صدای پویا، میخکوب شدم:

-بالاخره خواستگاری به سرانجام رسید؟

نفس حبس شده ام را آزاد کردم، سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. به سمتش چرخیدم، آن طرف کوچه مقابل ماشینش ایستاده بود. سرش داخل یقه ی سوشرتش بود، باران ریز ریز روی سرش می بارید. سری تکان دادم:

-سلام

نیشخند زد:

-منو سر می دوونی که بعدش یه پسر بچه ی بیست ساله بیاد خواسگاریت؟ حتما ذوق زده شدی، نه؟

و دستش را داخل جیب سوشرتش فرو برد:

-پیش خودت گفتمی بچه است، خر خودته چی بهتر از این؟

سری تکان داد:

-به تو چی بگم هما؟ اون سوسول افتخار کردن داره؟ ذوق زده شدن داره؟ زن دایی منیژه خون تو رو می کنه توی شیشه، واسه خودت خیال کردی

دستی به پیشانی ام کشیدم. پیشانی ام از آب باران خیس شده بود. رو به او گفتم:

-خاله منیره خوبه؟

ابروهایش را در هم گره کرد:

-ئه؟ از خاله ات می پرسی؟ خبرشو نداری؟ نباید هم داشته باشی، افتاده تو رختخواب، تب کرده، حالش ناخوشه، حقم داره، زن داداشش واسش سوسه میاد که اومده خواسگاری تو، پسرش سربازی هم نرفته خبر داری که؟ کار هم نداره، اینم می دونی الحمد الله؟

به میان حرفش پریدم:

-میشه این بحثو ادامه ندی؟ اونا اومدن خواسگاری تموم شد و رفت،

چشمانش را تنگ کرد:

-ینی جواب رد دادی؟

سر تکان دادم. با عصبانیت گفتم:

-ولی زن دایی گفته ازشون مهلت خواستی که فکر کنی

و بی توجه به چشمان گشاد شده ام، ادامه داد:

-بخدا اگه بخوای با همچین آدمی ازدواج کنی ارزش تف رو هم نداری

با لبهای آویزان نگاهش کردم، همزمان از ذهنم گذشت که من کی به زن دایی گفتم برای فکر کردن مهلت می خواهم؟ باران شدت گرفت، خودم را عقب کشیدم و زیر دامنه ی خانه ایستادم. پویا با خشم دستش را از سوشرتش بیرون

کشید و به نشانه ی تهدید، در هوا تکان داد:

-ببین هما اگه بخوای واسه اون سوسولِ قرتی که شلوارشو نمی تونه بکشه بالا به من جواب رد بدی، کل رشتو روی سرت خراب می کنم

نفسم تند شد، ضربان قلبم بالا رفت. به صورت بر افروخته اش خیره شدم. چقدر وقیح و طلبکار بود. خواستم جوابش را بدهم، اما جر و بحث کردن با او چه فایده ای داشت؟ سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم، به این فکر کنم که مشکل وحید و فرشته حل می شد، به این فکر کنم که آق بانو و مشتت را داشتیم، به این فکر کنم که...

و قلبم فشرده شد، خوشی های زندگی ام انگشت شمار بودند. حامی نداشتم، پناه نداشتم، کسی را نداشتم برایش از دردهایم بگویم. به همین دلیل هر که از راه می رسید برایم شاخ و شانه می کشید. پشت به پویا با عجله در خانه را گشودم و وارد حیاط شدم، هنوز صدای عربده اش به گوش می رسید....

.....

به چشمان درخشان فرشته خیره شدم، ذوق زده به در و دیوار شرکت نوپای وحید، نگاه می کرد. چشمانش غرق نور بود. با دیدن لبخندش ته دلم مالش رفت. چند ماه می شد که لبخند از ته دلش را ندیده بودم. بعد از فوت اعظم خانم رنگ پریده و لاغر شده بود. حتی جشن فارغ التحصیلی وحید هم آنطور که باید و شاید او را سر حال نیاورد. اما امروز داخل این آپارتمان چهل متری، انگار دنیا از آن فرشته بود. محو تماشای صورتش بودم که هاله ی سیاهی زیر هر دو چشمش دیده می شد. از ته دل لبخند زدم. یکباره به سمتم چرخید و دستانش را از دو طرف گشود:

-وای هما، چقدر تو خوبی، هما تو باعث شدی بعد از چند ماه دوباره احساس آرامش کنم، باعث شدی خوشحال بشم، بذار دستتو ببوسم

و چند قدم به سمتم آمد، دستم را در دست گرفت و به سمت لبانش برد. بلافاصله دستم را پس کشیدم:

-این کارا چیه؟ ای بابا، من که کاری نکردم

با مهربانی دستی به صورتم کشید:

-کاری نکردی؟ من خوشبختی امروزمو مدیون تو ام دختر خوب

و با سر به وحید اشاره زد که کنار تورج ایستاده بود و قاب عکسی را روی دیوار می کوبید و ادامه داد:

-فکرش راحت، خیالش جمه، خیلی بیشتر از قبل به هم نزدیک شدیم، دیگه دغدغه ی فکری نداریم، می دونم برای اینکه سری تو سرا در بیاره حد اقل تا ده سال دیگه باید تو این شرکت تلاش کنه، ولی همین که دیگه فکرش درگیر نیس، خودش یه دنیا ارزش داره، روزا در مورد آینده حرف می زنه، امیدواره، منم خیلی امیدوارم

و بی هوا خم شد و دستم را بوسید:

-مرسی هما

تکان خوردم و با ناراحتی دستم را عقب کشیدم:

-فرشته؟ آخر کار خودتو کردی؟ من از این کار ناراحت میشم

مرا در آغوش گرفت:

-تو باید می شدی فرشته نه من، تو خانوم مهربون مهربون مهربون

نفس عمیق کشیدم، چقدر آغوشش مهربان و دوست داشتنی بود. چقدر خوب بود که فرشته را داشتم، فرشته را ...وحید را...وحیدی که دیگر برای من یک آرزوی دست نیافتنی بود.

-اوه اینورو نگاه کن، چه قیامتی به پا شده این طرف

با شنیدن صدای شوخ وحید، خودم را از آغوش فرشته جدا کردم. سر چرخاندم و به او زل زدم. با قدردانی به من نگاه می کرد. زیر نگاه مهربانش همه ی وجودم گر گرفت. لپم را از داخل دهانم گاز گرفتم و به خودم نهیب زدم:

"هما، این شوهر دوستته، تو رو خدا این حس رو از خودت دور کن، تو رو خدا"

قلبم با بیچارگی جواب داد:

"نمی توئم، دست خودم نیست"

وحید به سمتان آمد، در چند قدمی ام ایستاد:

-هما، خواهی رو در حق من و فرشته تموم کردی، نمی دونم چجوری جبران کنم، ولی قول می دم هر جا گیر کردی و کاری از دستم بر اومد همیشه اولویت تو باشی، از جونم میگذرم و و میام کمک تو

و به سمت تورج چرخید:

-مهندس محبت تو هم یادم نمیره، واسه من چک کشیدی، خیلی آقایی

به سختی چشم از وحید گرفتم و به تورج نگاه کردم، سرد و یخی به من زل زده بود. آب دهانم را قورت دادم و بلافاصله نگاهم را دزدیدم، فقط او می توانست تا عمق نگاهم را بخواند. وقتی به من خیره می شد مطمئن بود تا ته ذهنم را هم می دید. دستانم را در هم گره کرد، نوک انگشتانم یخ زده بود. نگاهم روی چشمان گود رفته ی فرشته ثابت ماند. باز هم از ذهنم گذشت که بعد از فوت مادرش چقدر ضعیف شده بود.

صدای خنده ی وحید را شنیدم:

-بازم که تو میخ بعضی ها شدی تورج؟ ای بابا قال قضیه رو بکنین تموم بشه بره دیگه، هنوز بله رو نگرفتی؟

و رو به من، با شیطنت گفت:

-تا کی این بدبختو سر می دوونی؟ بگو بعله یه شام عروسی بیوفتیم دیگه

سرم را پایین انداختم. چقدر سخت بود تحمل اینکه کسی که عاشقش بودم اصرار داشت ازدواج کنم، خودش مرا به دوستش معرفی کرده بود. غم در دلم نشست. صدای تورج را شنیدم:

-من از خدامه وحید، هما خانوم دست دست می کنه

فرشته با خوشحالی گفت:

-هما خانوم بیجا می کنه، مگه دستی اونو؟ همچین دستشو میذاریم تو پوست گردو که خودش هم نفهمه

به صورت خندانش زل زدم و با خودم فکر کردم چرا اینقدر زیر چشمانش سیاه بود. هنوز شبها اشک می ریخت؟

با شنیدن صدای قدمهای تورج، ته دلم خالی شد. همه جا حضور داشت، همیشه کنار من و وحید و فرشته بود. حتی حالا که در یک ارگان دولتی برای خودش کاری دست و پا کرده بود، و همزمان ذهنم نهیب زد که معافیت از سربازی هر دو نفرشان را جلو انداخته بود. تورج کنارم ایستاد و سرش را خم کرد:

-اینجا قشنگه، نه؟

بدون اینکه سر بلند کنم، سرسری جواب دادم:

-آره خیلی

فرشته ریز ریز خندید و موذیانه گفت:

-به هم میان هر دو نفر

لبم را تر کردم، وحید به سمت میز وسط سالن رفت و جعبه ی شیرینی را از روی آن برداشت و گفت:

-به جای دل و قلوه رد و بدل کردن اول بیاین شیرینی راه انداختن اینجا رو بخوریم، غروب میریم بیرون شام مهمون من

و جعبه را گشود، نگاهم روی شیرینی های خامه ای ثابت ماند. صدای تورج را شنیدم:

-مرسی هما بابت همه چی

کمی از او فاصله گرفتم. به نیمرخ وحید زل زدم که با محبت جعبه را به سمت فرشته گرفت:

-هر کدومو دوست داری بردار، بذار این تورج بدونه باید چجوری زنشو حلوا حلوا کنه بذاره روی سرش

برق حلقه ی در دستش، چشمم را زد. نفس عمیق کشیدم و خواستم چشم از او بگیرم که یکباره متوجه ی فرشته شدم که تکان های خفیفی خورد، ابرو در هم کشیدم، چهره اش سفید شده بود. قدمی به سمتش برداشتم، وحید هراسان شد:

-فرشته؟ چی شد خانوم؟

قلبم در سینه فرو ریخت، به سمت فرشته دویدم، دستش را مقابل دهانش گرفت و با دست آزادش به من اشاره زد سر جایم بمانم. دلم طاقت نیاورد، قدم دیگری به سمتش برداشتم، وحید از پشت سر به بازویش چسبید و صدایش بالا رفت:

-عزیز دلم چی شده؟

صدای توج را شنیدم:

-هولش نکنین بنده خدا رو، وحید بیرش صورتشو...

حرفش نیمه تمام ماند، فرشته خودش را خم کرد و وسط سالن بالا آورد.

با نگرانی به دکتر سفید پوش زل زده بودم که سیرم فرشته را چک می کرد. فرشته چشمانش را بسته بود، وحید مثل مرغ سر کنده بالا و پایین می رفت و هر از چند گاهی، دستی به سر و صورتش می کشید. دکتر جوان لبخندی زد و سرش را خم کرد:

-خوبی خانوم؟

فرشته به آرامی چشمانش را گشود و سری تکان داد. دکتر رو به وحید کرد که هر دو دستش را لابه لای موهایش فرو برده بود و به فرشته نگاه می کرد.

-خانومه؟

وحید با نگرانی گفت:

-اره خانوم دکتر، حالش خوبه؟ چشمه؟

دکتر با آرامش به وحید خیره شد و گفت:

-چیزیش نیست، نگران نباش

دستانم را در هم گره کردم. با شنیدن حرف دکتر، قلبم آرام گرفت. فرشته سالم بود. اصلا این ضعف و سستی عوارض شب بیداری ها و عزاداری اش برای اعظم خانم بود. از ذهنم گذشت که بعد از مرخص شدن از درمانگاه گوشش را بپیچانم، دیگر گریه و زاری بس بود، باید به او امید می دادم، نباید خودش را...

-یه تو راهی شیطون دارین که نیومده حسابی گرد و خاک به پا کرده

افکارم متوقف شد. زمان و مکان از حرکت ایستاد. آب دهانم را قورت دادم، پایین نرفت، جایی بین حلقم جا خوش کرد. درست شنیده بودم؟ نه، اشتباه بود، اصلا مزاح بود. تو راهی؟ تو راهی یعنی یک جنین، یعنی یک نطفه، نطفه ای که نه ماه دیگر تبدیل به کودک می شد. تو راهی یعنی وحید و فرشته هم آغوش و هم خواب بودند، یعنی پدر و مادر می شدند، یعنی...

دستم را بی اختیار به سمت گلویم بردم. فرشته حامله بود، مادر می شد، حتما بچه اش دختر بود. با صدای وحید تکان خوردم:

-چی خانوم دکتر؟

نگاهم روی صورت گل انداخته ی فرشته ثابت ماند، مات و مبهوت به دکتر نگاه می کرد، پلک زد و به وحید خیره شد. وحید چند قدم فاصله ی بین خودش و فرشته را طی کرد و بالای سرش ایستاد، دستش را در دست گرفت و هیجان زده گفت:

-فرشته حامله ای؟

و سر بلند کرد و رو به دکتر گفت:

-واقعا خانومم حامله است؟

دکتر هر دو دستش را داخل جیب روپوش سفیدش فرو برد و گفت:

-آره حامله است، اما باز هم یه آزمایش می نویسم، سرمش که تموم شد می تونین ببریدش، مراقبش باشین

و لبخندش عمیق شد، بدون آنکه به من نگاه کند از کنارم گذشت و از اطاق بیرون رفت. نگاه ماتم زده ام روی صورت فرشته ثابت ماند. با عشق به وحید نگاه می کرد. وحید دستی به صورت فرشته کشید:

-عزیز دلم، حامله ای؟ باورم نمیشه، ینی تو راهی ما یه دختر خوشگله مثل خودت؟

و خم شد و پیشانی فرشته را بوسید. نفس کم آوردم، بدون آنکه سر و صدا کنم عقب عقب از اطاق خارج شدم. سرم گیج می رفت. فرشته باردار بود، شاید هم جنینش دختر بود. همان دختر بچه ی با نمکی که من آرزو می کردم از وحید داشته باشم. اسمش را هم انتخاب کرده بودم، می خواستم اسمش را بگذارم وحیده. هم اسم پدرش... پدرش؟

کدام پدر؟ اصلا کدام بچه؟ بچه ای در کار نبود، اصلا شوهری در کار نبود. سهم من از وحید فقط حسرت بود. دستم را مقابل دهانم گرفتم. حس می کردم هر لحظه امکان دارد بالا بیاورم. چانه ام می لرزید. کنار دیوار ایستادم. دستم را از مقابل دهانم برداشتم و به دیوار تکیه زدم. اشک دور چشمم حلقه زد. با صدای تورج چشمانم را بستم.

-حامله است، نه؟



پس تورج هم می دانست، فهمیده بود، شاید از دکتر معالجش پرسیده بود. شاید حرفهایشان را شنیده بود. اصلا چه اهمیتی داشت؟ فرشته حامله بود و من بعد از این، هر روز شاهد بزرگ تر شدن شکمش بودم. نه ماه بعد زایمان می کرد، دختر بانمکش به دنیا می آمد، حتما شبیه پدرش بود. و یکباره تکان خوردم، من و حسادت؟ من و این همه بغض؟ فرشته ای که در موردش حرف می زدم بهترین دوستم بود، چقدر من بدجنس شده بودم، چقدر بد شده بودم. دستم را از دیوار جدا کردم و بدون حرف اضافه ای به سمت انتهای راهروی درمانگاه رفتم تا وارد کوچه شوم. صدای تورج را شنیدم:

-هما؟ کجا میری؟

قدمهایم تند تر شد، دوست داشتم بروم خودم را گم و گور کنم، این همه احساسات ضد و نقیض وجودم را به آتش کشیده بود. صدای قدمهای تورج را پشت سرم شنیدم، اینبار من هم دویدم و خودم را از داخل درمانگاه به کوچه پرت کردم.

-هما، وایسا ببینم،

دوست داشتم فریاد بزنم و از او بخواهم برای چند ساعت مرا به حال خودم رها کند. جمله ی دکتر مسلسل وار در سرم تکرار می شد، تو راهی، بارداری، حاملگی. چهره ی خندان وحید وقتی خم شد و پیشانی فرشته را بوسید، حتی برای یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. چرا من زنش نبودم، چرا مرا نخواست؟ همانطور که می دویدم، به صورتم سیلی زدم. اصلا چرا حسادت می کردم؟ حسادت کار من نبود، برای من نبود.

-هما، مگه با تو نیستم

بند کیفم را محکم در دست فشردم، چند قدم بیشتر تا خیابان فاصله نداشتم. بغض بیخ گلویم چسبیده بود، یکباره به عقب کشیده شدم، نزدیک بود تعادلم برهم بخورد اما دستی محکم مرا نگه داشت، تورج بود. با غضب تقلا کردم دستم را پس بکشم. صدای عصبی تورج را شنیدم:

-چیه هما؟ چرا به هم ریختی؟ تا کی می خوای خودتو عذاب بدی، این اتفاق میوفتاد، بعدا شاید بازم بچه دار بشن، اصلا اینا همه نشونه است، خدا می خواد بهت بگه این عشقو از سرت بیرون کن، می خواد بهت بگه...

و با دیدن تقلای وحشیانه ام برای رهایی از چنگال قدرتمندش، صدایش بالا رفت:

-هما آرام باش به من گوش کن

صدای لرزان من هم بالا رفت:

-ولم کن، دوست ندارم به من دست بزنی،

صدایش اوج گرفت:

-بچگی نکن، داری خودتو عذاب میدی، این عشق تا کجا ادامه داره؟ عشق به کسی که مال تو نمیشه، هما...

بی توجه به او همچنان دست و پا می زدم، یکباره به بازوانم چسبید و تکانم داد:

-گوش کن به من، به من نگاه کن

نگاهش نکردم، جوشش اشک در چشمانم شدت گرفت. تورج نمی فهمید، من از دست خودم عصبی بودم، از اینکه عاشق شوهر دوستم بودم، از اینکه برای چند لحظه حسادت در دلم نشست، از اینکه من مادر بچه ی وحید نبودم، از اینکه این همه افکار ضد و نقیض، روحم را خراش می داد. من برای این چیزها بود که می خواستم برای چند لحظه تنها باشم. دهان باز کردم و با بغض گفتم:

-چرا؟

صدای از ته دل تورج، باعث شد دست از تقلا بردارم:

-هما؟

به او زل زدم. چشمانش گشاد شده بود. با دهان نیمه باز نفس می کشیدم، لبهایم لرزید، پلک زدم، اشکها روی گونه ام جاری شد. حس از بدنم رفت، یک قدم عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم، دندانهایم روی هم کوبیده می شد. تورج هم بغض کرد، با لب های آویزان اجزای صورتم را از نظر گذراند. بی اختیار زمزمه کرد:

-تو بگو چرا من نمی تونم بی خیالت بشم؟

جوابش را ندادم، پاهایم شل شد، نزدیک بود کنار دیوار سر بخورم، تورج خودش را خم کرد مرا با دستانش بالا کشید. باز هم اشک از چشمانم چکید. همه چیز محو شد، سفید شد. یک لحظه با تمامی وجودم آغوش آق بانو را طلبیدم. می خواستم در آغوش مهرباننش هق بزدم. اما آق بانو نبود، آق بانو کنارم نبود. نه تنها آق بانو که حتی مادرم نبود، پدرم نبود، چشمانم را بستم، از یاد بردم کسی که به بازوانم چسبیده تورج است، محرم من نیست، هیچ کس من نیست. اصلا مهم نبود که یک پسر غریبه است، یک لحظه خواستم فقط آغوشی باشد، سینه ای باشد و من به آن تکیه بزدم.

خودم را خم کردم و فرق سرم را به سینه ی پهنش چسباندم و بغضم ترکید، هق زدم:

-من خیلی بدبختم

خودم را خم کردم و فرق سرم را به سینه ی پهنش چسباندم و بغضم ترکید، هق زدم:

-من خیلی بدبختم

دو سه دقیقه گذشته بود و من همچنان چسبیده به سینه ی تورج، وسط کوچه ایستاده بودم. گریه امانم نمی داد، دلم شکسته بود. مدام این سوال در ذهنم تکرار می شد که چرا؟ چرا هیچ چیز آن طور که من می خواستم نبود. من چه کار کرده بودم، به چه کسی بدی کرده بودم؟

با پشت دست به صورت تم کشیدم. دستم از اشک هایم خیس شد. تورج بی حرکت ایستاده بود، تکان نمی خورد. در دلم از او سپاسگذار بودم. از این موقعیت سو استفاده نکرد، نه دستی به سرم کشید و نه بدنم را لمس کرد. خجالت در دلم نشست، خودم را در آغوشش ولو کرده بودم. پلک هایم را روی هم فشردم و خواستم به آرامی از او فاصله بگیرم که صدایش را شنیدم:

-با من ازدواج کن هما، خوشبخت می کنم، ممکنه به اندازه ی تو پول نداشته باشم، ولی مردونگی دارم، خودمو میشناسم، به خاطر اینکه اینقدر خوبی تو رو روی سرم می دارم، کاری می کنم عشق وحید از سرت بیوفته

دستم را مشت کردم. نه، عشق وحید از دلم بیرون نمی رفت. عشق وحید هوس نبود، عاشق همه ی جودش بودم. اگر فرشته خاطرش را نمی خواست همه ی تلاشم را می کردم تا از آن من شود. آن شب که آق بانو برایم از خاطرخواهی خودش و مشتت گفت، باعث شد از سر راه وحید کنار بروم. اما هیچ کس نمی توانست مجبورم کند که دوستش نداشته باشم.

به آرامی خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. نگاهم روی دستهای تورج ثابت ماند، دو طرف بدنش آویزان شده بود. با چشمان خیس از اشک به او زل زدم. صورتش گرفته بود. سرش را کج کرد:

-با من ازدواج کن

یک قدم عقب رفتم، دست مشت شده ام را روی سینه ام گذاشتم. نمی فهمید ازدواج من و او غلط بود؟ من عاشق دوست صمیمی اش بودم، چطور می خواست با این مسئله کنار بیاید؟ اصلا از کجا معلوم عشق وحید از دلم بیرون می رفت؟

سرم را به نشانه ی "نه" بالا انداختم. قدمی به سمتم برداشت:

-هما، خواه..خواهش می کنم

و عضلات فکش را روی هم سایید. آه کشیدم:

-نه جوابم منفیه

به زحمت تلاش می کرد صدایش بالا نرود:

-چرا منفیه؟ مگه تو به سینه نمی خوای که تکیه گاهت باشه؟

و به سینه اش اشاره زد:

-بیا این سینه ی من مال تو

دستش را بالا آورد:

-اگه زخم بودی می تونستم بغلت کنم، می تونستم دست بکشم روی کمرت آرومت کنم، ولی امروز تو این موقعیت که احتیاج به همدردی داشتی مجبور شدم فقط از بالا تا پایین خودمو سفت نگه دارم تا بهت دست نزنم  
نفسش را رها کرد:

-با من خوشبخت میشی، کمکت می کنم منو دوست داشته باشی، به من یه فرصت بده  
بغضم ترکیبید:

-نه، ازدواج ما دو تا غلطه، تو چجوری می تونی با کسی ازدواج کنی که دلش پیش یکی دیگه است؟ می خوام چند سال وقت صرف کنی که عشق وحید از سر من بیوفته؟ زندگی هر دو تاملون لجن میشه، اصلا چجوری غیرت قبول می کنه با همچین دختری ازدواج کنی؟  
تورج یک لحظه چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

-تو مگه چته هما؟ چرا خودتو دست پایین می گیری؟ خوب عاشق شدی، ولی اشتباهی عاشق شدی، یه عالمه خوبی داری که برای من یکی بسه، من از خودم مطمئنم، می تونم تو رو عاشق خودم کنم، به من این فرصتو بده  
با صدای دو رگه ای گفتم:

-دست از سر من بردار، من توی دلم فقط وحیدو دوست دارم

نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد:

-تا کی دوستش داری؟

میان حق هق گفتم:

-تا آخر عمرم، تا وقتی که بمیرم دوستش دارم

سکوت کرد و به من خیره شد، در سکوت به او زل زدم...

.....

ظرف سوپ را روی اجاق گاز گذاشتم و شعله اش را روشن کردم. دستپخت آق بانو بود. خودم از او خواسته بودم برای فرشته سوپ بپزد. ماه سوم بارداری اش بود، حالش چندان مساعد نبود. دکتر گفته بود استراحت مطلق، استراحت مطلق هم یعنی یک ترم مرخصی از دانشگاه. خواهر وحید نمی توانست چندان به فرشته برسد، مادر وحید هم آنقدر ناتوان بود که خودش نیاز به مراقب داشت. مادر فرشته هم که زیر خروارها خاک خوابیده بود. بعد از دو هفته آمده بودم به فرشته سر بزنم. آق بانو مریض بود و نیاز به مراقبت داشت، سرما خوردگی اش به من هم سرایت کرده بود، در

این دو هفته نتوانستم به دیدار فرشته بیایم، می ترسیدم مبتلا شود. اما حالا که آمده بودم ملاقاتش، انگار همه چیز غیر طبیعی بود.

گیج و گنگ از آشپزخانه بیرون آمدم و وارد سالن شدم. نیم نگاهی به پدر فرشته انداختم، با نگرانی دستانش را به هم می مالید. چشم از او گرفتم و به فرشته زل زدم. رنگ پریده و نزار بود. نگاهم روی شکمش ثابت ماند. برآمدگی اش مشخص بود. قلبم تیر کشید، اما الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود. مهم خود فرشته بود و این رنگ و روی زرد و این اوضاع درب و داغان. در این دو هفته چه اتفاقی افتاده بود؟

به سمتش رفتم، خواست از روی کاناپه نیم خیز شود. دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-دراز بکش، پا نشو

و حواسم رفت پی وحید که کنارش روی لبه ی کاناپه نشسته بود، سعی کردم مستقیم به او نگاه نکنم. لبم را تر کردم و گفتم:

-فرشته این چه حال و روزیه؟ تو چرا اینجوری شدی؟

لبخند بیجانی زد:

-خوبم، چیزی نیس، حاملگیه دیگه

صدای پدرش را شنیدم:

-قربانت برم هما خانوم، دخترم خیلی ضعیف شده

نگاهم رفت پی وحید که دو زانو مقابل کاناپه زانو زد و با دلواپسی گفت:

-چیزی می خوری فرشته جان؟ چی کار کنم برات خانوم؟

با شنیدن این حرف، یادم آمد سوپ روی گاز بود. عقب عقب به سمت آشپزخانه رفتم، همچنان نگاهم روی فرشته ثابت مانده بود، زردی صورتش دلم را به درد می آورد.

زیر گاز را خاموش کردم، نگاهم روی یخچال چرخید. به سمتش رفتم و درش را باز کردم، یخچال خالی بود. فریزر را باز کردم، آن هم خالی بود. چشمانم گشاد شد. یعنی هیچ چیز در این خانه نبود تا فرشته بخورد؟ سه ماهه باردار بود، تو راهی داشت. و انگار با این فکر حجم عظیمی از غم و درد در دلم نشست. در یخچال را با غضب بستم و چرخیدم، با دیدن وحید که داخل آشپزخانه شده بود، جا خوردم. وحید بی توجه به من به سمت گاز رفت، با دیدن سوپ، چشمانش برق زد. از داخل کابینت کاسه ی گودی برداشت و گفت:

-تو درست کردی هما؟ دستت درد نکنه، یه ذره بریزم برای فرشته

نگاهم روی صورت لاغر و حید به گردش در آمد. او هم انگار وزن کم کرده بود. در این دو هفته در این خانه چه خبر شده بود؟ خشکسالی آمده بود و من خبر نداشتم؟

به سمتش رفتم:

-آقا وحید؟

ملاقه را داخل ظرف سوپ فرو برد:

-بله؟ الان الان، اینو ببرم بدم فرشته بخوره، الان میام

نفسم را حبس کردم، لبم را گاز گرفتم و یکباره گفتم:

-یخچال خونه چرا خالیه؟

دست وحید به همراه ملاقه در فضا ثابت ماند. فشار دستش روی دسته ی ملاقه بیشتر شد. لبخند زد:

-ئه؟ خالیه؟ یادم رفت خرید کنم، امروز می خرم

به سمتش رفتم:

-به من دروغ نگین، شما چرا اینقدر لاغر شدین؟ فرشته چرا اونجوری شده؟ من همش دو هفته است بهش سر نزدم، آق بانو مریض بود، خودمم ازش سرما گرفته بودم، ترسیدم فرشته مریض بشه

و یکباره نگاه حیرت زده ام روی دست چپش ثابت ماند و بقیه ی صحبتیم از یادم رفت. حلقه ای در دست نداشتم. حلقه اش نبود. حلقه ی ازدواجش نبود. زمزمه کردم:

-حلقه تون کو؟

دستپاچه شد:

-حلقه ام؟ ئه، آهان توی کمده، یادم رفت بندازمش

بغضم گرفت. مطمئن بودم حلقه اش را فروخته، هیچ وقت حلقه اش را از خودش جدا نمی کرد. آخر چه شده بود؟ یعنی پول نداشتند؟ خوب شاید هم نداشتند، فرشته که دیگر سر کار نمی رفت. اما وحید که شرکت زده بود، مگر کار نمی کرد؟

صدایم لرزید:

-آقا وحید، به من بگین چی شده؟ چرا اینقدر لاغر شدین؟ من روزی دو سه بار به فرشته زنگ می زنم، چرا چیزی به من نگفته؟ لا اقل شما بگین

دوباره ملاقه را پر کرد و داخل ظرف ریخت:

-خوبیم بابا، زیادش کردیا، چیزیمون نیست، سر و مر و گنده ایم

و ملاقه را داخل ظرف رها کرد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که راهش را سد کردم و بی اختیار به دهانم آمد:

-بگین به جون فرشته همه چی خوبه؟

مکث کرد، به ظرف سوپ زل زد. فکش منقبض شد. دلم شکست. من چه دوست بدی بودم، چه دوست بی معرفتی بودم. فرشته و وحید با نداری و بی پولی دست و پنجه نرم می کردند و من به فکر سرما خوردگی خودم و آق بانو بودم. ای کاش خدا مرا نمی بخشید. آب دهانم راقورت دادم، بغضم پایین رفت، سعی کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم:

-به من رو سیاه بگین چی شده؟

و لحن صدایم التماس آمیز شد:

-شما رو به قرآن قسم چی شده؟

وحید سرش را پایین انداخت، شانه هایش لرزید. طاقت نداشتم اشکهایش را ببینم. از ته دل دعا کردم گریه نکند. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید:

-اوضاع خرابه هما، شرکت خوابیده، فقط از جیب خرج می کنم واسه هزینه ها، بخدا قسم دو هفته است خودم یه تیکه نون خوردم تا به فرشته و بچه ام برسم، ولی حتی یه قرون ندارم که برم یه ویارونه بخرم واسه زخم

و ظرف سوپ را روی کابینت گذاشت و عقب عقب به سمت دیوار رفت و به آن چسبید. رنگ صورتش پریده بود:

-خاک تو سر بی غیرتم، مهندس شدم خیر سرم ولی هیچی به هیچی، اوضاع هیشکی توی خانواده درست و حسابی نیست تا ازش کمک بگیرم، اصلا چقدر قرض کنم؟ حساب هزار تومن دو تومن که نیست، حلقه مو دو روز پیش فروخت بابت بدهی رفت، من و فرشته رو که میشناسی می گیم اول بدهی مردم بعد خودمون

و با شرمندگی گفت:

-تازه بدهی تو رو باید بدم، دستم خالیه روم سیاهه

وحشت زده شدم، با نگرانی گفتم:

-ینی چی؟ ینی شماها سوء تغذیه دارین؟ فرشته سه ماه است

به پشت چشمش دست کشید:

-امروز تلویزیونو می برم بفروشم، فرشته وقت سونوگرافی داره برای ده روز دیگه، شاید جایی واسه کارگری تونستم برم، روزمزد باشه خوبه

مات نگاهش کردم، تلویزیون را بفروشد؟ کارگری؟ روزمزد؟

من در پول غرق شده بودم و او می خواست تلویزیون خانه اش را بفروشد و کارگری کند؟

بریده بریده گفتم:

-چرا... به من... چیزی نگفتین؟

سری تکان داد:

-نه من راضی ام نه فرشته، تو چرا باید جور ما رو بکشی؟ من بی غیرتم، دوست زخم چه کاره است؟

به گریه افتادم:

-بی غیرت ینی چی؟ شما که همه ی تلاشتو نو کردی، حلقه تو نو فروختین، تلویزیون... آخه... خوب.. باشه، باشه، به من

بر می گردوندین، نترسین من تا قرون آخر پولهامو می گیرم، منتی سر کسی نمی دارم

هول شد:

-هما، گریه نکن، بخدا فرسته بفهمه منو می کشه، بیشتر از این نذار له بشم، برای یه مرد خیلی سخته دوست زنش

بهشون کمک کنه...

با صدای خفه ای گفتم:

-خوب از تورج توانا قرض می کردین

-تورج چند روز پیش رفت جنوب برای یه سری از کارای اداره شون، تازه قبلا از اون قرض کردم نتونستم بهش

برگردونم

صدایم بالا رفت:

-زنتون سه ماهه است، باید تغذیه بشه، قیافه هاتو نو توی آینه دیدین؟ چرا اینجوری مثله گواتمالایی ها شدین؟

خوب قرض تورجو بر می گردونین، قرض منو پس میدین، مگه شما مال مردم خورین؟

و دستم را از زیر روسری لای موهایم فرو بردم و به صورت استخوانی اش زل زدم. چشمانم را بستم:

-فرشته رو بیارین پیش من بمونه، خودم تا نه ماه مراقبشم، روزا که نباشم آق بانو هست، الانم بریم خرید کنیم واسه

خونه، بدهیاتونم هر چی باشه خودم میدم

مقاومت کرد:

-نه، محاله، نه، به جون فرشته قبول نمی...



به میان حرفش پریدم:

-قسم نخورین، اینا همه اش قرضه، از تون نوشته می گیرم، همه رو از تون پس می گیرم، دنیا که همیشه اینجوری نمی مونه بالاخره وضع مالیتون خوب میشه

و در دل برای تورج خط و نشان کشیدم. یعنی او هم خبر وحید را نداشت؟

وحید چانه بالا انداخت:

-هما فقط برای فرشته بخر، من چیزی نمی خوام، یادته یه سرویس سر عقد به فرشته دادی؟ اونو می خوام امروز بفروشم، فرشته رو راضی کردم، دوست نداشت یادگاریتو بفروسیم، بهش قول دادم دوباره براش بخرم، کم آوردم هما، ای کاش خدا منو بکشه که عرضه ی هیچی رو ندارم، باید از تو هم قرض بگیرم

پاهایم را به زمین کوبیدم:

-شما یه مرد خونواده دوستین، واسه زنتون حاضرین کارگری کنین، اینا واسه من ارزش داره، باشه روی کاغذ بنویسین چی احتیاج دارین، امضا کنین تا خیالتون راحت باشه، فرشته باید تقویت بشه

و ظرف سوپ را از روی گاز برداشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم، یکباره مقابلم پرید. وحشت زده سر جایم ایستادم. با چشمان اشکی زمزمه کرد:

-هما؟

قلبم تپید. این هما گفتنش، این هما گفتنش...

چشمانم را بستم، نه او شوهر دوستم بود، این هما گفتن هایش را نباید برای خودم تعبیر می کردم. چشمانم را گشودم، مقابل پایم زانو زده بود. یکه خوردم و خواستم خودم را عقب بکشم، یکباره دستش را دراز کرد و انتهای مانتو ام را در دست گرفت، به لب برد و بوسید و زمزمه کرد:

-خواهرم، خواهر خوبم، به حق آقا امام رضا خوشبخت باشی

و شانه هایش لرزید. لبهای من هم لرزید. تا قیام قیامت در نظر او خواهرش بود، نه؟ تا قیامت مرا خواهر خودش می دید، من هم هیچ وقت این عشق را بروز نمی دادم، خوشبختی او و فرشته را بر هم نمی زدم....

آق بانو با محبت دستی به سر فرشته کشید:

-باشوا دولانیم، برات ویارونه پختم، الان برات میارم قوت بگیری

فرشته با شرمندگی گفت:

-آق بانو منو شرمنده نکنین، بخدا دارم لوس میشم

-نه گیزیم، زن حامله باید نازکش داشته باشه، ما نازتم می کشیم گوربانوم سنه، تو که شوهرت شبا اینجا نمی خوابه، می گه من معذبم، ما باید هواتو داشته باشیم ننه

فرشته دستی به شکم برآمده اش کشید. لبخند تلخی روی لبم نشست. ماه هفتم بارداری اش بود. آق بانو حسایی به او می رسید، دیگر زار و رنگ پریده نبود. دیگر زیر چشمانش گود نیوفتاده بود و من چقدر خوشحال بودم که فرشته دوباره بنیه اش را به دست آورده است. فرشته متوجه ی نگاه خیره ام شد و به سمتم چرخید:

-هما، الان چند ماهه سر بار تو ام، بخدا واسه ابد مدیونتم

ابروهایم را بالا فرستادم:

-اوه، دیگه چی؟

لبخند زد:

-لوس نشو، دارم جدی میگم

سری تکان دادم:

-ئه؟ جون من

آق بانو نخودی خندید:

-خوب سر به سر هم میذارین ها

با صدای زنگ در، نگاهم روی آیفون تصویری ثابت ماند. وحید و تورج را در مانیتور دیدم. آب دهانم خشک شد. آق بانو از کنارم گذشت و به سمت آیفون رفت:

-آقا وحیده با دوستش

و دکمه را فشرد. رو به فرشته گفتم:

-تورج توانا با وحید اومده

چشمان فرشته رنگ شیطننت گرفت:

-جدی؟ تورج توانا؟ کی از تورج بهتر؟

آق بانو با کنجکاوی پرسید:

-چرا میگی کی از تورج بهتر؟

فرشته لبخند زد:

-هما خودش می دونه

چشم از فرشته گرفتم، دستانم را در هم گره زدم. تورج نمی خواست دست از سر من بردارد. همه جا بود، بالاخره خودش را به من می رساند.

دستی به روسری ام کشیدم...

وحید "یاالله گویان" وارد سالن شد و رو به من گفت:

-سلام هما خوبی؟

با دیدنش ضربان قلبم اوج گرفت. چرا این مرد از ذهن و روحم بیرون نمی رفت. چقدر دوست داشتنی بود، چقدر دوستش داشتم. لبخند زدم:

-سلام

رو به آق بانو کرد:

-سلام

آق بانو با مهربانی سری تکان داد. وحید رو به من چشمکی زد:

-مهمون داری

و به سمت فرشته رفت. لب هایم را روی هم فشردم و به انتظار ورود تورج، کنار در سالن ایستادم. صدای مشتکی را شنیدم که با وحید احوالپرسی می کرد. چند لحظه گذشت و تورج وارد سالن نشد، به داخل حیاط سرک کشیدم، تورج کنار در ایستاده بود. با دیدنم سر بلند کرد و با چهره ای جدی گفت:

-سلام

سری تکان دادم:

-سلام، بفرمایید تو

لبخند زد:

-می تونم پیام تو؟

ابرو در هم کشیدم:

-مگه میشه مهمون نیاد توی خونه؟

و از مقابل در کنار رفتم:

-بفرمایید

سری تکان داد و از مقابلم گذشت، لحظه ی آخر سر خم کرد و به آرامی گفت:

-دلیم خیلی برات تنگ شده بود

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و در سالن را بستم، چرخیدم و نگاه تیز بین آق بانو مرا غافلگیر کرد. با چشم و ابرو به توری اشاره کرد، از دیدن قیافه ی بانمکش به خنده افتادم. سعی کردم خنده ام را جمع و جور کنم، اخم کردم. آق بانو همچنان مودبانه لبخند می زد.

آق بانو سینی چای را دور گرداند، مقابل توری ایستاد و گفت:

-بفرما پسر م

توری مودبانه تشکر کرد. آق بانو چشمانش را تنگ کرد:

-هنوز مجردی ننه؟

با چشمان گشاد شده به آق بانو زل زدم. وحید و فرشته ریز ریز می خندیدند. توری لبخند زد:

-بعله حاج خانوم

آق بانو سر چرخاند و به من خیره شد. چشمانم را درشت کردم. پشت چشمی نازک کرد و کنار فرشته نشست و گفت:

-ینی میشه منم یه روز ببینم هما داره مادر میشه؟

و بی توجه به چشمان از حدقه درآمده ی من، گفت:

-هر کی باهات ازدواج کنه خوشبخت میشه، بیا از من بپرس پسر م

توری روی مبل جا به جا شد:

-اون که صد البته حاج خانوم

-به من بگو آق بانو ننه، همه همین صدام می کنن، شغلت چیه مادر؟ تو کار آزادی؟

توری زیر چشی به من نگاه کرد. سرخ و سفید شدم. انگار آق بانو می خواست همین امشب مرا به عقد او درآورد.

-کار دولتی دارم آق بانو خانوم

آق بانو خندید:

-آق بانو خانوم دیگه چیه؟

و رو به مشتی کرد که با کنجکاوی به تورج زل زده بود و گفت:

-این دوره و زمونه پسر خوب کجا بود آخه، نه مشتی؟

دستی به روسری ام کشیدم. از دست آق بانو کلافه شدم. نگاهم رفت سمت وحید که با مهربانی مرا زیر نظر داشت. چانه بالا انداخت و به من اشاره زد که خودم را بی خیال نشان دهم. فرشته روی مبل جا به جا شد، یکباره چهره در هم کشید، با نگرانی گفتم:

-چی شد فرشته؟

وحید بلافاصله دست فرشته را در دست گرفت:

-چیه خانوم؟ خوبی؟

فرشته به زحمت لبخند زد:

-خوبم، فکر کنم لگد زد

وحید دستی به سرش کشید. چشم از آنها گرفتم و به پارکت های خانه زل زدم. حواسم رفت پی آق بانو که همچنان با تورج صحبت می کرد:

-پسرم، این مشتی که می بینی، به خاطر من رشتو ول کرد بیست و چند سال تبریز زندگی کرد

تورج سری تکان داد:

-چه مرد عاشق پیشه ای هستن، خدا هر دو نفر تونو برای هم نگه داره

و یکباره نگاهش روی صورت تم ثابت ماند، دستپاچه شدم و از روی مبل برخاستم و بی هدف به سمت در سالن رفتم. یکباره با صدای زنگ در، نگاهم روی مانیتور ثابت ماند. قلبم از حرکت ایستاد. پویا بود، پویا بود و مهبد، چهره ی خاله منیره را هم دیدم. تپش قلبم بالا رفت. اینجا چه می کردند؟ آن هم دست جمعی. مستاصل به سمت مشتی سر چرخاندم، متوجه ی من شد و با نگرانی از روی مبل برخاست:

-هما خانوم جان، چی شده زای؟

لبهایم را روی هم فشردم. آق بانو حرفش را قطع کرد و رو به من گفت:

-نه خبر دی گیزیم(چه خبره دخترم)، کیم دی(کیه؟)

سرم را به چپ و راست تکان دادم، دوباره صدای زنگ آیفون به گوش رسید. چند لحظه ی بعد کسی با دست محکم به در حیاط کوبید. اگر در خانه را باز نمی کردم، آبرو ریزی به پا می شد. دکمه ی آیفون را فشردم و رو به جمع گفتم:

-الان میام

وحید نیم خیز شد:

-چی شده؟ من بیام؟

سرم را به نشانه ی نه، بالا انداختم:

-نه، نه، الان میام

و از سالن بیرون پریدم....

.....

-تو سه ماهه می خوای به ما جواب بدی، چه خبر هست؟ نوبرشو که نیاوردی، واسه خاطر یه بله گرفتن، باید از هر

کس و ناکسی حرف بخورم

دستم را مقابل دهانم گرفتم و رو به من زندایی منیژه گفتم:

-آروم تو رو خدا زن دایی، من مهمون دارم

خاله منیره به میان حرفم پرید:

-بعله دیگه، خونه رو کردی پاتوق دوستات، فقط مونده بودی خواهرم سرشو بذاره زمین درو باز کنی بریزن توی خونه

مال بی صاحبو بخورن و ببرن

عصبی شدم:

-خاله مراقب باشین چی می گین،

اخم کرد:

-خبه خبه، یه الف بچه به ما درس میده چجوری حرف بزیم

و صدایش بالا رفت:

-روی یه انگشتت داری مارو می چرخونی، پویا رو گذاشتی توی آب نمک، این فنچو هم گذاشتی توی آب نمک؟

و با دستش به مهبد اشاره کرد، زن دایی منیژه رو به او براق شد:

-در مورد پسر دم درست حرف بزن منیر، از پسر زاقارت تو که بهتره

خاله منیره جیغ کشید:

-تو به نفر حرف نزن که خیلی دلم از دستت پره، فوری پریدی خود شیرینی کردی، اخه کجای دنیا پسر بیست ساله ی بیکار و بیعار زن می گیره؟ چشمت به این پولو پله افتاده؟ من خودم مته شیر بالای سر این دخترم با هر دو دستم به صورتتم کوبیدم:

-خاله یواش، مهمونام میشنون، شما چی از جون من می خواین؟  
صدای پویا را شنیدم:

-دخترخاله اینقدر خودتو نزن به موش مردگی، همه ی ماها رو مچل خودت کردی نگاهم روی صورت دایی ام ثابت ماند، خیره به من زل زده بود، خواستم به او بگویم وساطتت کند و همه را بیرون ببرد، اما با نگاهی به چشمانش فهمیدم آبی از او گرم نخواهد شد. دستپاچه به عقب سر چرخاندم، آق بانو و مشتی بالای پله ها ایستاده بودند، به آنها اشاره زدم بروند داخل سالن. می ترسیدم وحید و فرشته متوجه ی ماجرا شوند. فرشته هفت ماهه باردار بود، استرس برای او صورت خوشی نداشت. با التماس رو به خاله و زن دایی گفتم:

-باشه باشه، برین حالا، بعدا با هم حرف می زنیم، فقط برین  
صدای پویا بالا رفت:

-دیگه کی حرف می زنی؟ چرا با دست پس می زنی با پا پیش می کشی؟ همه ی فامیلو انداختی به جون هم  
مشتی به هواداری از من گفت:

-زای، آقا، با هما خانوم اینجوری حرف می زنی؟ عیب نیّه برار(عیب نیست برادر؟)  
پویا با بی ادبی گفت:

-حرف نزن بابا پیری، همین مونده تو واسه من بزرگتری کنی  
از توهینش به مشتی عصبی شدم، نفس عمیق کشیدم. نه انگار نمی خواستند کوتاه بیایند، صدایم بالا رفت:

-همین الان همه تون برنی بیرون، وگرنه زنگ می زنم صد و ده بیاد  
برای چند لحظه صدایی از کسی بیرون نیامد، دایی فرهاد اولین کسی بود که سکوت را شکست:

-آفرین دختر، زنگ بزن صد و ده بیاد  
پویا فریاد زد:

-زنگ بزن بیاد، ما اینجا منتظریم

با شنیدن صدای تورج، چشمانم را بستم:

-چی شده؟ چه خبره؟

چشمانم را گشودم، کار از کار گذشته بود. به عقب چرخیدم، تورج و وحید بالای پله ها ایستاده بودند. صدای خاله منیره پنجه به اعصابم کشید:

-به به، چه خبره، دوستات این شازده ها بودن و ما خبر نداشتیم؟ آفرین، خوب شد خواهرم مرد و این روزها رو ندید دلم به درد آمد. مگر من چه کار کرده بودم؟ اصلا مگر آنها که بودند؟ دوستانم بودند، برای یکی از آنها می مردم و دیگری یکی از پسران با معرفت روزگار بود. من که روسری از سرم نمی افتاد، آق بانو و مشتی بودند، فرشته هم بود. چرا خاله منیر اینطور بی رحمانه با زبانش، نیش می زد. با غضب چرخیدم:

-خاله مگه چی کار کردم که اینجوری تن مامانو توی گور می لرزونی، با این حرفها دارین آبروی منو می برین پویا فریاد زد:

-ببین کی داره از بی آبرویی می گه، خوب بازیگری هستی هما

صدای فرشته باعث شد ته دلم خالی شود:

-چی شده هما جان؟ دعوا شده؟

وحید با نگرانی گفت:

-خانوم با این حالت چرا اومدی بیرون؟ برو دراز بکش

دوباره به عقب چرخیدم، فرشته با رنگ پریده به من نگاه می کرد، چانه ام لرزید:

-برو تو فرشته

آق بانو به سمتش رفت:

-گیزیم چیزی نیست،

پویا فریاد زد:

-کی میگه چیزی نیست

یکباره تورج چند پله پایین آمد:

-مرتیکه چرا داد می زنی؟ اینجا که طویله نیس

پویا مادرش را پس زد و چند قدم به سمتش رفت:



-تو چی میگی جوجه؟ اومدی اینجا تلب شدی حالا زر می زنی

وحشت زده به میانشان پریدم:

-نه نه، دعوا نکنین، پویا از اینجا برو

صدایم بالا رفت:

-خاله برین، دایی تو رو خدا

تورج سر جایش ایستاد و زمزمه کرد:

-باشه من کاری نمی کنم، آروم باش

به چشمان نگرانش زل زدم، یکباره نگاهم پشت سرش روی فرشته ثابت ماند، کمرش را خم کرده بود و مثل مار به خودش می پیچید. لال شدم، با دست به او اشاره زدم، آق بانو چرخید، با دیدن فرشته هول شد:

-ای وای چی شد؟

وحید با نگرانی گفت:

-فرشته؟

فرشته نالید:

-درد دارم،

دستم را روی صورتم گذاشتم، چه افتضاحی به پا شده بود. سر چرخاندم و با تمام قوا جیغ کشیدم:

-از خونه ی من برین بیرون، برین نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم

و به سمت فرشته دویدم، صدای تورج را شنیدم:

-بچه قرتی خورده حسابم با تو بمونه برای بعد

فرشته روی پله ها خم شده بود، به گریه افتادم:

-فرشته خاک به سرم، فرشته ی من

فرشته کبود شده بود، وحید به سرش کوبید:

-طاعت بیار خانوم، میریم بیمارستان

تورج فریاد زد:

-بیارینش توی ماشین، باید بریم بیمارستان

به شانه های نحیف فرشته چسبیدم، اگر از دست می رفت، اگر می مرد... زبانم را گاز گرفتم، نه زنده می ماند، نمی مرد. خدای من مهربان بود، فرشته را برایم نگه می داشت. با ناامیدی سر چرخاندم، به غیر از تورج کسی داخل حیاط نبود. آن جماعت کی رفته بودند؟ اصلا اهمیتی نداشت. تورج به چشمانم زل زد و سعی کرد دلداری ام دهد:

-سریع می رسونیمش بیمارستان

نگاهم رفت پی وحید که فرشته را روی دست گرفت، تورج به سمتش رفت:

-سنگینه مراقب باش

مشتی با دلهره گفت:

-ما هم میایم

آق بانو مداخله کرد:

-همین جا بمون مشتی، من و هما خانوم میریم

و رو به من گفت:

-بریم

فرشته ناله می کرد و جیغ های خفه ای می کشید، وحشت زده به دنبالشان رفتم. وحید دست تورج را پس زد:

-خودم میارمش، ماشینو روشن کن

تورج یک لحظه به من نگاه کرد. در نگاهش امید بود. زمزمه کرد:

-نگران نباش

و به سمت در حیاط دوید، گریه ام اوج گرفت...

فرشته روی تخت دراز کشیده بود و مثل مار به خودش می پیچید، پرستارها تخت متحرک را روی سنگ فرش های بیمارستان حرکت می دادند، من و وحید و تورج پشت سر تخت می دویدیم، گریه امانم نمی داد. دیدن چهره ی رنجور فرشته قلبم را مچاله می کرد. زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا فرشته رو برام نگه دار، خدایا تازه می خواد مادر بشه، خدایا رحم کن

به حق افتادم، تخت متحرک وارد محوطه ای شد که با پارچه ی سبز رنگی از راهرو جدا می شد. یکی از پرستارهای عقب گرد کرد و رو به ما گفت:

-نمی تونین بیاین داخل

نگاهم روی صورت پرستار ثابت ماند. پلک زدم، اشکم چکید. با کشیده شدن آستینم سر چرخاندم، تورج پشت سرم ایستاده بود، سرش را کج کرد:

-فرشته خوب میشه هما، بیا عقب

از ته دل، نالیدم:

-بگو بخدا خوب میشه؟

مکت کرد. چهره اش در هم شده بود، سری تکان داد:

-بخدا خوب میشه، تو باید به وحید روحیه بدی، اینجوری که تو گریه می کنی وحید سخته میکنه، نگاهش کن، رنگ به رو نداره

و به وحید اشاره زد که به دیوار تکیه داده بود، با دیدنش دلم ریش شد. مظلومانه کف دستش را به سرش چسبانده بود. نگاهم روی صورت آق بانو ثابت ماند که نفس زنان از راه رسید:

-وای چقدر دوئیدم، ار نفس افتادم، بردنش زایشگاه؟

و با دیدن چهره ی غم زده ام، دستانش را گشود:

-گوربانوم سنه، گریه نکن، خدا همراهشه

با حق حق گفتم:

-آق بانو

به سمتم آمد مرا در آغوش کشید:

-جان آق بانو؟ آق بانو فدای تو بشه، گریه نکن گیزیم

و همانطور که در آغوشش بودم، مرا آرام آرام به همراه خود به سمت نیمکت های آبی رنگ کنار دیوار برد و روی آن نشاند. به سمت وحید رفت و مقابلش ایستاد:

-پسرم، اینجوری غمبک نزن، به سلامتی زنت فارغ میشه و یه دختر خوشگل برات به دنیا میاره،

وحید دستش را از روی پیشانی اش برداشت، چشمانش سرخ بود. لبم را به دندان گرفتم. وحید با التماس گفت:

-آق بانو، تو قلبت بزرگه، برای زخم دعا می کنی؟

آق بانو با مهربانی گفت:

-آره پسر، مطمئن باش دعا می کنم، امیدت به اون بالایی باشه

و رو به تورج کرد:

-پهلوان برو پیش رفیقت بهش دلداری بده....

.....

سرم روی سینه ی آق بانو بود، اشک ها بی اختیار از چشمم می چکید، دوست داشتیم زار بزیم اما هر بار که نگاهم روی صورت رنگ پریده ی وحید ثابت می ماند، صدا به گلویم نرسیده، خفه می شد. تورج راست می گفت، نباید امید را از وحید می گرفتیم. فرشته سالم بود، اصلا زایمان که خطری نداشت. و با این فکر، سری تکان دادم، چه کسی می گفت زایمان خطری ندارد؟

پلک زدم، صدای آق بانو را شنیدم که به آرامی ذکر می گفت. کف دستم را روی گونه ی خیسم کشیدم و با صدای دو رگه ای گفتم:

-آق بانو، چرا فرشته حالش بد شد؟ هنوز که نه ماهش نشده

یکباره صدای ذکر گفتن آق بانو قطع شد، نفس عمیق کشید، سرم که روی سینه اش بود بالا و پایین شد:

-نمی دونم گیزیم، خودش که اوائل ضعیف شده بود، شاید هول کرده

با نگرانی گفتم:

-چرا قول کنه آق بانو، چیزی که نشده بو...

و یکباره حرفم را قطع کردم، چیزی نشده بود؟ واقعا اتفاقی نیوفتاده بود؟ پس آن قوم یعجوج و معجوج که داخل خانه ریختند و حیثیتم را به باد دادند، خواب و خیال بود؟ دلم شکست. فرشته را آورده بودم خانه ی خودم تا مراقبت باشم، به وحید قول داده بودم برایش خواهی کنم. حالا خواهرم روی تخت بیمارستان بود، زایمان زودرس آن هم به خاطر هیجان و فشار روحی، اگر بلایی بر سر فرشته می آمد خاله و زن دایی ام را هرگز نمی بخشیدم و با این فکر، چشمانم را بستم.

-باز این دختره داره گریه می کنه

با شنیدن صدای تورج چشمانم را گشودم. مقابل پایم زانو زده بود. خجالت زده خودم را از آغوش آق بانو بیرون کشیدم. تورج با مهربانی گفت:

-چقدر گریه می کنی؟ بخدا فرشته خوبه، به فکر وحید باش

صدای آق بانو را باعث شد تکان بخورم:

- شما به فکر وحیدی یا هما؟

تورج خودش را جمع و جور کرد و به آق بانو خیره شد، نیم نگاهی به آق بانو انداختم، با لبخند موذیانه ای به تورج نگاه می کرد. تورج نتوانست خودش را کنترل کند و به آرامی خندید....

.....

تخت روان که وارد راهرو شد، قلب من از جا کنده شد، از روی نیمکت پریدم، وحید با عجله خودش را به تخت رساند، با دیدن صورت مهتابی فرشته ضربان قلبم بالا رفت. لبهایش سفید شده بود. صدای وحید را شنیدم که با دلواپسی پرسید:

- خانوم پرستار، حال خانومم خوبه؟

پرستار به آرامی وحید را پس زد:

- خوبه، نگران نباشین، فقط یه ذره ضعیف شده

با چشمان از حدقه درآمده به شکم فرشته زل زدم، شکمش دیگر برآمده نبود، یعنی دخترش را به دنیا آورده بود؟ با لکنت گفتم:

- خانوم...نوم، بچه اش؟ بچه اش سالمه؟

لبخند زد:

- آره یه دختر با نمک به دنیا آورده، توی دستگابه، الان میارنش،

سر جایم ایستادم، هر دو دستم را مقابل دهانم گرفتم، گریه باز هم امان نداد. اشک ها باریدند. وحید و فرشته یک دختر کوچولو داشتند، وحید پدر شده بود اما پدر بچه ی من نبود. پدر بچه ی فرشته بود. حتما پدر خوبی می شد. دخترش را دوست داشت، همان دختری که آرزو داشتم شبیه وحید باشد. بینی ام را بالا کشیدم. نه، وقت حسادت نبود، نباید حسادت می کردم، خدا فرشته را برایم زنده نگه داشته بود، باید در دل شکرگذارش می شدم. نگاه حسرت زده ام روی وحید ثابت ماند که پا به پای تخت فرشته حرکت می کرد. چند لحظه ی بعد پرستار دیگری به همراه دستگاهی که نوزاد صورتی رنگی داخلش بود، مقابل ما ظاهر شد. دهانم نیمه باز ماند، دخترک وحید و فرشته را از نزدیک می دیدم. موجود صورتی رنگی که هر دو دستش را از هم گشوده بود و ونگ می زد. چشمانم گشاد شد، مهرش به دلم نشست، مهر دخترک وحید به دلم نشست. خواستم به دنبال وحید بدم، صدایش کنم و به او بگویم بیاید دخترکش را ببیند. می دانستم با خودش خیر و خوشی به همراه آورده بود. با گریه به دنبال وحید دویدم، تورج صدایم زد:

- هما نرو

به عقب چرخیدم، سری تکان داد:

-بذار تو خلوت خودشون باشن، بچه رو نیم ساعت دیگه هم می تونه ببینه، زنش الان بیشتر بهش احتیاج داره زانوام لرزید. راست می گفت، فرشته به وحید نیاز داشت، نباید به دنبالش می رفتم. باز هم سر جایم ایستادم و به دور شدن پرستار زل زدم. تورج چند قدمی ام ایستاد و گفت:

-هفته ی دیگه با خانواده ام میام تو رو از آق بانو و مستی خواسگاری می کنم

به تندی سر چرخاندم و به او خیره شدم، بدون اینکه پلک بزنم به من زل زد. سری تکان داد:

-هوم؟ نیام؟

قاطعانه گفتم:

-نه

نفس عمیق کشیدم و به آق بانو نگاه کرد که دستانش را رو به آسمان گرفته بود و ذکر می گفت، شمرده شمرده گفت:

-من میام، هر چی صبر کردم بسه، تو یه حامی می خواهی، یه کسی که از ته دل دوست داشته باشه، من به خودم مطمئنم، میام خواسگاریت، خوشبخت می کنم...

خواستم بگویم نیاید، بگویم نمی توانم هیچ مردی را به دلم راه دهم، خواستم بگویم ازدواج کردن برای من غلط است، اما منتظر جوابم نماند، به سمت آق بانو رفت و با مهربانی گفت:

-آق بانو خانوم، دستت درد نکنه، از ته دل دعا کردی

هر دو دستم را روی سرم گذاشتم، چهره ی دختر وحید برای لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. با نگاهی به صورت خندان آق بانو، غم دنیا به دلم نشست. حالا با این خواسگاری اجباری که هیچ تمایلی به آن نداشتم، چه کار می کردم؟ صدای خنده ی نخودی آق بانو را شنیدم:

-باز گفتی آق بانو خانوم؟ اینو از کجای دلت در آوردی؟

تورج بی صدا خندید...

شب به همراه آق بانو به خانه برگشتم، وحید اصرار کرد که کنار فرشته بماند، حرف تورج در گوشم تکرار شد که گفته بود خلوتشان را بر هم نزنم. من هم هیچ وقت نمی خواستم خلوتشان را به هم بریزم. دفترم را گشودم، شریم روزهای شادی و غم را، با داستان لرزان نوشتم:

"دفترم، فرشته یه دختر کوچولو به دنیا آورده، یه دختر خوشگل مته خودش، مته وحید، همیشه دوست داشتم من مادر بچه ی وحید باشم، اما نشد، روزگار نخواست، اما عیبی نداره، من توی دلم وحیدو دوست دارم، همیشه دوستش

دارم، دختر وحید رو هم دوست دارم، دختر کوچولو شو دوست دارم، مادر این دختر کوچولو رو هم دوست دارم، خدایا مرسی که فرشته رو برام نگه داشتی، خیلی دوست دارم ازت گله کنم، ولی امشب نه، امشب که وحید و فرشته خوشحالن نه..."

آق بانو به آرامی پشت کمر نوزاد صورتی ضربه می زد، با شنیدن صدایی از گلویش، سرش را کج کرد و با زبان کودکانه ای گفت:

-آخیش، شیرمم خوردم، آروغمم زدم، دیگه باید لا لا کنم

و نوزاد را به سمت فرشته دراز کرد:

-بیا ننه، بغلش کن، بوی تن مادرش بهش بخوره بهتره

فرشته به آرامی دستانش را گشود و دخترش را به آغوش کشید. وحید هیجان زده کنار فرشته نشست و دستی به سر دخترش کشید و گفت:

-چقدر کوچولوئه، گلناز کوچولوی بابا

فرشته خم شد و پیشانی نوزادش را بوسید. با لبخند به آن سه نفر خیره شده بودم. برای چند لحظه همه ی حسرت هایم از یادم رفت. فرشته سر بلند کرد و با دیدن نگاه خیره ام، لبخند زد:

-بغلش نمی کنی هما؟

جا خوردم:

-من؟

وحید مداخله کرد:

-آره خاله هما، گلناز کوچولو رو بغلش نمی کنی؟

دستپاچه شدم:

-آخه بلد نیستم، می ترسم از دستم بیوفته

فرشته خندید:

-منم بلد نیستم، خوب یاد می گیری، پاشو بیا

با پاهای لرزان به سمتشان رفتم. وحید و فرشته به من زل زده بودند. لبم را تر کردم و بالای سرشان ایستادم. وحید خودش را عقب کشید. به نوزادشان خیره شدم. به موجود کوچکی که از گوشت و خون وحید و فرشته بود، لبهایم لرزید. اگر این دخترک بچه ی من و وحید...

چشمانم را محکم روی هم فشردم، نه نباید به ذهنم مجال می دادم تا این فکرها را در خودش بیرواند. اینها مهمان من بودند، حرمتشان واجب بود. عشق وحید باید می رفت ته ته ذهنم. نباید بال و پر می گرفت.

-بگیرش هما

با صدای وحید تکان خوردم، فرشته به آرامی کودکش را در آغوش گذاشت، همه ی وجودم لرزید. گلناز خمیازه کشید، به دهان کوچکش خیره شدم. چیزی در قلبم لرزید، محبت این دختر کوچک در دلم نشست. خم شدم و سر نرمش را بوسیدم. صدای فرشته را شنیدم:

-خاله هما، من خوشگلم؟

بی اختیار دهان باز کردم:

-آره خاله، مثل فرشته های

گلناز نق نق کرد، با لبخند چشم از او گرفتم و رو به فرشته گفتم:

-بگیرش، دلم نمیاد گریه شو ببینم

فرشته گلناز را از آغوشم گرفت. آق بانو رو به ما کرد:

-بچه ها می خوام برای نهار کوفته تبریزی درست کنم، می خورین دیگه؟

فرشته رو به او کرد و با قدردانی گفت:

-نه آق بانو، ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم

ابرو در هم کشیدم:

-ینی چی؟

وحید میانه را گرفت:

-دیگه باید بریم سر خونه زندگی خودمون، الان چهار ماهه اینجا تپ شدیم

بلافاصله گفتم:

-این چه حرفیه؟

و نگاهم رفت پی فرشته که به آرامی گلناز را تکان می داد. با دیدن نگاهم، لبخند زد:

-باید بریم هما، من دیگه رو ندارم اینجا باشم، دیگه سربار بودن بسه، بچه ام هم به دنیا اومد، نذار بیشتر از این

شرمنده ات باشم



دستانم را در هوا تکان دادم:

- شما سربار من نیستین، مگه جای منو تنگ کردین؟ فرشته تو فقط دو روزه زایمان کردی، باید یه نفر ازت مراقبت کنه، کجا می خوای بری؟

آق بانو مداخله کرد:

- هما خانوم راس میگه فرشته جان، خیلی ضعیفی گیزیم

وحید رو به آق بانو کرد:

-خواهرم چند روز میاد پیشمون

سرم را تکان دادم:

-خواهر شما گرفتاره، دو تا بچه ی کوچیک داره، از مادر تون نگهداری می کنه، نمی تونه به فرشته برسه

وحید به آرامی چشمانش را باز و بسته کرد:

-می رسه هما، تو خواهری رو در حق من و فرشته تموم کردی، دیگه مزاحمت بسه

لال شدم، چشمانش را که باز و بسته کرد لال شدم. در سرم غوغا به پا شد. چرا این عشق از سرم بیرون نمی رفت، چرا روز به روز عمیق تر می شد. این وحیدی که رو به روی من نشسته بود دیگر دانشجوی دانشگاه آزاد پل تالشان نبود، مرد متاهلی بود که یک نوزاد دو روزه داشت، چرا قلب وامانده ی من این را نمی فهمید. فرشته سکوتم را که دید پیش دستی کرد:

-هما نگران نباش، مطمئن باش اگه کاری داشته باشم خودم بهت زنگ می زنم

و همانطور که گلناز را در آغوش داشت از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد و گونه ام را بوسید:

-هیچ وقت محبتهاات از یادم نمیره، کاش یه روز بیاد که بتونم برات جبران کنم

با قیافه ی آویزان نگاهش کردم. دوست نداشتم برود، تازه تنهایی هایم پر شده بود. این خانه بدون او برایم مثل جهنم می شد. فرشته خندید:

-اوه نگاه کن، نترس بابا آخر هفته واسه خواسگاری تورو هر سه تامون اینجا پلاسیم

با یادآوری خواسگاری تورو اخمه ایم در هم شد، اصلا دوست نداشتم به اسم خواسگار به همراه پدر و مادرش به این خانه بیاید. وحید خندید:

-هو، واسه دوست من کلاس نذاربا، آخر هفته میگی بله و قال قضیه رو می کنی، فهمیدی یا نه؟

آق بانو با خوشحالی که سعی در پنهان کردنش نداشت، گفت:

-بخدا اینقدر خوشحالم که نگو، ماشالا پسر مقبولیه، به محض اینکه عقد کنن خودم دست میندازم گردنش و می بوسمش

فرشته و وحید خندیدند، وحید به شوخی گفت:

-چشم مشتت رو روشن آق بانو

با دلخوری به وحید نگاه کردم. مرا نمی دید، این همه عشق و علاقه را نمی دید. اگر می دید باز هم اصرار به ازدواج من داشت؟

و با این فکر در دل به خودم ناسزا گفتم:

"هیچ وقت نباید بفهمه هما، فهمیدی؟ اینو تو کله ی پوکت فرو کن"

.....

نگاهم روی صورت تک تک اعضای خانواده ی تورج چرخید و سر آخر روی صورت وحید ثابت ماند. با شیطنت ابروهایش را بالا فرستاد و به تورج اشاره زد. چشم از او گرفتم و به فرشته زل زدم، گلناز را در آغوشش تکان می داد. نفسم را پر صدا بیرون فرستادم.

-ماشالا، چه دختر خانوم متینی، شما تا الان کجا بودین خانوم خانوما؟

پلک زدم و به سمت پدربزرگ تورج سر چرخاندم، پیرمرد سفید موی و مهربانی که مرا به یاد پدرم می انداخت. به رسم ادب لبخند زدم. مشتت با خوش اخلاقی گفت:

-دختر خوب منه برار،

مادر تورج رو به مشتت گفت:

-اون که صد البته، زیر دست شما بزرگ شده

باز هم زورکی لبخند زدم. بی اختیار به وحید نگاه کردم، با خوشحالی زیر گوش فرشته پیچ پیچ کرد. بغض بیخ گلویم نشست. من دلم نمی خواست ازدواج کنم. چرا هیچ کس حرف مرا نمی فهمید. یعنی مشکل همه ی آنها ازدواج کردن من بود؟

آب دهانم را قورت دادم و از روی مبل بلند شدم. آق بانو رو به من گفت:

-کجا گیزیم؟

-میرم چایی بریزم

نیم خیز شد:

-من میریزم ننه، تو بشین پیش مهمونها

دلَم نیامد آق بانو در نظر پدر و مادر تورج، خدمتکار به نظر بیاید. لبخند زد:

-من می ریزم، بشین آق بانو

با پشت دستم اشکم را پاک کرد و آب داغ را داخل استکان کمر باریک ریختم. از این خواستگاری اجباری دل خوشی نداشتم. از دست تورج دلخور بودم که ب توجه به خواسته ی قلبی ام با آق بانو قرار خواستگاری گذاشت. مادرش که با آریال بانو صحبت کرد، نتوانستم مخالفت کنم. به یاد محبتهای تورج به وحید و فرشته افتادم. نتوانستم غرورش را بشکنم. دلَم از دست وحید هم پر بود که خودش اصرار به ازدواج من و تورج داشت. آه کشیدم، خوب حق داشت او که چیزی از احساس من نمی دانست، تا آخر عمر هم نمی گذاشتم چیزی بفهمد.

اما حالا پشیمان بودم که به اسم خواستگار، به خانه ام آمده بودند. می ترسیدم شوخی شوخی مجبورم کنند تا با او ازدواج کنم.

-ریختی ننه؟

با صدای آق بانو سر چرخاندم و به تندی اشکهایم را پاک کردم. آق بانو پا تند کرد و به سمتم آمد و با دلهره پرسید:

-چیه گیزیم؟ چرا گریه می کنی؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم، استکان چای را روی میز گذاشتم و گریان به سمت آق بانو رفتم:

-آق بانو

وحشت زده شد:

-چیه؟ سیس، میشنون، چی شده آخه؟

با صدای لرزانی گفتم:

-من دلَم نمی خواد ازدواج کنم

مکت کرد. چند ثانیه خیره به من زل زد. لبهایش را روی هم فشرد و زمزمه کرد:

-چرا گیزیم؟ پسر خوبیه، کی از این بهتر؟

-آق بانو، دوستش ندارم، نمی خوامش، مگه زوره؟

صندلی آشپزخانه را عقب کشید و روی آن نشست و آه کشید:

-زور که نیست ننه، کی می خواد زورت کنه؟ خودت باید تصمیم بگیری، ولی داری لگد به بخت خودت می زنی

دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای گریه ام اوج نگیرد، با صدای خفه ای گفتم:

-آق بانو من فقط بیست و دو سالمه، برای ازدواج خیلی وقت دارم

با ناراحتی گفت:

-گیزیم خوب اگه نمی خوای شوهر کنی چرا اجازه دادی که بیان؟ پسره بدبخت امیدوار شد

نمی دانستم در جواب آق بانو چه بگویم؟ اصلا چه می توانستم بگویم؟ بارها به تورج گفته بودم نه، گفته بودم نمی خواهم با او ازدواج کنم، گفتم دوستش ندارم، گفتم عشق وحید از سرم بیرون نمی رود. خودش اصرار داشت بیاید جلو، می خواست به قول خودش کار را یکسره کند.

آق بانو باز هم سری تکان داد:

-خیل خوب، برو بشین تو سالن من چایی میارم، بیچاره تورج، لا اقل جلوی او نا نشون نده که نمی خوای، بعدش که مادرش زنگ زد و جواب خواست خودم یه جوری بهش میگم

بینی ام را بالا کشیدم و نیم نگاهی به آق بانو انداختم که با افسوس سرش را تکان می داد و به سمت چای ساز می رفت. با شانه های فرو افتاده از آشپزخانه بیرون آمدم....

.....

آق بانو سینی چای را چرخاند و روی میز گذاشت. نگاه خیره ی تورج عصبی ام کرده بود. مدام روی مبل جا به جا می شدم. گلناز نق نق کرد، فرشته رو به جمع گفت:

-ببخشید، گرسنشه

و به گلناز اشاره زد و ادامه داد:

-من با اجازه برم توی یکی از اطاق ها

وحید با خوش رویی گفت:

-کاری داشتی صدا بزن خانوم

فرشته از روی مبل بلند شد. نگاهم به همراهش کشیده شد. متوجه ی تورج شدم که زیر گوش مادرش پچ پچ کرد. نفس عمیق کشیدم و به برادر تورج خیره شدم، یکی دو سال از خودش کوچکتر به نظر می رسید. آق بانو تعارف کرد:

-بفرمایید خواهش می کنم، منزل خودتونه، از خودتون پذیرایی کنید

پدر بزرگ تورج گفت:

-حقیقتش اینقدر خوب از ما استقبال شده که فکر می کنیم واقعا خونه ی خودمونه

چشمان آق بانو برق زد. با صدای مادر تورج نفسم در سینه حبس شد:

-خوب با اجازه ی شما آق بانو خانوم و شما مشتی، دختر و پسر برن با هم حرف بزنین؟

نگاه آق بانو رنگ باخت و بین من و مادر تورج به گردش درآمد. می دانستم در ذهنش به چه چیز فکر می کند. وحید سری تکان داد:

-آره بفرستیمشون برن تو اطاق برای هم خالی ببندن

همه به این حرف وحید خندیدند، هر چه به خودم فشار آوردم جز لبخند محوی روی صورتم ظاهر نشد. تورج از روی میل برخاست:

-افتخار میدین خانوم باژبان؟

بی اختیار به آق بانو زل زدم، غم چشمانش دیوانه ام کرد....

.....

تورج اخمهایش را در هم گره کرده بود، پلک هم نمی زد. چند بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد، اشک روی گونه ام سر خورد با درماندگی گفتم:

-من قبلا چند بار به شما گفتم، نگفتم؟

دستی به صورت اصلاح شده اش کشید. کلافه بود و پر صدا نفس می کشید. نزدیک بود بغضم بشکند، صدایم بریده بریده شد:

-گفتم... نیاین... گفتم... نمی تونم... آخه چرا این کارو... کردین؟

تورج دستش را روی چشمش گذاشت:

-ینی چی هما؟ ینی نه؟ واسه ی چی نه؟ واسه ی کی نه؟

و صدایش را پایین آورد:

-اونی که به خاطرش به من بدبخت میگی نه، زن داره بچه داره، بفهم اینو، داره زندگیشو می کنه، بفهم اینا رو

بغضم ترکیب:

-باشه زن داشته باشه، من که به زندگیش کاری ندارم،

دستش را روی هر دو چشمش گذاشت. زیر لب زمزمه کرد:

-خدا، خدا، خدایا

یکباره دستانش از مقابل صورتش کنار رفت و رو به من کرد:

-هما به خودت فکر کن، داری با کی لج می کنی؟ بذار خوشبختت کنم،

و یکباره از روی تختم بلند شد:

-نه ینی چی هما؟ نه ینی چی آخه؟

گوشه ی لبهایم لرزید:

-می خوای با عربده کشی بله بگیری؟

سر جایش ایستاد و پلک زد. حدقه ی چشمش در کاسه چرخید به سقف خانه خیره ماند. آب دهانش را قورت داد، برآمدگی گلویش بالا و پایین شد. سرش را پایین انداخت:

-من اهل عربده کشی ام هما؟ منو اینجوری شناختی؟

از خجالت سرخ شدم و چشم از او گرفتم و به قاب عکس روی دیوار زل زدم.

-تو چی می خوای هما؟ بگو من همونو برات انجام می دم

جوابش را ندادم، گریه ام شدت گرفت. به سمتم آمد و مقابلم زانو زد:

-بگو چی می خوای، بگو به من، گریه نکن خواهش می کنم

سرم را بلند کردم، تار می دیدمش، صورتش پشت پرده ی اشک می رقصید. ناله زدم:

-من نمی خواستم خواسگاریم بیاین، چرا پدر و مادرتون رو آوردین اینجا؟ من هیچ وقت با مهمونم بدرفتاری نکردم،

هیچ وقت با دلخوری از خونه ی من نرفتن، چرا کاری کردین برای اولین بار مهمونام با دست خالی برن؟

چیزی نگفت، سکوت کرد، یکباره خودش را رها کرد و روی زمین نشست و سرش را پایین انداخت. انگار شکستش را با چشم خودم دیدم. دستم را بلند کردم و ناختم را داخل گوشت پیشانی ام فرو بردم.

-دارم بدجور می بازم هما، دارم تو رو می بازم

سرم را به سینه چسباندم. اشک ها آرام نمی گرفتند. بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-منو ببخش، تو رو خدا

خودش را خم کرد، شانه هایش لرزید:

-از آشپزخونه که اومدی فهمیدم یه چیزی شده، واس همین به مامانم گفتم به آق بانو و مشتی بگه که می خوام باهات حرف بزنم، می دونستم یه چیزی شده ولی نمی دونستم بدبخت شدم

و نفس عمیق کشید، باز هم نفس عمیق کشید. احتمال دادم به گریه بیوفتد. ترسیدم، دوست نداشتم خرد شدنش را ببینم، از روی صندلی بلند شدم، عقب عقب به سمت در اطاق رفتم، صدایم زد:

-هما

میخکوب سر جایم ایستادم. به سمتم چرخید، چشمانش پر از اشک بود، اگر پلک می زد اشکش می چکید، نگاهم را دزدیدم، صدایش بالا رفت:

-نگام کن

چشمانم را گشاد کردم. نه، نگاهش نمی کردم. مهمانم به گریه افتاده بود، خدا مرا نمی بخشید، رسم مهمان نوازی را به جا نیاورده بودم.

-نگام کن هما، باید نگاه کنی

لبهایم را گاز گرفتم، کی امروز به پایان می رسید؟ کی تمام می شد؟

-هما، گفتم به من نگاه کن

با گریه سر بلند کردم، تورج سری تکان داد و پلک زد، اشکش چکید. آتش گرفتم. با بغض گفت:

-دیدید اشکمو؟ یادت باشه با من چی کار کردی....

همه ی وجودم از درد پر شد.

همه ی وجودم از درد پر شد.

مستاصل وسط اطاق ایستاده بودم، دلم می خواست بروم پیش آق بانو، اصلا دلم می خواست بروم قبرستان سر خاک پدر و مادرم. شاید هم بهتر بود می رفتم دانای علی و به بقعه اش می چسبیدم و زار می زدم. اصلا هر کاری می کردم بهتر از این بود که رو به روی مرد در هم شکسته ای بایستم و خرد شدنش را نظاره باشم. می دانستم چشمان بارانی اش تا ابد در خاطر من ماند و کابوس روز و شب من می شود. عقب عقب به سمت در اطاق رفتم، تورج با بغض گفت:

-کجا؟

دوباره سر جایم ایستادم. چرا تمامش نمی کرد؟ چرا این کابوس را تمام نمی کرد. هراسان به او خیره شدم که از روی زمین بلند شد و گفت:

-تو کجا بری؟ ما میریم، همین الان همه ی ما از اینجا می ریم

چهره ام منقبض شد. می خواست چه کار کند؟ می خواست دست پدر و مادرش را بگیرد و برود. اگر این کار را می کرد دیگر آبرو برایم نمی ماند. راهش را سد کردم:

-این کارو نکنین، شما الان عصبی هستین

سری تکان داد:

-نه عصبی نیستم، خوبم، من حالم خوبه، خیلی خوبم

و دستش به سمت دستگیره ی در دراز شد، با نگرانی کف دستم را روی در چوبی اطاقم گذاشتم تا مانع از باز شدنش شوم:

-آقای توانا، خواهش می کنم

با کف دست به بینی اش کشید و بدون اینکه نگاه کند، گفت:

-هما خانوم من دیگه از این در برم بیرون مزاحمتون نمیشم، بفرمایید اینور خانوم، بفرمایید من برم

در را هل دادم، دوباره بسته شد. رو به او گفتم:

-آقا تورج

از لرزش صدایم لجم گرفت. صدایم از ترس می لرزید. می ترسیدم تورج حماقت کند، می ترسیدم برود یقه ی وحید را بگیرد و همه چیز به هم بریزد. همه ی تلاشم را کردم تا صدایم بالا نرود:

-اوضاع رو بدتر نکنین، دارین منو می ترسونین، تو رو خدا اینجوری نکنین

دستگیره ی در را کشید:

-هما خانوم بفرمایین اونور

توان مقابله با او را نداشتم، مثل پر کاری مرا پس زد و در اطاق را باز کرد و بیرون پرید. با نگرانی به دنبالش رفتم. به قدم هایش سرعت بخشید و از پله ها سرازیر شد. قلبم وحشیانه خودش را در سینه ام به در و دیوار می کوبید. تورج انگار در حال خودش نبود. انگار نمی فهمید چه کار می کند، جرات نکردم به دنبالش وارد سالن شوم، از بالای نرده به پایین سرک کشیدم. تورج با چشمان سرخ وارد سالن شد. صدای مادرش را شنیدم:

-به به، مبارکه پسر، پس هما جون...

تورج مجال صحبت نداد، بینی اش را بالا کشید:



-پاشو مامان، میریم

یک لحظه چشمانم را بستم. صدای پدرش را شنیدم:

-چی شده؟

تورج به سمت اور کتتش رفت و آن را از روی مبل برداشت و رو به برادرش گفت:

-طاها بلند شو، بابا پاشین، آقا جون پاشو رفع زحمت می کنیم

همهمه به پا شد، صدای وحید را در آن بلبشو شنیدم:

-تورج؟ این آبرو ریزی چیه راه انداختی؟ این کارا چیه؟ از تو بعیده

نگاه تورج روی صورت وحید قفل شد. خیره به او زل زد. ضربان قلبم اوج گرفت. ترسیدم. اگر حرفی می زد، اگر نیش و کنایه ای بار وحید می کرد من چه خاکی بر سرم می ریخت. از نرده ها فاصله گرفتم و به سمت پله ها دویدم. تورج چشم از وحید گرفت و به من خیره شد. سر چرخاند و دوباره به وحید نگاه کرد. دستانم را در هم گره کردم. صدای مادر وحید تکانم داد:

-هما جون، دخترم، یه دفه چی شد آخه؟

جوابش را ندادم، اصلا نمی دانستم چه بگویم. نگاهم روی صورت گریان آق بانو ثابت ماند. او می دانست جریان چیست، می دانست به تورج جواب رد داده ام. مشتت با ناراحتی گفت:

-برار کجا می خواهی بری آخه؟ شما که خوش و خرم رفتین حرف بزنین، دعواتان شد؟

و رو به من کرد:

-زای، چی شد؟ به من نمی گی؟

صدای نگران فرشته را شنیدم:

-وحید، چی شده؟ چه خبره؟ تورج کجا میری؟

صدای ونگ ونگ دخترش هم به گوش رسید. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. چه قیامتی به پا شده بود. تورج چه کار کرد، همه چیز را به هم ریخت. توقع نداشتم، از او توقع نداشتم. صدای هق هق مادرش که بلند شد، توانم به یغما رفت و همانجا روی پله ها نشستم و با قیافه ی آویزان به مهمان هایم زل زدم که با گریه و ناراحتی یکی یکی از خانه ام بیرون می رفتند. مشتت با دلواپسی به دنبالشان رفت، صدایش را می شنیدم:

-کجا میرین آخه؟ قربان تو بشم به من بگو چی شده؟

به آق بانو نگاه کردم، کف سالن نشسته بود و گریه می کرد. فرشته گلناز را در آغوش داشت و هاج و واج به من زل زده بود. وحید را ندیدم، به دنبال تورج و خانواده اش وارد حیاط شده بود.

آق بانو با پر روسری اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-ناهار نمی خوری؟

دستم از روی کوله پستی ام شل شد. با قیافه ی آویزان نگاهش کردم. مثل ابر بهار اشک می ریخت، دو هفته بود که مثل ابر بهار اشک می ریخت. چشم از او گرفتم و به مشتی خیره شدم، سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. اشک به چشمم آمد. طاقت دیدن گریه های آق بانو را نداشتم، قدمی به سمتش برداشتم:

-آق بانو، چرا گریه می کنی؟

چانه بالا انداخت:

-هیچی

کوله ام را از روی شانه برداشتم و کنار راه پله ها رها کردم، مقابل آق بانو ایستادم و هر دو دستم را روی گونه های تپلش گذاشتم، سرش را بالا کردم:

-آق بانو، گریه نکن، منو یاد اون وقتایی میندازی که مامان گریه می کرد

و سرم را تکان دادم:

-قربونت برم، اشکهاات ناراحتم می کنه

میان گریه گفت:

-دیشب خواب خانوم خدایبامرزو دیدم

نفسم در سینه حبس شد. خواب مادرم را دیده بود، مادر مهربانم را. خیلی وقت بود به خوابم نمی آمد. دلم برایش تنگ شده بود. چشمه ی اشکم جوشید، پلک زدم و اشک روی گونه ام روان شد، همانطور که صورتش در حصار دستانم بود، گفتم:

-چی گفت آق بانو؟ حالش خوب بود؟ خوشحال بود؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و چشمانش را بست:

-چی بگم ننه؟ ازم دلگیر بود انگار

قلبم در سینه فرو ریخت، با نگرانی پرسیدم:

-چرا آق بانو؟ ما که مدام میریم سر خاکش، براش خیرات میدیم، چی شده بود؟

-ازم دلخور بود، گفت دخترم داره لگد به بختش می زنه و من و مستی هم رسم امانت داری بلد نیستیم

با شنیدن این حرف، دستم از روی گونه های آق بانو شل شد. چند قدم عقب رفتم. آق بانو دستی به گونه ی خیسش کشید و ادامه داد:

-بهش گفتم خانوم، گوربانوم سنه، ما چه کم کاری کردیم؟ هما خانومو روی تخم چشمامون گذاشتیم، به من گفت تصمیم دخترم غلطه، شماها هم جلوشو نگرفتین

چانه ام لرزید، سرما در تنم نشست. مادرم از آن بالا راز دلم را فهمیده بود. فهمیده بود دل در گروی عشق نافر جام دارم. خم شدم و کوله ام را برداشتم، صدای مستی را شنیدم:

-زای، پسر خوبی بود، من آدم شناسم، تو رو خوشبخت می کنه کوله دختر، به آرامی گفتم:

-این بحثو ولش کنین، من نمی تونم...

آق بانو به میان حرفم پرید:

-می دونم از دستش دلخوری، الم شنگه به پا کرد و رفت، ولی دست خودش نبود، گیزیم ندیدیش از اطاق که اومد بیرون صورتش چقدر قرمز شده بود، اصلا توی حال خودش نبود، یه فرصت بهش بده ننه، من ضامنش میشم با ناراحتی گفتم:

-آق بانو، فراموشش کن، همه چی تموم شد

تند و سریع گفتم:

-بخدا خانوم از اون بالا داره عذاب می کشه، دلش چرکینه، یه ذره فکر کن هما خانوم

به سمت در سالن چرخیدم، آق بانو به دنبالم آمد:

-گیزیم از این بهتر پیدا نمیشه، بخدا یه پارچه آقاس، خاطر تو می خواد، برای خودت اومده جلو، چشم و دلش از مال دنیا سیره، من خودم بهش زنگ می زنم میگم پشیمون شدی، یا اصلا بهش میگم کارت اشتباه بود که اونجوری از خونه رفتی، ها؟ نظرت چیه؟ بهش زنگ بز....

کوله را روی شانه ام انداخت و حرفش را قطع کردم:

-ناهار تو دانشگاه یه چیزی می خورم آق بانو، تو هم دیگه گریه نکن

و از سالن خارج شدم، صدای گریه اش را شنیدم که با هق هق به ترکی ناله می کرد. صدای بغض آلود مشتکی را هم شنیدم:

-گریه نکن زنا، الان عصبانیه شاید چند وقت دیگه آروم بشه، گریه نکن خانوم جان

دلم پر از درد شد....

.....

روی نیمکت نشسته بودم و بی هدف به دانشجویان نگاه می کردم، دلم گرفته بود. حرفهای آق بانو مثل مته در سرم فرو می رفت. مادرم از من دلگیر بود. می خواست تورج را بپذیرم. این قلب وامانده رضایت نمی داد وگرنه خودم بهتر از هر کسی می دانستم که هیچ عیب و ایرادی در تورج نیست. آه کشیدم. با صدای زنگ گوشی ام هشیار شدم. نگاهش به صفحه اش انداختم، شماره نا آشنا بود. با تردید جواب دادم:

-الو؟

با شنیدن صدای وحید، دست و پایم لمس شد:

-سلام هما

آب دهانم را قورت دادم:

-سلام، خوبین؟

و ذهنم رفت سمت فرشته و با نگرانی گفتم:

-فرشته خوبه؟

-فرشته خوبه، دخلم هم خوبه، کجایی؟

-دانشگاه

-تا چه ساعتی کلاس داری؟

مکث کردم. چرا این سوالات را می پرسید؟

-یه کلاس دیگه دارم که تا ساعت پنج تموم میشه

-باشه، بعد از کلاس بمون میام جلوی دانشگاه

چشانم گشاد شد، با من چه کار داشت؟ با تردید پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه، چی باید بشه؟ می خوام پیام دیدنت، سر ساعت پنج جلوی دانشگاهم

و منتظر جواب من نماند و تماس را قطع کرد. خیره خیره به گوشی ام زل زدم. چرا می خواست مرا ببیند؟ چه شده بود آخر؟ نکند فرشته مریض بود؟ اما نه، صدایش هراسان نبود. پس چرا می خواست تنها مرا ببیند؟

سرم از هجوم این همه افکار عجیب و غریب، سنگین شده بود....

جلوی در دانشگاه ایستاده بودم تا وحید بیاید. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، اصلا نفهمیدم استاد چه درس داد و چه در جزوه هایم نوشتم. فکر پیش وحید بود و این قرار ملاقات غیر منتظره. قلبم آنقدر تند می تپید که گرم شده بود. دعا می کردم برای فرشته اتفاقی نیوفتاده باشد، از ترس حتی با فرشته هم تماس نگرفتم، اصلا شاید وحید به همراه فرشته به دنبالم می آمد. و با این فکر کمی ته دلم آرام گرفت.

-سلام

با شنیدن صدایش سر چرخاندم. تی شرت و شلوار آبی نفتی به تن کرده بود، با دیدن چهره ی بانمکش بی اختیار لبخند زدم. یکباره به خودم آمدم. نه دیگر قربان صدقه رفتنم درست نبود، برای وحید با موقعیت فعلی اش درست نبود. سری تکان دادم:

-سلام

و به زبانم آمد:

-فرشته خوبه؟

خندید:

-آره بابا خوبه، چقدر ازش می پرسی، با ماشین اومدی؟

سری تکان دادم.

-پس بریم تو ماشین

لبم را به دندان گرفتم، من و وحید تنها داخل ماشین؟ پاهایم سست شد. فرشته با آن صورت آسمانی اش مقابل چشمانم ظاهر شد، دوباره به وحید نگاه کردم. منظورش از این دیدار کذایی چه بود؟

-چرا موندی هما؟ بشینیم تو ماشین دیگه

سری تکان دادم و به سمت ماشین رفتم...

وحید سی دی ها را زیر و رو کرد:

-یه آهنگ هست که فرشته خیلی دوست داره، این یارو می خونه...اممم، اسمش یادم نیست...همین دیگه می خونه به سوی تو به شوق روی تو، اون کجاس؟

با کلافگی دستم را دراز کردم و از پشت آفتاب گیر سی دی زرد رنگی را بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم:

-این تونه، شعر هفتم

سی دی را از دستم گرفتم:

-دستت درد نکنه، می خوام به یادم زخم گوش بدم، به من گفته تو هم این شعرو دوست داری

سری تکان دادم و با اخمهای در هم به رو به رو زل زدم. چرا حرفش را نمی زد و مرا از این برزخ نجات نمی داد؟ دلیل این قرار ملاقات یکباره چه بود؟ با اخمهای در هم گفتم:

-کجا برم؟

دکمه ی پخش را فشرد:

-فعلا یه ذره تو خیابونا بچرخ، اصلا برو سمت گلسار که توی ترافیک باشیم و وقت بگذره

چشمانم گشاد شد، به تندی سر چرخاندم و به نیم رخش زل زدم. متوجه ی نگاهم نشد. از ذهنم گذشت که منظورش از این حرف چه بود؟ احساس کردم گوشه‌هایم داغ شده است. دلم می خواست با تندی از او بپرسم فرشته هم از این گردش بی هدف در گلسار با خبر است یا نه، که صدای خواننده در فضای ماشین پیچید:

"به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو سپیده دم آیم مگر تو را جویم بگو کجایی، نشان تو گه از زمین گاهی ز آسمان جویم ببین چه بی پروا ره تو می پویم بگو کجایی"

لب هایم را روی هم فشردم. نزدیک بود دیوانه شوم، این قرار دو نفره، این آهنگی که مرا تا مرز جنون می برد، این گردش بی هدف، اینها چه معنی داشت؟ دوباره چشمان بی گناه فرشته در مقابل نگاهم ظاهر شد. قلبم تیر کشید، دهان باز کردم تا به وحید بگویم می خواهم بروم خانه و باید او را همین جا پیاده کنم که یکباره صدایش میخکوبم کرد:

-حال تورج اصلا خوب نیس

پشت سر هم پلک زدم، حال تورج خوب نبود؟ تورج؟ باز هم تورج؟ پرونده ی تورج که بسته شد، مگر بسته نشده بود؟ آمد به خواستگاری ام و من هم گفتم نه. قبل از خواستگاری رسمی هم بارها گفته بودم نه.

فشار پنجه هام دور فرمان بیشتر شد. لبهایم را گاز گرفتم.

-دوباره فرصت می خواد، گفت بهت بگم اون روز نفهمید چی کار می کنه، گفت مغزش هنگ کرد، از من خواست باهات حرف بزوم، به خاطر من و فرشته بهش فرصت بده هما

نفس عمیق کشیدم. نزدیک بود به گریه بیوفتم. این مرد چه می گفت آخر؟ من که با نبودنش کنار آمده بودم، چرا با این حرفها به زخم نمک می پاشید؟ خودش با دستان خودش می خواست مرا به عقد کسی در آورد که دوستش نداشتم. من که به همین دیدارهای دورادور خودش دلخوش بودم، چه می خواست از جان من؟

-یه دلیل موجه بیار که چرا به تورج گفتی نه؟ ببین من برادرتم، بخدا مثل خواهرم ویدایی، چرا تورج نه، پای کس دیگه ای وسطه؟ به تورج گفتی؟ می خوای من به تورج بگم، ها؟ اگه این دلیله که هیچی، وگرنه تو رو خدا به این بدبخت یه فرصت بده، بخدا دلش اندازه ی دنیا بزرگه، من تضمین می کنم، تو خواهر منی، من که نمی خوام خواهرم بدبخت بشه

بغض کردم. شکنجه ام می داد، با حرفهایش شکنجه ام می داد و من نمی توانستم در جوابش چیزی بگویم. سکوت کرد و صدای خواننده به گوشم رسید:

" یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من دگر چه پرسى ز حال من "

-هما فرشته برای هر دو نفرتون ناراحته، بخدا تورج چند روز مرخصی گرفته نشسته توی خونه غذا نمی خوره، پشیمونه هما، یه فرصت بده، تو رو خدا آبجی من، خواهرم، تو رو به دانای علی قسم یه فرصت بهش بده...

انگار لب هایم به هم دوخته شده بود. حتی نمی توانستم دهان باز کنم و بگویم نه، حتی جرات نداشتم بگویم کسی را دوست دارم. مطمئنم پا پی من می شد تا بفهمد کیست. خدایا این چه برزخی بود که مرا گرفتارش کردی؟ حکمتت چه بود خدا؟

وحید نزدیک به نیم ساعت صحبت کرد و من خیابان گلزار و بلوار گیلان را بالا و پایین کردم. دلم خون بود و لام تا کام حرف نمی زدم. در افکار خودم غرق بودم، زمانی به خودم آمدم که مقابل خانه ی پدری فرشته پارک کردم. وحید از ماشین پیاده شد و با لبخند گفت:

-خاله هما، تا اینجا که اومدی نمی خوای گلنازو ببینی؟

دلم برای دخترکش پر کشید. با همه ی بی حالی ام نتوانستم در برابر این خواسته ام مقاومت کنم و از ماشین پیاده شدم...

وحید در ورودی را باز کرد و کنار رفت:

-برو تو هما

و صدا زد:

-فرشته، بیا هما اومده

کفش هایم را از پا خارج کردم و وارد سالن شدم. لحظه ی اول چشمم افتاد به پدر فرشته که روی مبل نشسته بود، با دیدنم نیم خیز شد:

-سلام دخترم

به زحمت تلاش کردم لبخند بزنم:

-سلام آقای موسوی، تو رو خدا بلند نشین

-به به، احوال خاله ی ستاره سهیل

صدای فرشته باعث شد سر بچرخانم، گلناز دز آغوشش بود، لبخدم جان گرفت:

-سلام فرشته

و خواستم به سمتش بروم که صدای دیگری مرا شوکه کرد:

-سلام

و با دیدن تورج که از آشپزخانه بیرون آمد، رنگ از صورتم پرید. نگاهم روی چشمان گود رفته اش ثابت ماند. نفسم را حبس کردم. پس همه ی اینها نقشه بود، وحید نقشه کشیده بود ما را با یکدیگر رو به رو کند. عصبی سر چرخاندم و به وحید خیره شدم. نگاهش را دزدید و به سمت پدر فرشته رفت. با اخمهای در هم به سمت تورج جرخیدم. با اخمهای در هم به سمت تورج جرخیدم.

تورج نگاه خیره ی مرا که دید، سعی کرد لبخند بزند، اما تلاشش به جز کج شدن گوشه ی لبش، نتیجه ای نداشت. سری تکان داد:

-خوبی؟

صدایش گرفته و خفه بود. خشم از دلم رفت و حس دلسوزی جای آن را گرفت. به آرامی گفتم:

-خوبم، شما چطوری؟

-خوب نیستم هما، خیلی داغونم

صدای سرفه های مصلحتی فرشته را شنیدم:

-اِهم...هم...خوب، وقی صحنه ها بالای هیجده میشه ما باید بریم گم و گور بشیم



و از کنار تورج گذشت، نگاهم روی گلناز ثابت ماند که در آغوش فرشته خوابیده بود، دستی به پاهای لختش کشیدم. فرشته داخل سالن رفت. من و تورج مقابل در آشپزخانه تنها ماندیم. از پدر فرشته خجالت می کشیدم، به تورج اشاره زدم که وارد آشپزخانه شود....

هر دو دستم را پشتم قلاب کرده بودم، تکیه ام به کابینت آشپزخانه بود. به گل های قالی نگاه می کردم. تورج بی وقفه حرف می زد:

-من اون روز عصبی بودم، نفهمیدم چی کار می کنم، آدمها اشباه می کنن، یکیشم من، منو ببخش، یه فرصت بهم بده، پدر و مادرم از تو خیلی خوششون اومده، بنده های خدا خیلی پکرن، خودم حال و روز بهتری ندارم، هما تو یه شانس بزرگی که در خونه ی هر مردی رو نمی زنه، من نمی خوام تو رو از دست بدم، دارم زور می زنم نظر تو برگردونم، اگه نتونم...اگه نشه...

حرفش را قطع کرد، چشم از گلهای قالی گرفتم و به تورج خیره شدم. چرا حرفش را تمام نمی کرد. اگر نمی توانست چه؟ چه کار می کرد؟ نکند کار احمقانه ای از او سر می زد؟ و با این فکر ته دلتم خالی شد. تورج نفس عمیق کشید و گفت:

-اگه تو مال من نشی از ایران میرم، برای همیشه میرم

دوباره به گل های قالی زل زدم. از ایران می رفت؟ از شغلش دست می کشید و می رفت؟ به خاطر چه کسی؟ من؟ آخر من چه ارزشی داشتم که اینطور ریسک می کرد؟ من با عشقی که انتهایش به ناکجا آباد بمی رسید، سرگردان بودم. او چرا خودش را قاطی مشکلات من کرده بود آخر؟

دهان باز کردم:

-بینین آقای توانا

به میان حرفم پرید:

-نه، تو بین هما، من نمی خوام حرفهای تکراری بزنی، از وحید نخواستیم تو رو بیاره اینجا که چیزهایی رو برات بگم که صد بار گفتم، اینکه خوشبختت می کنم و همونی میشم که تو می خوای چیز تازه ای نیست، می خوام این دفه حرفهای دیگه ای رو بشنوی، نمی دونم اونور چی انتظار منو می کشه، اما اگه زن من نشی، جایی که تو هستی واسه من مته جهنم میشه، باور کن میرم، وقتی کسی که می خوام کنار من نباشه اینجا موند چه ارزشی داره؟ چه فایده ای داره؟ اون روز که وحید برای اولین بار به من گفت هما با زبان دختر خوبیه برای ازدواج، من گفتم یا بخت و یا اقبال، یا زن من میشه یا نه، اما وقتی باهات آشنا شدم، وقتی دیدم چه دختر آسمونی هستی، گفتم این دختر باید زن من بشه...

تورج می گفت و می گفت و من با لب های به هم فشرده همچنان به قالی زل زده بودم. چرا سرنوشت ما اینطور بود، چرا وحید مثل یک بختک افتاده بود وسط زندگی من و از سر جایش تکان نمی خورد. تورج چرا می خواست به خاطر من زندگی اش را به هم بریزد و برود؟ اینجا شغل دولتی داشت، پدر و مادرش را داشت، می خواست برود غربت و چه کار کند؟

باز هم اشک دور چشمم حلقه زد.

-تصمیمت چیه هما؟ به من یه فرصت می دی؟

با شنیدن سوالش، چشمان اشک آلودم را به سمتش چرخاندم. با دیدن اشک هایم جا نخورد. ساکت و مغموم به من زل زد. دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد:

-ینی هیچ راهی نیست؟

دوباره سرم را پایین انداختم، با سوالاتش شکنجه ام می کرد. وقتی جواب سوالش را می دانست، دیگر پرسیدن این سوال تکراری چه فایده ای داشت؟ نفس عمیق کشید و حسرت زده ملوکول های هوا را به ریه کشید و گفت:

-باشه هما

به تندی سر بلند کردم، منظورش از این "باشه گفتن" چه بود؟ واقعا می خواست برود؟

باید چیزی می گفتم، باید به او دلداری می دادم، اما زبانم برای دلداری دادن در دهانم نمی چرخید. تورج منتظر پاسخم نماند و از کنارم گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت....

.....

آق بانو بی سیم را در دست گرفته بود و کنج سالن به آرامی صحبت می کرد. چشمانم را تنگ کردم و به او زل زدم. دستپاچه بود. اخمهایم در هم گره خورد. با چه کسی صحبت می کرد. از روی مبل بلند شدم و صدایش زدم:

-آق بانو؟

هراسان به سمتم چرخید. به تلفن اشاره زدم:

-کیه؟

لبخند زورکی زد:

-چیز، کسی نیست ننه،

به سمتش رفتم:

-پس چرا رنگت پریده؟

و دستم را دراز کردم:

-بده من بی سیمو

مقاومت کرد:

-گیزیم، از راه رسیدی خسته ای، برو توی اطاقت من برات عصرونه بیارم

با ملایمت گوشی را از دستش کشیدم و گفتم:

-خوبم آق بانو

گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-الو؟

-اوا، خاله خودتی؟ قربونت برم من، می دونی چقدر زنگ زدم به گوشیت، راستشو بگو از ما دلخوری که جواب نمی دی؟ یه چیزی بود گذشت و رفت، سه چهار ماه گذشته، تو هنوز نمیخوای دلتو با ما صاف کنی؟ بابا شاید آتیش گرفته باشیم، این آق بانو هم ماشالا هزار ماشالا اصلا راه نمیاد همیشه میگه خسته ای کار داری، خوب خاله منم کارم دیگه، دیگه هر کاری کردیم آدم که نکشتیم

باید با این فامیل های اجباری چه کار می کردم که از در بیرونشان می کردم و از پنجره وارد خانه می شدند؟ برایشان هم اهمیتی نداشت که چطور زندگی ام را به هم می ریختند. نفسم را کلافه بیرون فرستادم:

-خاله آخرین بار که اومدی در خونه یادم نرفته

سکوت کرد، سکوتش طولانی شد. لب زیرینم را جلو فرستادم و گفتم:

-چیزی شده؟

یکباره به گریه افتاد:

-هما جون، خاله قربونت بره، پویا تصادف کرده

ابروانم بالا رفت:

-تصادف کرده؟

با ناله گفت:

-خاله دو سه روزه بهت زنگ می زدم جواب نمی دی

و میان حق هق ادامه داد:

-پویا تصادف کرده، دو تا پاهاش شکسته بردیمش بیمارستان توتونکاران، تجهیزات نداشتن، آوردیمش بیمارستان گلسار، خاله...فدات بشم، خاله...پول ندارم دستم خالیه، می ترسم بچه ام ناقص بشه، در حقم خانومی کن، خاله هیچکی دور و بر من پول توی دست و بالش نیست، بچه ام چند روزه بیمارستان بستریه، باید پلاتین بخرم، خاله الهی من دورت بگردم...

به آق بانو نگاه کردم، دستانش را در هم گره کرده بود. دلم برای خاله منیره ام سوخت. هرچند برای من خاله ی خوبی نبود، اما دلم راضی نمی شد بیچارگی اش را ببینم. نگاه خیره ام روی صورت آق بانو طولانی شد. آق بانو به زحمت لبخند زد. نفسم را بیرون فرستادم:

-الان بیمارستان گلساری خاله؟

صدای ناله اش دلم را ریش کرد:

-آره دردت روی سرم، میای خاله؟

-آره الان میام....

.....

به همراه آق بانو مقابل تخت پویا ایستاده بودم. خاله مثل پروانه دور و برم می چرخید:

-درد و بلات بخوره به سرم، من جبران می کنم برات، پولو برمی گردونم، خیلی خانومی کردی، بچه مو امروز می برن عملش می کنن، آق بانو تو هم لطف کردی اومدی، سرپا نمونین، بیاین بشینین روی صندلی

به آرامی گفتم:

-نه خاله باید بریم،

با تعجب گفت:

-کجا برین؟

-بریم خونه دیگه

و چشم از او گرفتم و به پویا نگاه کردم که با اخمهای در هم به من خیره شده بود. ابروانم را بالا فرستادم:

-خوبی پویا

پوزخند زد:

-به لطف شما دخترخاله

خاله منیره به میان حرفمان پرید:

-وا، معلومه به ما لطف کرده مامان، همه ی پول بیمارستانو حساب کرد، ادم فامیل پولدار داشته باشه دیگه غم و غصه نداره

از این حرف خاله ام خوشم نیامد. بالاخره در هر شرایطی متلکی نثارم می کرد. رو به پویا گفتم:

-چجوری تصادف کردی؟ با ماشین؟ کی مقصر بود؟

با تمسخر گفت:

-مهمه؟

خاله منیره میانه را گرفت:

-خاله این بچه چند روزه توی بیمارستان بستریه حال و روزش خوب نیست، به دل نگیر، پیاده بود، یه موتوری زد بهش در رفت، خدا به زمین گرم بزنش،

و به بازویم چسبید:

-خیر از جوونیت ببینی هما،

سری تکان دادم:

-من دیگه میرم خاله، اگه کاری داشتی به من زنگ بزن

و چرخیدم تا به سمت در اطاق بروم که صدای پویا را شنیدم:

-از مهمونا چه خبر؟ خوبن؟ اسم یکیشون تورج بود، ها؟ می خواست حق منو بذاره کف دستم

سر جایم ایستادم، جواب دندان شکنی تا پشت لبهایم آمد و من خودم را کنترل کردم تا چیزی نگویم. مریض بود، روی تخت بیمارستان افتاده بود، هر دو پایش شکسته بود، برای همین عصبی شده بود. نباید چیزی می گفتم، نباید عصبی می شدم. رو به خاله گفتم:

-من رفتم خاله

پویا صدایش را بالاتر برد:

-فکر نکن دو تا پاهام شکسته دیگه علیل شدها، با همین گچ پاهام می زنم تو ملاجش که بیوفته روی تخت بیمارستان

طاقتم تمام شد، دست آق بانو را گرفتم:

-بریم آق بانو

خاله با عجله مقابلم پرید:

-خاله قریونت برم یه صد تومن دویست تومنی اگه داری بده دستم باشه، می دونی که دستم خالیه

پویا فریاد زد:

-ازش نگیر مامان، فقیر میشه، ندار میشه، پولاش کم میشه

خاله منیره با حرص به سمت پسرش چرخید:

-لال بشی پسر

و صدایش را پایین آورد:

-فراریش نده

آق بانو به نشانه ی تاسف سری تکان داد، پویا دوباره صدایش را بالا برد:

-آهان الان که منو روی تخت بیمارستان دیده یی اومده سمت ما؟

دو بسته ی صد تومانی از کیفم بیرون کشیدم و چرخیدم و با غضب روی پا تختی کنار تخت پویا کوبیدم. پویا جا خورد و سکوت کرد. با خشم به او زل زدم، چیزی نگفت. صدای خنده ی ریز آق بانو را شنیدم. برای اینکه به خنده نیوفتم، سریع چرخیدم و سر سری خداحافظی کردم و از اطاق بیرون رفتم.....

.....

گلناز چهار ماهه در آغوشم بود، دستی به پیشانی بلندش کشیدم، شبیه پدرش بود. دوست داشتم ساعت ها به او نگاه کنم. او را به خودم چسباندم و تکانش دادم. صدای فرشته را شنیدم:

-چقدر مادر شدن به تو میاد هما

سر بلند کردم و به صورتش خیره شدم. انگار رنگش پریده بود. خواستم چیزی بگویم که صدای وحید را شنیدم:

-می تونه مادر بشه، مادر خیلی خوبی هم میشه، ولی خودش نمی خواد

متوجه ی کنایه اش شدم. اخم هایم در هم شد، سعی کردم مسیر صحبت را تغییر دهم که فرشته پیش دستی کرد:

-از پسر خاله ات چه خبر؟ مرخص شد از بیمارستان؟

-آره دو هفته پیش

با شیطنت گفت:

-نکنه دوباره بیاد خواسگاری؟

گلناز در خواب دستانش را از هم گشود. خم شدم و دستان تپش را بوسیدم و گفتم:

-بعید نیست که بیاد، از رو نمیره

وحید همانطور که خم شده بود و چیزی روی کاغذ رسم می کرد، گفت:

-امیدوارم به اینم جواب رد بدی

با لب های به هم فشرده به وحید خیره شدم. شمشیر را برایم از رو بسته بود انگار، سنگِ دوست صمیمی اش را به سینه می زد. فرشته متوجه ی نگاهم شد و رو به وحید گفت:

-وحید؟

وحید یکی از ابروانش را بالا فرستاد و به او نگاه کرد:

-هوم؟

فرشته به ملایمت اخم کرد. وحید نیم نگاهی به من انداخت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. غم دنیا در دلم نشست، به خاطر تورج با من سر سنگین شده بود. آه کشیدم و خودم را سرگرم گلناز نشان دادم.

-هما یه بخشی از پولو آماده کردم، امروز بهت میدم، بقیه اش بمونه تا چند ماه دیگه

به آرامی گفتم:

-نیازی به پول ندارم، بمونه یه دفته چند ماه دیگه بهم برگردونین

-دستت درد نکنه تا الان هم حسابی شرمنده ات شدم

صدای فرشته را شنیدم:

-دستت درد نکنه هما، خیلی کمک حالمون بودی، خدا رو شکر کم کم داره دست و بالمون باز میشه

به سمت پنجره رفتم:

-کاری نکردم

صدای زنگ شرکت بلند شد، وحید مدادش را روی میز رها کرد و به سمت آیفون رفت و گفت:

-تورجه

نفسم تند شد. باز هم تورج بود؟ به فرشته زل زدم و از ذهنم گذشت چرا اینطور رنگش پریده بود؟

صدای وحید مرا بخود آورد:

-احتمالا اومده برای خداحافظی

قلبم لرزید، پس می رفت. برای همیشه می رفت؟

فرشته با صدای غمگینی گفت:

-دلَم بر اش تنگ میشه

و سرش را به پشتیِ مبل تکیه داد، وحید به سمت در ورودی شرکت رفت. نگاه نگرانم روی صورت فرشته ثابت ماند. ابرو در هم کشیدم، انگار حالش خوب نبود. به سمتش رفتم:

-فرشته خوبی؟

چشمانش را باز کرد و به من خیره شد و گفت:

-حالت تهوع دارم

و روسری اش را روی سرش گذاشت. خواستم چیزی بگویم که با صدای تورج سرچرخاندم:

-سلام به همه

نگاهمان در هم گره خورد. زودتر از من نگاهش را دزدید و به گلناز خیره شد. نفس عمیق کشید و گفت:

-کارا خوب پیش میره؟ همه چی میزون؟

وحید دستی به شانه اش زد:

-خوبه، ملالی نیست جز رفتن دوست صمیمی

تورج در جوابش چیزی نگفت، رو به فرشته کرد:

-تو چطوری فرشته؟

فرشته دستی به روسری اش کشید:

-خوبم

و به آرامی از روی مبل برخاست. انگار وحید متوجه ی حال و روز غیر عادی اش شده بود که به سمتش رفت:

-خانوم چیزی شده؟



فرشته دستش را روی معده اش گذاشت:

-یه ذره حالت تهوع دارم

و به سمت دستشویی پا تند کرد. وحید با نگرانی به دنبالش رفت. ضربان قلبم بالا رفت. این صحنه آشنا بود، این صحنه را سال گذشته داخل همین شرکت دیده بود، آن روز هم تورج همین جا بود، نیامده بود برای خداحافظی، اما همین جا کنار ما بود. فرشته کف سالن بالا آورده بود، او را به بیمارستان رساندیم. دکتر گفته بود...دکتر گفته بود...دکتر گفته بود...گفته بود فرشته باردار است و با این فکر کوه غم در دلم نشست. فرشته باردار بود؟ دوباره باردار بود؟ گلناز فقط چهار ماه داشت. یعنی دوباره با وحید هم آغوشی داشت؟ و با این فکر چشمانم را روی هم فشردم، یعنی انتظار داشتم که هم آغوشی نداشته باشند؟

پشت به تورج ایستادم تا نگاهش به صورت غم زده ام نیوفتد، صدای عق زدن فرشته را از داخل دستشویی شنیدم، وحید با نگرانی دلداری اش می داد. گلناز در آغوشم تکان خورد. صدای تورج باعث شد روح از بدنم پرواز کند:

-خوب شد امروز اومدم اینجا و دیدمت، تصمیمی که گرفتم درسته، باید برای همیشه برم، تو قلبت پیش یکی دیگه است، حماقتت ولی حاضر نیستی قبول کنی، احتمالاً فرشته بازم حامله است و تو بازم میری تو پیله ی تنهایی هات، من همه ی تلاشمو کردم و نشد، پس بهتره که برم، فقط یه خواهشی ازت دارم، روزی که سر عقل اومدی و خواستی با یه آدم خوشبخت ازدواج کنی حتماً به من خبر بده تا منم اونور به فکر ازدواج باشم، چون تا وقتی تو ازدواج نکنی من هم زن نمی گیرم

چشمانم را بستم، تورج برای همیشه می رفت، با اینکه هیچ وقت به چشم همسر نگاهش نکردمف با اینکه هیچ وقت عاشقش نبودم و دستش نداشتم، اما همیشه برایم محترم بود. از همین حالا جای خالی اش را حس می کردم، مرد بود، آسمانی بود. بارها دست وحید را گرفت، رازم را حفظ کرد، هیچ وقت مرا تحت فشار نگذاشت. دلم برایش خیلی تنگ می شد.

چشمه ی اشکم جوشید، صدای عق زدن های پیاپی فرشته همچنان به گوش می رسید.

افسرده شده بودم، کم کم روحیه ی خودم را از دست می دادم. شش ماه از رفتن تورج و بارداری فرشته می گذشت. باز هم به اصرار من، فرشته به همراه دخترش آمده بود خانه ام. اینبار دیگر چندان تعارف نکرد و پذیرفت. بارداری با وجود یک کودک شیرخوار برایش خیلی سخت بود. از جان و دل از او نگهداری می کردم اما کم کم قوایم به تحلیل می رفت. هر بار نگاهم به شکم برآمده ی فرشته می افتاد، هر بار دختر کوچکش را در آغوش می گرفتم، بیشتر در خود فرو می رفتم. مبارزه با این حس حسادت که آن را در وجودم بکشم، مرا روز به روز بیشتر آب می کرد. فرشته هم متوجه ی اوضاع روحی درب و داغانم شده بود، چند بار با جدیت از من خواست برود خانه ی خودش، اما مخالفت کردم. پدر پیرش نمی توانست از پس خودش بر بیاید، چه برسد به اینکه از او مراقبت کند. خواهر وحید هم از مادر مریض و دو بچه ی خردسالش نگهداری می کرد. فرشته کسی را نداشت. تورج هم که برای همیشه رفته بود. جای

خالی اش همه مان را اذیت می کرد. دیگر امیدی به هیچ چیز نداشتم، پیش بینی تورج انگار درست از آب در آمده بودم، رو به روز بیشتر پیله ی تنهایی ام را به دور خود می تنیدم، اصلا انگیزه انگار در من مرده بود. مراقبت از فرشته را هم بر حسب وظیفه ای که به دوش داشتم انجام می دادم. نمی دانستم بعد از زایمانش چه بر سر من می آمد. مدام با خودم فکر می کردم بچه ی دومش حتما پسر بود، دیگر خوشبختی او و وحید تکمیل می شد، یک پسر و یک دختر داشتند، همدیگر را داشتند، مثل من تنها نبودند.

همه ی دنیای این روزهای من، پر از درد و رنج بود...

آق بانو به سمتم چرخید و با نگرانی گفت:

-ننه خاله منیره ات با پسرش پشت درن، چی کار کنم؟

با صدای کشاری گفتم:

-چه می دونم— درو باز کن

آق بانو سری تکان داد:

-چی بگم والله، دیروزم اینجا بودن، سه روز پیشم اینجا بودن

و رو به فرشته کرد:

-دست از سرش بر نمی دارن گیزیم

فرشته خودش را روی مبل جا به جا کرد و خم شد تا روسری اش را بردارد، حتی نا نداشتم که برای کمک به او از جایم تکان بخورم. فرشته با شرمندگی گفت:

-هما، روسریمو میدی بهم؟

نفس عمیق کشیدم و به زحمت تن خسته ام را از روی مبل بلند کردم و روسری را به دستش دادم. خواستم دستم را عقب بکشم که فرشته به مچ دستم چسبید:

-هما؟

به چشمانش زل زدم.

-هما تو چته؟

به ملایمت دستم را بیرون کشیدم:

-هیچی

-تو یه چیزیت هست، اصلا مثل چند وقت پیش نیستی

چانه بالا انداختم:

-چیزیم نیست

و به سمت چوب لباسی رفتم و روسری ام را به سر کشیدم. با صدای خاله منیره سر چرخاندم:

-وای، خاله فدات بشه، خوبی عزیزم، دلم برات شده بود اندازه یه گنجیشک، اوا چه روسری قشنگی سرت انداختی، از کجا خریدی؟ از مجتمع تجاری گلزار؟

بی حوصله نفسم را بیرون فرستادم، گلناز در آغوشم نق زد. صدای ملایم فرشته را شنیدم که به آرامی سلام گفت. خاله لبخند زورکی به لب آورد:

-سلام خانوم، خوبی؟

-به مرحمت شما

با دیدن پویا که پشت سر خاله وارد خانه شد، نگاهم را به پارکت کف خانه دوختم.

-سلام دختر خاله

به آرامی سری تکان دادم. آق بانو آن دو را به داخل دعوت کرد. خودم در حالیکه گلناز را به آرامی تکان می دادم، به دنبالشان به سمت سالن رفتم....

خاله یک نفس حرف می زد و من حتی نای این را نداشتم که سر بلند کنم و از او بخواهم مراعات فرشته را بکند و حرف نزند.

-آره فرشته جون، می گفتم برات، سیسمونی واسه بچه ات که می خوای بخری برو گلزار، یه مغازه است تازه باز شده، وای چه تخت و کمده، چه چیزایی، اما پولش گرونه، عوضش بچه ات راحتته، کلاس کارت هم میره بالا، باور کن اگه یه روز نوه دار بشم حتما از همون جا واسه نوه ام سیسمونی می گیرم

به گلناز نگاه کردم که در آغوشم خوابیده بود. خم شدم و گونه اش را بوسیدم، با صدای خاله تکان خوردم:

-ای وای عزیز خاله، تو چقدر بهت میاد مادر بشی، ینی میشه من یه روز مادر شدن تو رو ببینم؟

لبخند بی روحی روی لبم نشست. آق بانو لبش را تر کرد:

-خواسگار زیاد داره ماشالا، ولی خاله خانوم خودتون که می دونین هر کسی لیاقت هما رو نداره

-اون که بعله، طرف باید خانواده دار باشه، شناس باشه، اصلا از گوشت و خون خود آدم باشه تا قدر همچین جواهری رو بدونه

نیم نگاهی به پویا انداختم. به مادرش خیره شده بود. چرا این مادر و پسر از رو نمی رفتند؟ چشم از آنها گرفتم و به فرشته زل زدم که معذب روی مبل نشسته بود تا برآمدگی شکمش چندان مشخص نباشد. با صدای زنگ آیفون آق بانو از جا برخاست. حدس می زدم وحید آمده باشد تا به فرشته سر بزند. به عادت همیشگی، فقط برای دیدن فرشته می آمد و چند ساعت بیشتر در خانه نمی ماند...

وحید خیلی رسمی با خاله و پویا سلام و احوالپرسی کرد و کنار فرشته نشست. نگاه خاله بین فرشته و وحید در گردش شد. چشم از او گرفتم و متوجه ی وحید شدم که کمی خودش را خم کرد و چیزی از فرشته پرسید. ته دلم ریش شد، چرا من جای فرشته نبودم آخر؟ چرا این همه محبت برای من نشد؟

یکباره وحید سرش را بلند کرد و نگاهمان در هم گره خورد، لبش را تر کرد:

-هما میشه فرشته رو ببرم توی اطاق؟ یه ذره انگار حالش خوب نیست

با بی حواسی سری تکان دادم. وحید رو به خاله عذر خواهی کرد، دست برد زیر کتف فرشته و کمکش کرد تا از روی مبل بلند شود. چشمانم روی پنجه های وحید ثابت مانده بود، هر چه تلاش کردم نتوانستم حس حسرت را در دلم بکشم، لب هایم را روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم....

خاله رو به من گفت:

-هما جان، دور سرت بگردم، عزیز خاله از من و پویا دلخوری؟ هنوز ما رو نبخشیدی؟

جوابش را ندادم، به میوه های روی میز خیره شدم.

-قربونت برم، یه فرصت به پسرم بده، بخدا تو رو خیلی دوست داره، تو خیلی کمک حال ما بودی، ها؟ چی میگي خاله؟

متوجه ی آق بانو شدم که روی مبل جا به جا شد. آه کشیدم:

-خاله من ازت دلخور نیستم

با خوشحالی گفت:

-قربون شکلت برم من، تو رو خدا یه نگاه به این پسر من بنداز، بخدا خاطر تو میخواد، من مطمئنم مادر خدا بیامرزتم راضیه، بیا دلتو راضی کن عروس خودم شو، تو رو روی تخم چشمام می دارم هما

حواسم رفت پی آق بانو که با نگرانی لبهایش را گاز گرفت.

-بین چقدر آروم شده، دیگه قلدری نمی کنه، اصلا قلدری هم بکنه خودم دمشو می چینم

و رو به پویا کرد:

-یه چیزی بگو دیگه پویا

صدای پویا را شنیدم:

-دختر خاله، مامان راس میگه، دیگه کرک و یرم ریخته، بیا با من ازدواج کن قال قضیه رو بکن بره بی کارش

از روی مبل بلند شدم و به سمت آق بانو رفتم و گلناز را به دستش سپردم. خاله منیره نیم خیز شد:

-کجا میری خاله؟

-یه لحظه میرم به فرشته سر بزئم بینم خوبه یا نه

پشت چشمی نازک کرد:

-خاله تو هم وقت گیر آوردی تو این هاگیر واگیر از یه زن حامله نگهداری می کنیا، یه چیزیش بشه باید به صد نفر جواب پس بدی، اصلا مگه خودش کس و کار نداره که اومده تلب شده اینجا؟ به تو چه مربوطه که فرت و فرت شکمش میاد بالا؟

و رو به آق بانو کرد:

-دروغ می گم؟

آق بان چشمانش را درشت کرد:

-باید برم به بچه پوره سیب زمینی بدم الان میام خاله خانوم

بی توجه به آنها از کنارشان گذشتم و از پله ها بالا رفتم....

پشت در اطاقم ایستادم، خواستم در را باز کنم که با شنیدن صدای وحید، میخکوب شدم:

-خانوم، اینجوری خوبه؟ کجای پاتو بمالم؟ بمیرم برات، پاهات ورم کردن، به خاطر من احمق اینجوری شده، بی

احتیاطی من بود، الان که وقت حامله شدنت نبود

دستم را مشت کردم و روی قلبم گذاشتم. صدای فرشته را شنیدم:

-اینجوری نگو، حتما مصلحتی بوده، خدا مادرمو ازم گرفت و به جاش دو تا بچه بهم داد، می خواست تنهایی هامو پر کنه

صدای بوسه ای به گوشم رسید و باز هم به دنبالش صدای وحید را شنیدم:

-پس من چی خانوم؟ من تنهایی هاتو پر نکردم؟

گر گرفتم. اشک دور چشمم حلقه زد. حسادت می کردم، به اینکه فرشته مالک قلب و حید بود حسادت می کردم. اصلا من که آسمانی نبودم، آسمانی ها که اهل حسادت نبودند. تورج اشتباه کرد که به من لقب آسمانی داده بود و با یادآوری تورج قلبم فشرده شد. شبی که رفت، شبی که برای همیشه به اتریش رفت، برای بدرقه اش به فرودگاه رفتم. وقتی که می رفت چشمانش پر از اشک بود، منتظر بود دهان باز کنم و بگویم نرود، مطمئن بودم اگر بگویم "نرو" نمی رود و همین جا می ماند. اما به دهانم نیامد که بگویم. تورج رفت و من حالا انگار جای خالی اش را بیشتر از هر زمانی احساس می کردم. جای خالی یک دوست را، کسی که بتوانم با او درد دل کنم. تورج همه چیز را می فهمید، حرفهایی که شاید هیچ وقت جرات نمی کردم بر زبان بیاورم زودتر از من می دانست. حالا تورج نبود و نمی دانستم از این درد بی درمانی که سینه ام را خراش می داد، با چه کسی صحبت کنم.

صدای خنده ی فرشته به گوشم رسید:

-نکن وحید، بازم شیطون شدیا، بذار این جغله به دنیا بیاد بعد

-بابا یه بوسیدن لپ زخم که این حرفها رو نداره

به سینه ام چنگ زدم. قلبم انگار می خواست سینه ام را بشکافد. دنیا پیش چشمانم تیره و تار شده بود.

-میرم یه آبی به سر و صورت تم بزنم، دخیلمو ببینم، الان میام

با شنیدن این حرف به خودم آمدم. عقب گرد کردم و به سمت پله ها رفتم. اما دیر شده بود، در اطاقم باز شد و وحید از آن بیرون آمد. صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-هما؟

سر جایم ایستادم. چشمانم را باز و بسته کردم و به سمتش چرخیدم. چند قدم به طرفم آمد:

-نشد باهات سلام و احوالپرسی کنم، چطوری تو؟ چی می کنی با زحمتهای ما؟

و صدایش را پایین آورد:

-با این مزاحمهای همیشگی

و با ابروانش اشاره ی بامزه ای به طبقه ی پایین کرد. نفس عمیق کشیدم و لبخند نصف و نیمه ای روی لبم جا خوش کرد. وحید چشمانش را تنگ کرد و موشکافانه به من خیره شد:

-چی شدی تو؟ چرا اینقدر گرفته ای؟ چیزی شده؟

سرم را به نشانه ی نه بالا انداختم. نگاه خیره اش هنوز روی صورتم سنگینی می کرد، همه ی وجودم داغ شده بود.

-نکنه واسه خاطر پسر خاله و خالته؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-چقدر اینا بی ملاحظه ان؟ البته دقیقا عین من و فرشته، ما یه جور اذیتت می کنیم اونا هم یه جور

و یکباره با نگرانی گفت:

-فرشته گول اینا رو نخوریا؟ نکنه زنش بشی، بخدا اینا تو رو واسه خودت نمی خوان، حواست باشه ها، من نگران تو هستم

با شنیدن این حرف این بار من چشمانم را تنگ کردم. منظورش چه بود؟ نگران من بود؟ یعنی اگر من با پویا ازدواج می کردم عصبی می شد؟ اصلا اینطور بهتر نبود؟ اینکه به جبران ندین من و گذشتن از عشقم، من هم او را عذاب می دادم، مقابل چشمانش با شخص دیگری ازدواج می کردم، ان هم کسی که وحید از او بیزار بود. احتمالا سراپا عصبی و کلافه می شد. به قول خودش نگران من می شد، همانطور که نگران فرشته بود، به او گوشزد می کرد چه کار کند و چه کار نکند. خوب چرا نباید بخشی از این نگرانی سهم من می شد؟ من چه گناهی کرده بودم؟

سکوتم را که دید با کلافگی سری تکان داد:

-هما شنیدی چی گفتم؟ می گم مختو نزنن اینا، هر روز همین وقتا دو نفری میان اینجا، نکنه خبریه؟ هما به خداوندی خدا نمی دارم خودتو بدبخت کنیا، جواب منو بده

چشمانم تنگ و گشاد شد، نفسم تند شد. اصلا همین کار را می کردم، وقتی تورج رفته بود و فرشته و وحید هم با هم خوش بودند، من چرا باید خودم را اینطور عذاب می دادم؟ اصلا نقطه ضعف وحید همین بود، به جبران این دو سه سالی که قلب مرا به آتش کشیده بود، مقابل چشمانش با پویا ازدواج می کردم. دندان هایم را روی هم فشردم. وحید انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا آورد:

-هما؟ قلبم اومد توی دهنم، می فهمی چی می گم؟

و به زحمت تلاش کرد صدایش بالا نرود:

-تو این چند وقته چته؟ نکنه واقعا به این مرتیکه چراغ سبز نشون دادی؟ واسه همینه هر روز اینجا پلاسه؟ یکی نیست ازش پیرسه کار و زندگی نداره؟ شغل نداره درامد نداره هر روز سر ظهر میاد خونه ی یه دختر تنها؟ فکر نکن من اینجا بی غیرتم هما، عمرا نمی دارم با این پیسه ازدواج کنی، اون تورج بدبخت اندازه ی نصف این پیسه وجود نداشت که بهش گفتمی نه؟ هی گفتمی نه؟ الان اون سر دنیا تو اتریش سرگردونه، تورجو ولش کردی با این باشی؟

وحید یک نفس می گفت و من انگار دیگر آسمانی نبودم، فکری در سرم می چرخید و روح را به بدن مرده ام باز می گرداند...

پویا داخل ماشینم نشست و به من خیره شد و با لبخند گفت:

-باورم همیشه دختر خاله....

حرفش را قطع کرد و ابروانش را بالا برد:

-خوب دیگه دختر خاله ام نیستی، تا چند وقت دیگه زنم میشی، زن رسمی خودم

با هر دو دست به فرمان چسبیده بودم. رنگم مثل گچ سفید شده بود. من هم باورم نمی شد، باورم نمی شد روزی پویا داخل ماشین کنارم بنشیند و از ازدواج قریب الوقوعمان بگوید. فشار انگشتانم به دور فرمان بیشتر شد، چانه ام لرزید. انگار تازه به خودم آمده بودم، انگار تازه می فهمیدم می خواهم چه غلطی بکنم.

-هما؟ چی شده؟ ذوق مرگ شدی؟

سر چرخاندم و به او خیره شدم. چشمانش از خوشی برق می زد، بر عکس چشمان من که گرفته و بی نور بود.

-روشن کن بریم دنبال مامان

با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می رسید، گفتم:

-قراره بریم خرید

سری تکان داد:

-باشه میریم خرید، ولی مامان هم میاد، گفت ممکنه پولا رو حیف و میل کنی، بریز و بیاشت زیاده، میاد هوامونو داشته باشه

با لب های آویزان به پویا زل زدم، چشم از من گرفت و به رو اشاره زد:

-گازشو بگیر بریم

لبم را تر کردم:

-من بریز و بیاشم زیاده؟

چهره در هم کشید:

-آره دیگه، پول زیاد توی دست و بالت مونده، نمی تونی سر و سامونش بدی، ولی عیبی نداره از این به بعد حواس من و مامان هست

عصبی شدم:

-من بچه نیستم پویا

انگشتش را روی بینی اش گذاشت:



-سیس، بریم مامان منتظره، زیاد سخت نگیر، مادر من خاله ی خودته دیگه، بد تو رو که نمی خواد

بغضم گرفت، چند بار به دهانم آمد وحید را نفرین کنم، اما دلم نیامد. او چه تقصیری داشت؟ او که زندگی خودش را داشت، منتظر تولد دختر دومش بود، زنش را داشت، چه کار به کار زندگی من داشت آخر؟ این خودم بودم و این کلاه گشادی که بر سر خودم گذاشته بودم. داشتم دستی دستی خودم را به خاک سیاه می نشاندم. لبم را گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشود، اصلا دوست نداشتم مقابل چشمان پویا به گریه بیوفتم...

.....

در ورودی را باز کردم، خاله منیره جلوتر از من وارد حیاط شد:

-واه واه، این دختره هنوز توی خونه ی توئه؟ والله بخدا قباحت داره، با این سن و سالم یادم نمیاد واسه خاطر چیزی خودمو جایی تلمپ کرده باشم، خاله راسته که سر و صاحب بالای سر آدم نباشه همه سواری می گیرن

قدمه ایم را تند کردم و خودم را به خاله منیره رساندم و با نگرانی گفتم:

-خاله تو رو خدا آرام، فرشته میشنوه

قری به سر و گردنش داد و بسته های خرید را در دستش جا به جا کرد:

-خوب بشنوه، اصلا میگم که بشنوه، این دختره چی فکر کرده که چند ماهه با بچه اش اومده اینجا؟ خاله چند وقت دیگه تو و پویا عقد می کنین، بازم این دختره می خواد بیاد چترشو پهن کنه وسط زندگی؟ اصلا شاید این تا آخر عمرش هر سال بخواد بزد، ینی بازم می خواد بیاد ور دل تو؟ یه ذره حجب و حیا هم خوب چیزیه

و همزمان در سالن را باز کرد و وارد خانه شد. دستانم می لرزید، نزدیک بود سر سام بگیرم، امروز به اندازه ی کافی مادر و پسر زجر کشم کرده بودند، از گرفتن همه ی پولی که برای خرید به همراه خود برده بودم تا اجازه ندادن برای انتخاب چیزی که خودم می خواستم. من که دلخوشی نداشتم، چیزی چشمم را نمی گرفت، آنها هم نمک به زخمم می پاشیدند. با ورود یکباره اش، فرشته که روی مبل دراز کشیده بود، نیم خیز شد و به آرامی سلام کرد. پویا می خواست وارد سالن شود که مقابل در ایستادم و گفتم:

-یه لحظه صبر کن

و با ملایمت رو به فرشته گفتم:

-روسری سر کن فرشته، پسرخاله ام می خواد بیاد تو

خاله پشت چشمی نازک کرد و با صدای بلند گفت:

-این پسرخاله تا یکی دو هفته دیگه میشه شوهرت، بعدشم خاله جون آدم نباید جایی باشه که بهش سخت بگذره، خوب معلومه جایی که یه مرد غریبه باشه نمیشه راحت بود دیگه

رنگ از صورتم پرید، به فرشته زل زدم که با شرمندگی روسری را روی سرش انداخت. خاله نمی خواست کوتاه بیاید:

-بینم فرشته خانوم، جلوی مشتت روسری نمیداری؟ فقط جلوی پسر من روسری سرت می ذاری؟

آق بانو مداخله کرد و همانطور که گلناز را در آغوشش تکان می داد، گفت:

-مشتی رفته بیرون خرید کنه، الان می رسه

خاله رو ترش کرد و گفت:

-خاله اگه صلاح دونستی برو کنار پسرم بیاد توی خونه، بچه ام واسه خاطر یه تیکه روسری هلاک شد

دستم را مقابل صورتم گرفتم، چرا این زن هیچ چیز نمی فهمید. چرا نمی فهمید فرشته باردار است؟ سال گذشته

همین ها باعث شدند فرشته هفت ماهه زایمان کند، یعنی قرار بود دوباره آن اتفاق لعنتی تکرار شود؟

از مقابل در سالن کنار رفتم، پویا وارد سالن شد. با صدای آق بانو سر چرخاندم:

-چیه ننه؟ چرا پاشدی؟

نگاهم روی فرشته ثابت ماند که با شرمندگی گفت:

-میرم خونه آق بانو

با اضطراب به سمتش رفتم:

-کجا میری فرشته؟

لبخند زد:

-میرم خونه، وحید تنهاست

دستانم را در هم گره زد:

-وحید هر شب تنهاست، چی شده یاد تنهائیش افتادی؟

فرشته به سمت آق بانو رفت و گلناز را از او گرفت:

-دلهم هواشو کرد

و یکباره صدایش لرزید، دستم را روی دهانم گذاشتم. اگر دوباره زایمان زودرس به سراغش می آمد چه خاکی بر سرم

می ریختم. صدای خاله را شنیدم:

-خوب دلش پیش شوهرشه، اصرار نکن بمونه، زن باید حواسش به شوهرش باشه

فرشته به آرامی به سمت یکی از اطاق ها رفت. اشک دور چشمم حلقه زد، با درماندگی به سمت خاله منیره چرخیدم و گفتم:

-خاله، نمی بینی اون بدبخت حامله است؟

با بی خیالی به سمت مبل رفت و روی آن نشست:

-ای بابا خاله مگه تو مامایی؟ بذار بره پیش شوهرش، اگه چیزی بشه نمی تونی جوابگو باشیا، از ما گفتن بود

پلک زدم و به پویا نگاه کردم، نگاهش را از من دزدید، اشک از چشمم جاری شد، به آق بانو خیره شدم، با غم به من زل زده بود، به سمت اطاقی رفتم که فرشته وارد آن شده بود....

.....

فرشته به آرامی اشک می ریخت و لباس هایش را داخل چمدان کوچکش می چپاند. با گریه گفتم:

-فرشته نرو، تو رو قرآن نرو،

سر بلند کرد و با کف دستش به چشمش کشید:

-باید برم هما، وحید و بابام تو اون خونه تنها هستن

با بغض گفتم:

-برای وحید نیس که میری، می دونم چرا میری

مکث کرد. به سختی خودش را خم کرد و دستش را روی چشمانم گذاشت و اشک هایم را پاک کرد:

-گریه نکن هما، خاله ات راس می گه، با پر رویی اومدم اینجا، واقعا این همه سال جز دردسر واسه تو چه فایده ای داشتیم؟

دستش را در دست گرفتم و به لب بردم و انگشتانش را بوسیدم:

-فرشته تو رو به روح اعظم خانوم به دل نگیر، اون اخلاقی همینه

میان گریه خندید:

-من که دلخور نیستم هما، خودم اصلا امروز دلم گرفته بود

و دست دیگرش را روی دستم گذاشت و گفت:

-خرید کردی برای عروسی؟ چی خریدی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با ناله گفتم:

-فرشته، الان وقت این سواله؟

فرشته آه کشید، دستم را رها کرد و گلناز را از روی تخت برداشت و در آغوشش تکان داد:

-هما بهتره من برم، راستشو بخوای می ترسم مثل پارسال دوباره درد زایمان بیاد سراغم

لبه‌ایم را گاز گرفتم، از شرمندگی دوست داشتم بمیرم. انگار متوجه شد که با عجله گفت:

-تو که مقصر نیستی قربونت برم الهی، من الان حامله ام حساس شدم، زود دلم میشکند، میرم خونه، شوهرم پیشمه  
آروم میشم

و از روی زمین بلند شد و به سمت چوب لباسی رفت. با غصه گفتم:

-من می رسونمت

-خودم میرم هما، شبه کجا میخوای بیای؟ خاله ات اینجاس

با سماجت گفتم:

-تو رو خدا فرشته، من می خوام برسونمت...

در سکوت به من زل زد.

.....

وحید با سراسیمگی وارد حیاط شد و با دیدن من و فرشته گفت:

-چی شده؟ اینجا چی کار می کنین؟

با بغض به چهره ی نگران‌ش خیره شدم که روی صورت فرشته ثابت مانده بود، یادم آمد به خاطر لجبازی با او، خودم را بدبخت کرده بودم، رفته بودم سمت پویا، کسی که از هیچ جهت با یکدیگر تشابهی نداشتیم. فرشته با لحنی که سعی می کرد عادی باشد، گفت:

-دلم شور افتاد به هما گفتم منو برسونه خونه

وحید دستش را به کمر زد و چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-واقعا همینه؟ چیزی نشده؟

و یکباره به سمتم چرخید و مرا مخاطب قرار داد:

-همینه هما؟ نکنه چیزی شده؟ گلناز طوریش شده؟

و به سمت آمد که گلناز را در آغوش داشتم. دستش را برای گرفتن بچه دراز کرد، از این همه نزدیکی، حس از بدنم رفت. با دستان لرزان گلناز را در آغوش گذاشتم. یکباره خم شد و با دقت به چشمانم زل زد. بدنم لمس شد، نزدیک بود از حال بروم، چرا نمی فهمید نباید اینقدر به من نزدیک شود؟ همه ی آن حس های لعنتی برگشت. حس خواستنش با همه ی وجود، حس فرار از این موقعیت ناراحت کننده. او که نمی فهمید چطور به خودم فشار می آورم تا بین زندگی او و فرشته قرار نگیرم.

-گریه کردی هما؟

به موزاییک های کف حیاط چشم دوختم. باز هم اشک دور چشمم حلقه زد، چند بار نفس عمیق کشیدم. صدای نفسهای بلند وحید هم به گوشم رسید. ضربان قلبم اوج گرفت. وحید رو به من گفت:

-بمون الان میام

و به سمت فرشته رفت:

-بریم بالا عزیزم، بابا خوبه، نگران نباش

فرشته با نگرانی گفت:

-ینی هما تنهایی برگرده خونه؟

-باهش میرم تا خونه نگران نباش، تو برو بالا خانوم، استراحت کن

و سر چرخاند:

-نری هما، همین جا بمونیا

فرشته رو به من کرد و لبخند زد:

-مراقب خودت باش هما

و به آرامی به سمت خانه به راه افتاد....

به همراه وحید داخل ماشین نشسته بودم. به آویز مقابل آینه زل زدم. یک لحظه به یاد پویا افتادم، چند ساعت پیش کنارم روی همین صندلی نشست، بودنش عذابم می داد، بودنش باعث می شد غم دنیا در دلم بنشیند.

-چرا گریه کردی؟

با شنیدن صدایش، سر چرخاندم. با دیدن نگاه خیره اش دست و پایم را گم کردم:

-هیچی، هیچی نبود، دلم گرفته بود

سری تکان داد:

-به من دروغ نگو هما، راستشو بگو چیزی شده؟ پسر خاله ات حرفی زده؟

مکت کرد و نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-معلومه دیگه، هر چیه زیر سر اونه، ایراد از تو نیست، ایراد از من بی غیرته که نتونستم جلوی تو رو بگیرم، ایراد از منه که تو داری با سر میوفتی توی چاه، تو هزار بار دست منو و فرشته رو گرفتی و نذاشتی بخوریم زمین، ولی من بی چشم و رو چی کار کردم؟ یه گوشه واستادم تا تو خودتو بدبخت کنی، هما این پسره به درد تو نمی خوره، بخدا این پسره لقمه ی دهنه نیست، با کی لج می کنی هما؟ اصلا چرا لج می کنی؟ چون تورج رفته عصبی هستی؟ بخدا اگه بهش زنگ بزنی که برگرده با سر میاد، برمی گرده ایران

با شنیدن این حرف، دستانم را روی چشمم گذاشتم و هق هقم در فضای ماشین پیچید. نمی توانستم از این درد بی درمان به کسی بگویم، چطور می توانستم به او بگویم خودش را می خواهم؟ اصلا شدنی نبود، چطور باید می گفتم پویا یک انتخاب احمقانه بود که در اوج افسردگی به سرم زد. که حالا پشیمانم، که اصلا نه تورج را می خواهم و نه پویا و نه هیچ کس دیگری را. فقط خودش را می خواهم، بودن در کنارش را. نه، اینها گفتنی نبود، باید در سینه می ماند.

-هما پای کسی وسطه؟ طرف نمی دونه؟ دختر تو که منو کشتی، کیه تو رو نخواد؟ بگو برم باهش حرف بزنم، خودم از گوشش می گیرم که بیاد جلو، غلط می کنه تو رو نخواد، تو بهترینی، تو یه دختر خوبی، کی از تو بهتر؟  
سرم را روی فرمان گذاشتم، دلم به حال بدبختی های خودم سوخت، آرزو کردم ای کاش مادرم زنده بود، شاید می توانستم به او از دردهایم بگویم. وحید سکوت کرد و اجازه داد با خیال راحت گریه کنم.

.....

با چشمان پف کرده وارد خانه شدم. آق بانو و مستی روی مبل نشسته بودند. آق بانو با دیدنم آه کشید:

-اومدی گیزیم؟

بینی ام را بالا کشیدم و به آرامی سلام کردم و گفتم:

-خاله کی رفت؟

خودش را به چپ و راست تکان داد:

-نیم ساعت بعد از اینکه تو و فرشته رفتین، ولی چه رفتنی ننه، به زمین و زمون بد و بیراه گفت

مستی به میان حرفش پرید:

-زای، من واسه خاطر گل رویت حرفی نزد، پشت سر خانوم خدا بیامر ز گپ زد، در مورد آقای خدابیامر ز گپ زد، بهش گفتم خانم جان، اون بنده های خدا دستشان از دنیا کوتاهه، به آنها چه کار داری؟ هچین برزخ شد، هچین رو ترش کرد، پسرش به من گفت...

و یکباره حرفش را قطع کرد و زیر لب گفت:

-لا اله الا الله

آب دهانم را قورت دادم و به سمت پله ها رفتم، صدای مثنی را شنیدم که با دلسوزی به من گفت:

-اینا وصله ی تنت نیستن زای، تو را به قرآن فکر کن دختر من

آه کشیدم...

ساعت پنج صبح بود، از دستشویی بیرون آمدم. وضو گرفته بودم و می خواستم دو رکعت نماز صبح بخوانم، دلم گرفته بود، از بالای نرده خم شدم و به سالن نگاه کردم، از نور باریکی که در سالن به چشم می خورد فهمیدم آق بانو هم برای نماز بیدار شده. چادر نماز را روی سرم کشیدم و از پله ها پایین رفتم و وارد اتاقش شدم...

آق بانو مقابل سجاده نشسته بود و تسبیح می زد، با دیدنم لبخند محزونی روی لبش نشست. با سر به من اشاره کرد کنارش بنشینم. روی سرامیک دراز کشیدم و سرم را روی رانش گذاشتم. دستی به سرم کشید:

-ننه زمین سرده، سردیت میشه

چانه بالا انداختم و با صدای گرفته ای گفتم:

-بذار سرم روی پات باشه آق بانو

اینبار دستی به صورتم کشید و گفت:

-پوست به استخون شدی گیزیم، داری با خودت چی کار می کنی؟

چشمانم را بستم و به آرامی زمزمه کردم:

-آق بانو خیلی خسته ام

صدای غمگینش را شنیدم:

-ننه خودت داری با خودت می کنی، بخدا این پسر شوهر تو نیست، دیدی تو خونه ی خودت دوستتو بیرون کرد؟ دیدی ننه؟ حریفش نشدی، فردا همه ی زندگیتو از دستت میاره بیرون، بخدا این مادر و پسر خودتم پرت می کنن

بیرون

آه کشیدم. حق با آق بانو بود، فردا خودم هم در این خانه جایی نداشتم.

-مشتی راس میگه اینا زمین خوارن، اینا به فکر تو نیستن، اینا به زن حامله رحم نمی کنن  
چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

-با کی لج کردی ننه؟ این پویا از کی تا حالا عزیز کرده شده بود که تو بهش گوشه ی چشمی نشون بدی، توی صورتش چی دیدی؟ این عاشق توئه گیزیم؟ یادته برات از مشتیی گفتم که صد بار از بابا و عموهای خدایامرزم کتک خورد و بازم اومد خواسگاریم؟ پویا برات چی کار کرده هما خانوم؟ روح خانوم و آقا رو عذاب نده دوباره مکث کرد و گفت:

-به خاطر... به خاطر یه آدمی که هیچ وقت مال تو نمیشه زندگیتو خراب نکن

خشک شدم، نفس کم آوردم. آق بانو چه می گفت؟ آق بانو چه می گفت به من؟ نکند فهمیده بود؟ حتی توان نداشتم سرم را بلند کنم و به چشمانش خیره شوم. حرف آق بانو توان هر عکس العملی را از من گرفته بود.

-ننه من همه چیزو می دونم، می دونم دلت پیش شوهر فرشته است، بخدا می دونم اینقدر دلت خوب و پاکه که خیال بدی در مورد زندگی دوستت نداری، ولی ننه نکن اینجوری با زندگیت، اون دیگه زن و بچه داره، لج نکن ننه دستانم یخ زد. پس آق بانو همه چیز را می دانست. اما چطور فهمیده بود؟ از خجالت نمی توانستم سرم را بلند کنم. لب هایم را روی هم فشردم. حالا او در مورد من چه فکری می کرد. تکانی به خود دادم و خواستم سرم را از روی پاهایش بلند کنم که فشاری به تنه ام آورد و مجبورم کرد به همان حال باقی بمانم، با صدای بغض آلودی گفت:

-من خبر همه چیزو دارم، بیخودی سر من پیر زنو شیره نمال، همون شب عروسی فرشته که نخواستی بیای بهت شک کردم، من که این موها رو تو آسیاب سفید نکردم، تو توی بغل من بزرگ شدی، من فهمیدم دلت پیش وحید بود، می دونستم خانومی کردی و از جلوی راه فرشته رفتی کنار، شب عروسی با حسرت به اون دو تا نگاه می کردی، من از چشمت خوندم توی دلت چی میگذره، همه رو می دونم ننه، برای همینم با تورج ازدواج نکردی، می دونم چقدر وحیدو دوست داری، ولی اون شوهر تو نیست، قسمت تو نیست،

حاشا کردن فایده ای نداشت. آق بانو می دانست، همه چیز را می دانست، آق بانوی مهربانم راز دل مرا فهمیده بود، دوباره چانه ام لرزید. اصلا من گوش شنوا می خواستم، کسی را می خواستم به درد دلم گوش کند. آق بانو مثل مادرم بود، حرفهایم را می فهمید، با صدای لرزانی گفتم:

-آق بانو

-جان آق بانو؟ باشوا دولانیم، حرفهاتو به من بگو، توی دلت نریز، اما تو رو خدا خودتو بدبخت نکن، این پویا پسر خوبی نیست، تو رو خدا خون به دل من و مشتیی نکن، شبا چهره ی ناراحت مادرت میاد به خوابم، آروم و قرار ندارم، نکن این کارو گوربانوم سنه



پلک هایم را روی هم فشردم. دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدایم از اطاق بیرون نرود، بدنم تکانهای خفیفی می خورد. آق بانو دستی به سرم کشید:

- برای من حرف بزن هما خانوم، بگو توی دلت چیه، وحیدو دوست داری؟ وحید باید برات بشه شوهر دوستت، باید بهش با احترام نگاه کنی، باید بری سراغ زندگیت، ولی زندگیت نباید بشه پویا، یه مرد خوب مثل خودت، مثل تورج، اصلا مثل خود وحید خوب و مهربون، ولی وحید نه، پویا هم نه، بذار خیال من پیرزن راحت بشه

آق بانو می گفت و می گفت، و من حس می کردم دیگر دلم سنگین نیست. دیگر قلبم فشرده نمی شود. من هم کم کم برایش حرف زدم، از روزهایی گفتم که وحید را دوست داشتم، از دفترم گفتم که داخلش می نوشتم، از لجبازی پنهانی ام با وحید گفتم. از فرشته گفتم که برایم مثل خواهرم عزیز بود. از وحید گفتم که مرا به چشم خواهرش می دید. آق بانو صبورانه به حرفهایم گوش کرد. سرزنشم نکرد، هیچ نگفت، اجازه داد تا می توانم بگویم و خودم را سبک کنم....

حرفهایم که به پایان رسید سرم را از روی پاهایش برداشتم. با خجالت به چادر نمازش خیره شدم. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. آق بانو دستش را دراز کرد و چانه ام را بالا گرفت و گفت:

- گیزیم از من خجالت نکش، من خیلی وقته منتظر این لحظه ام که بهم بگی توی دلت چیه، کی از من به تو نزدیکتر؟ خودم را در آغوشش رها کردم، پیراهنش بوی گلاب می داد. نفس عمیق کشیدم:

- آق بانو، الان آرومم

دستی به پشتم کشید:

- پس اگه آرومی می دونی تصمیم درست چیه؟

پلک زدم، می دانستم تصمیم درست چیست، باید به پویا و خاله ام می گفتم نه، باید با قاطعیت می گفتم نه. دیگر کسی بود که درد دل هایم را بشنود و نگذارد این درد را به تنهایی تحمل کنم، آق بانوی مهربانم کنارم بود. جناق سینه ش را بوسیدم و گفتم:

- فردا به خاله زنگ می زنم میگم پشیمون شدم

به آرامی خندید:

- پس یه جنگ بزرگ تو راهه، قشون کشی میکنه اینجا، ولی نگران نباش، من و مشتی کنار تیم

و خم شد و پیشانی ام را بوسید:

- پاشو برو نماز تو بخون، منی پیرزنم امشب بعد از مدتها با خیال راحت می خوابم، دوباره برو فرشته رو بیار اینجا، دختر بیچاره کسی رو نداره،

و به آرامی مرا از خود جدا کرد:

-یادت نره وحید فقط شوهر دوستته، یادت نره گیزیم

و از روی زمین برخاست و چادرش را تا کرد و کنار سجاده اش گذاشت و به آرامی داخل تختخوابش خزید، روی لبه ی تختش نشستم و دستی به پیشانی اش کشیدم، صورتش آسمانی شده بود، لبخند زد:

-آق بانو من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

نخودی خندید:

-بازم زندگی می کردی هما خانوم،

و نفس عمیق کشید و دستم را در دست گرفت و گفت:

-امشب آروم می خوابم ننه،

موهای نقره ای رنگش را بوسیدم گفتم:

-خوب بخوابی آق بانو، خودم فردا همه چیزو درست می کنم

خمیازه کشید:

-این مستی سر صبحی یادش اومده برگهای حیاطو جارو کنه، من که دیگه تو رختخوابم راهش نمیدم

از حرفش به خنده افتادم، به آرامی چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-برو نماز بخون بخواب، الان صبح میشه...

.....

با صدای نعره ی مستی از خواب پریدم:

-زنای، زنای، پاشو، زنای

گیج و گنگ از رختخواب بیرون پریدم، به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت صبح بود. مستی چرا فریاد می زد؟

-زنای، خانوم، آق بانو؟

ضربان قلبم بالا رفت. چه شده بود آخر؟ چه بلای آسمانی نازل شده بود. با همان لباس خواب از اتاق بیرون پریدم و از پله ها سرازیر شدم. صدای نعره ی مستی در سرم پیچید:

-آق بانوی من

دستانم لمس شد. فقط آق بانوی او که نبود، آق بانوی من هم بود. آق بانوی من چه شده بود؟ سراسیمه وارد اطاق شدم، لحظه ی اول مشتت را دیدم، از ته دل می گریست. باورم نمیشد، آخرین بار کی اشکهایش را دیده بودم؟ یادم آمد، وقتی خبر رسید پدر و مادرم مرده اند، از ته دل زار زد. اما پدر و مادرم سالها پیش مرده بودند، دیگر چه شده بود؟ چه کسی مرده بود؟ و یکباره با دیدن صورت مهتابی آق بانو قلبم در سینه فرو ریخت. با لبخندی گوشه ی لبش، با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود. دیشب که از اطاقش بیرون آمدم همینطور آرام روی تختش خوابیده بود، دستم را در دست گرفت و گفت آرام است، گفت همه چیز خوب است و دیگر دل نگران من نیست. دیشب به او قول داده بودم...

یکباره به خودم آمدم، افکار مالیخولیایی را پس زدم و به سمت تختش دویدم، مشتت را کنار زدم، دستم رفت سمت صورتی آسمانی اش، صورتش سرد بود. مو به تنم سیخ شد، به دنبال نبض گردنش، به گردنش دست کشیدم، نبضش نمی زد. نه محال بود، آق بانوی من زنده بود. مادرم، مادر دومم زنده بود. مشتت فریاد زد:

-صبح رفتم نان بخرم خواب بود، گفتم میایم بیدارش می کنم، آمدم هر چی صدایش زدم بیدار نشد جان زای

و با حق هق گفت:

-زنای من چی شده؟

انگار با این حرف از بلندی پرت شدم، واقعا آق بانو چه شده بود؟ سرم را روی سینه اش گذاشتم، پیراهنش هنوز بوی گلاب می داد. امروز صبح در آغوشش بودم، همین چند ساعت پیش سرم روی سینه اش بود. یکباره چه شده بود آخر؟ آق بانویم مرده بود؟ یکباره با این فکر کمرم راست شد، آق بانو مرده بود؟ آق بانوی مهربانم مرده بود؟

مشتت انگار از حال و روزم متوجه ی ماجرا شد، مرا پس زد و خودش را روی آق بانو انداخت:

-بی معرفت، منو تنها گذاشتی؟ خانم جان منو گذاشتی رفتی؟

چیزی در گلویم راه باز کرد، بغض بود انگار. به خودم آمدم، یکباره با تمام قوا جیغ کشیدم:

-آق بانو

نگاهم روی صورت مهربانش ثابت ماند. چه آرام خوابیده بود. انگار می خواست از دهانم بشنود که خودم را بدبخت نمی کنم، می خواست همین را بشنود و بعد با خیال راحت برود. انگار می خواست کمکم کند سبک شوم، می خواست درد دلم را به او بگویم، بعد به آسمانها پر بکشد.

دست بردم لا به لای موهایم و با قدرت کشیدم، از ته دل جیغ زدم:

-آق بانوی من

مشتت به سمتم چرخید، نفهمیدم چطور در آغوش هم فرو رفتیم، پیراهنش بوی پدری می داد، زار زدم:

-مشتی آق بانو رفت، مشتی مادر دومم رفت....

آق بانو در تبریز کنار قبر پدرش دفن شد. پسرانش آمدند رشت و جنازه اش را به تبریز بردند، به هنگام مراسم تشییع جنازه اش خون گریه کردم. باورم نمی شد دیگر مادرم نیست، آق بانوی مهربانم برای همیشه رفته بود. از آن همه مهربانی یک قبر باقی مانده بود و مشتی خاک که هر بار با نگاه کردن به آن، قلبم هزار تکه می شد. حال و روز مشتی خوب نبود. مرگ آق بانو کمرش را شکسته بود. می دانستم دیگر هیچ وقت مثل سابق نمی شود. آق بانو اگر می دانست با رفتنش چه به روز من و مشتی آورده بود، هیچ وقت تنهایمان نمی گذاشت. دیگر آق بانویی نبود تا نگران وسایل هایم باشد و با آن لهجه ی شیرین آذری اش قربان صدقه ام برود. دیگر کل کل هایش را با مشتی نمی شنیدم. روزی هزار بار خودم را لعنت می کردم که آن شب خیالش را در رابطه با خودم و پویا راحت کردم. اصلا شاید اگر خیالش آرام نمی شد، باز هم کنارمان می ماند. خاطره ی آخرین لبخند شیرین و آسمانی اش که نشان می داد چقدر راحت و بی دغدغه روحش پر کشیده، خاطره ی آن لبخند آرامش بخشش همه ی رگ و پی وجودم را به درد می آورد. فرشته و وحید نتوانستند برای تشییع جنازه ی آق بانو به تبریز بیایند، خودم نخواستم که بیایند. فرشته با آن شکم برآمده می آمد آنجا بین آن همه آدمهای عزادار چه می کرد؟ تازه یک کودک یک ساله همه داشت، وحید هم پیش زنش می ماند بهتر بود، تازه آمدن و برگشتن برایشان هزینه داشت، دلم نمی خواست به خرج بیوفتند، آن هم درست زمانی که چیزی تا زایمان فرشته باقی نمانده بود. تا چند روز بعد از مراسم هفتم آق بانو در تبریز ماندم. دلم نمی آمد از آنجا بروم. دیگر اگر دلم تنگ می شد هم نمی توانستم سر قبر آق بانو بروم. هر بار یادآوری آق بانو و محبت هایش همه ی وجودم را به آتش می کشید. در چشم به هم زدنی خدا او را از من گرفت و برد پیش خودش. مصلحتش چه بود؟ بنده ی بی کس تر از من سراغ نداشت تا داشته های او را بگیرد و ببرد؟ همین آق بانو را داشتیم و مشتی را، یکی از آنها زیر خوارها خاک خوابیده بود و دیگری در خود فرو رفته و افسرده شده بود....

ده روز بعد برگشتیم رشت، من و مشتی بودیم و یکی از پسرانش به نام مهدی و عروسش آذر. غم از در و دیوار خانه می بارید. به هر طرف نگاه می کردم آق بانو را می دیدم و صدای مهربانش در گوشم می پیچید. نگاهم روی در آشپزخانه ثابت ماند و یک لحظه انگار آق بانو را آنجا دیدم که با لبخند به من می گفت:

"باشوا دولانیم، برو تو اطاقت استراحت کن برات غذا بیارم"

پلک زدم و به مشتی نگاه کردم، چشمانش خیس بود، دوباره صدای آق بانو در سرم پیچید:

"مشتی وسایل این دختره رو نزنن به در و دیوار"

چشمم روی روسری سبز و سفید آق بانو ثابت ماند که روی چوب لباسی آویزان بود، قلبم تیر کشید. انگار همین دیروز بود که آق بانو آن را به سرش کشیده بود و با مهربانی می گفت:

"گوربانوم سنه برو فرشته رو ور دار بیار اینجا"

صدای مشتی را که شنیدم، زانوانم لرزید:

-هما خانوم، دیگه زنای منو نمی بینیم، نه؟

با لب های لرزان به سمتش چرخیدم، چشمان مهربان و چروکیده اش همچنان می بارید. پسر و عروسش هم به گریه افتاده بودند. یک لحظه زیر لب زمزمه کردم خدایا چرا من؟ این همه آدم در این دنیا بود، چرا آمدی سراغ من آخر؟ دیگر چه چیزی داشتم که از من بگیری؟ آق بانو را داشتم، آق بانوی مهربانم را، او را هم بردی پیش خودت. حالا اگر ده سال دیگر زنده می ماند چه می شد؟ خوب ده سال هم نه، اگر پنج سال هم بیشتر زنده می ماند چه می شد؟ کمرم زیر این همه فشار تا شد، خیره در چشمان گریان مستی، خون گریه کردم.

.....

روز بعد وحید تنها آمد بود ملاقات من و مستی. گفت فرشته کمی کسالت داشت و نتوانست او را همراهی کند. می دانستم حال فرشته چندان مساعد نیست، با او در تماس بودم. حالا وحید رو به روی من نشسته بود و هر بار به صورتش نگاه می کردم یاد نصیحت های شب آخر آق بانو می افتادم. گفته بود به چشم شوهر دوستم به وحید نگاه کنم. نمی دانم چرا هر چه زور می زدم نمی شد، در آن موقعیت اسفناک و درب و داغان هم این قلب وامانده برای وحید می تپید. چشم از او گرفتم و به پارکت خانه زل زدم. نه، هر چه زور می زدم نمی توانستم، اصلا انگار دست من نبود و قلبم چیز دیگری فتوا می داد. با شنیدن صدای وحید، گوشه هایم تیز شد:

-مستی، غم آخرتون باشه، آق بانو به گردن همه ی ما حق داشت، خانوم خیلی با کمالاتی بود

مستی دستمال کاغذی را روی چشمش گذاشت و به تلخی گریست، حس کردم قلبم پاره پاره شد. سرم را پایین انداختم و بینی ام را بالا کشیدم. صدای ناله ی مستی را شنیدم:

-دیگر بدون اون زندگی برای من چه معنا داره؟ همه ی زندگی من از دست رفته، دیگر سر به سر کی بذارم؟ همش بهش می گفتم تو اول مرا دیدی عاشق من شدی، دیگه نیست به من بگه من کی عاشق تو شدم  
با پشت دست به صورتم کشیدم، پیرمرد بیچاره انگار خون گریه می کرد. جفتش رفته بود و مثل مرغ پر کنده دور خودش می چرخید. بی تابی هایش اشک همه مان را در آورد.

-تا یکی دو روز دیگر می روم تبریز، دیگه نمی توانم اینجا بمانم، زنای من اونجا تنهاییه، باید برم، اگه پیشش نباشم غصه می خوره

خون در رگهایم یخ بست. مستی چه می گفت؟ می خواست مرا تنها بگذارد؟ من که دیگر جز او کسی را نداشتم، با صدای لرزانی گفتم:

-مستی؟ کجا میری؟

مستی سر بلند کرد، چشمانش سرخ بود، با غصه گفت:

-باید برم جان زای، اینجا نمی تانم بمانم، در و دیوار این خانه مرا می خوره، زنای منو یادم میاره،

یکباره بغضم شکست و بی توجه به وحید و مهدی و آذر، از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم و مقابل پایش نشستم:

-مشتی؟ می خوای بری؟ تو رو خدا مشتی، من غیر از تو کسی رو ندارم، آخه کجا می خوای بری؟  
سری تکان داد و نالید:

-زای دیگر اینجا چرا بمانم؟ بودنم خوبیت نداره  
صدایم بالا رفت:

-مشتی، تو بابای منی، ینی چی خوبیت نداره؟ نمی ذارم بری  
مهدی مداخله کرد:

-هما خانوم، بابا بیاد پیش ما بهتره، نمی تونه بدون مامان بمونه  
یکباره جیغ کشیدم:

-نمیذارم بره، منم بدون اون نمی تونم بمونم،  
و به سمت مشتی چرخیدم و فریاد زدم:

-بعد از این همه سال بی معرفت شدی؟ آق بانو راضی میشه تو منو بذاری بری؟ مشتی تو رو خدا  
گریه ی مشتی اوج گرفت:

-اینجا می مانم حاله بد میشه زای، می خوام برم پیش زنایم، تو رو به روح آقا و خانوم بذار من برم، اصلا تو هم بیا  
بریم تبریز، اونجا بچه هام تو رو روی تخم چشمانشان می دارن

سرم را به شدت به چپ و راست تکان دادم، نه، نمی توانستم بروم، اینجا پدر و مادرم دفن بودند، اینجا فرشته بود و  
وحید. اسمش در سرم پژواک شد، وحید...وحید...

و به سمتش چرخیدم، با چهره ای گرفته به من نگاه می کرد. نگاه خیره اش وجودم را لرزاند، خیره خیره به او زل زدم،  
یکباره به خودم آمدم، رو چرخاندم و دست دراز کردم و به شلوار مشتی چسبیدم:

-مشتی تو رو خدا نرو، من دق می کنم، تنهایی منو می کشه  
مشتی به هق هق افتاد:

-حالم بده هما خانوم، بخدا باید هر روز برم سر قبر آق بانو تا آرام بشم، زنای من تنهاییه، می ترسه

به مشتی زل زدم، نه انگار مصمم بود برود، صدای مهدی را شنیدم:

-هما خانوم بابا افسردگی گرفته، اینجا بمونه حالش بدتر میشه، شما هم بیاین با ما بریم

می دانستم نمی روم، مطمئن بودم که نمی روم. اما تحمل رفتن مشتی را نداشتم. کمتر از یک ماه همه چیز به هم ریخت، خانواده ام از هم پاشید. آق بانو رفت پیش خدا و مشتی هم می خواست برود تبریز. این دیگر خارج از توانم بود. خودم را عقب کشیدم، دستم از شلوار مشتی شل شد. روی سرامیک سرد سالن نشستم. سرما در تنم نشست و لرزیدم. نگاهم روی صورت گریان مشتی ثابت ماند. زیر لب زمزمه کردم:

-نمی دارم بری مشتی، من می میرم، تنهایی چی کار کنم؟ نمیذارم

و صدایم لحظه به لحظه بالاتر رفت:

-نمیذارم بری،

نفس عمیق کشیدم:

-نمیذارم مشتی

دوباره پلک زدم:

-نباید بری

صدایم اوج گرفت:

-نه مشتی نمی خوام بری

و دستم را بلند کردم و از زیر روسری به موی سرم چسبیدم:

-نرو مشتی، تو رو خدا

و از ته دل جیغ کشیدم:

-تنها میشم مشتی، تنهایی سخته

متوجه ی وحید شدم که از روی مبل بلند شد و به سمتم پرید، صدای آذر را شنیدم:

-باشوا دولانیم، چی شد؟

دستم از موهایم رها شد و به سجده رفتم و زار زدم:

-مشتی من تنها میشم، مشتی تو رو به روح آق بانو قسم نرو

صدای حق مردانه اش در گوشم پیچید. چرا نمی فهمید که نباید برود؟ او هم می رفت و دیگر بی کس تر از من در این دنیا نبود. کسی از آستین بلوزم کشید:

-هما؟

صدای وحید بود، قلبم تپید، ای کاش می توانستم به آغوشش بروم. به خودم نهیب زدم:

"روح آق بانو رو عذاب نده، گفت بهش به چشم شوهر دوستت نگاه کن"

و در کمال ناامیدی دیدم نمی توانم به چشم شوهر دوستم به او نگاه کنم. مشتت با صدای لرزانی گفت:

-حالم بد میشه هما خانوم، اینجوری می کنی قلبم می گیره، جدایی برایمان سخت میشه

با شنیدن اسم جدایی، دوباره زار زدم:

-نمی خوام بری، نباید بری، چرا می خوام بری تو؟

دوباره آستین لباسم کشیده شد، صدای وحید را میان آن هیاهو شنیدم:

-هما؟ نکن اینجوری، ما هستیم، من و فرشته هستیم، تنهات نمیذاریم، برای مشتت بهتره که بره، حالش بده، خوب

میشه دوباره به روز میاد پیشت، دوباره میاد رشت

سرم را تکان دادم و خواستم دستم را پس بکشم، دستم از جایش تکان نخورد، سر بلند کردم نگاهم روی دست وحید

ثابت ماند که به آستینم چسبیده بود، دست چپش بود، حلقه ی ازدواجی در دستش نبود، حلقه اش را فروخته بود،

یک سال پیش فروخته بود. فقر باعث شده بود بفروشد، از ذهنم گذشت چقدر من پست بودم، دو هفته خبر فرشته را

نداشتم، همان روزهایی بود که آق بانو مریض شده بود، آق بانو...آق بانوی من مرده بود، مشتت هم می رفت. صدای حق

حق خفه ی آذر را شنیدم:

-هما خانوم جان، خودتو داری می کشی

نگاهم در نگاه رنگ پریده ی وحید گره خورد، با بغض گفت:

-ما کنار تیم، جدایی رو سخت نکن، بذار مشتت با خیال راحت بره

دوباره حقیقت مثل پتک روی سرم کوبیده شد، مشتت مهربانم می رفت. لبهایم لرزید و با صدای خفه ای زمزمه کردم:

-تنها شدم

وحید لبهایش را روی هم فشرد، حس کردم به سختی تلاش میکند جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، نفس عمیق

کشید. دوست نداشتم اشکهایش را ببینم، فقط خدا می دانست چقدر از ته دل دوستش دارم. آستینم را تکان داد:

-من و فرشته تا آخر عمرمون پیشتیم، خواهر خوبم گریه نکن



وا رفتم، به سختی چشم از او گرفتم. راست می گفت، خواهرش بودمف برای همه ی عمر خواهرش بود. نگاهم روی مشتى ثابت ماند، به پنهای صورت اشک می ریخت. مشتى را هم از دست دادم...

.....

مشتى برای همیشه رفت تبریز. می دانستم دیگر از آن شهر دل نمی کند. طاقت دورى از آق بانو را نداشت. بعد از این دیگر دیدار ما خلاصه می شد به همان چند ماه به چند ماه رفتن من به تبریز، دیگر مشتى به رشت نمی آمد. اصلا بدون آق بانو چیزی برایش معنی نداشت و من با دیدن حال و روزش بارها از خودم پرسیدم که اگر من و وحید با هم ازدواج می کردیم، عشقمان مثل عشق مشتى و آق بانو می شد؟ قبل از رفتنش سندى یکی از خانه هایم را به نامش زد اما قبول نکرد. هر چه التماسش کردم گفت نمی خواهد، به او گفتم سالها به همراه آق بانو برایم زحمت کشیده. گفتم همیشه در ذهنم بود روزی از زحماتشان تشکر کنم، اما با همان لهجه ی شیرین گیلکی اش به من گفت:

-زای تو دختر منی، آدم برای نگهداری از بچه ی خودش که مواجب نمی گیره، روح آق بانو هم راضی نیست

مشتى سند را از من نگرفت، اما من سند را پیش خودم نگه داشتم، به هر حال آن خانه برای مشتى بود دیگر.

و مشتى مهربانم رفت....

روى تختخوابم دراز کشیده بودم و به سقف خانه نگاه می کردم. خانه سوت و کور بود، دیگر نه آق بانویی بود و نه مشتى. به خودم و بدبختى هایم فکر می کردم، اینکه از این به بعد با این تنهایی چه می کردم. خاله منیره و پویا هم که پرونده شان بسته شده بود. به خاله گفتم پشیمان شده ام، گفتم آق بانو مرده و من اصلا دیگر نمی خواهم به ازدواج کردن فکر کنم. گفته بودم بیاید هر چه هدیه برای من خریده با خودش ببرد که دیگر دل و دماغ زندگى کردن را هم نداشتم، چه برسد به عروسی کردن. بماند که چقدر بد و بیراه گفتم و متلک نثارم کرد، فت همه اش زیر سر فرشته استف که او می خواهد مال و اموالم را بالا بکشد. یکباره با یاد فرشته، نیم خیز شدم. چند روزی می شد که خبرش را نداشتم، آنقدر در بدبختى های خودم دست و پا می زدم که او را از یاد برده بودم، خم شدم تا از روی میز تحریرم گوشى ام را بردارم، چشمم افتاد به دفتر خاطراتم. خاک گرفته بود، خیلی وقت بود نه دستى به سر و گوش آن کشیده بودم و نه دستى به سر و گوش خانه ام. لبهایم را روی هم فشردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم، شماره خانه ی فرشته را گرفتم، بعد از چند بوق پدرش جواب داد:

-الو؟

-سلام آقای موسوی، هما هستم، خوبین؟

به نظرم کمی دستپاچه جواب داد:

-خوبم، خوبم دختر جان

-فرشته هستش؟

مکت کرد، ابرو در هم کشیدم:

-آقای موسوی، فرشته نیست؟

-راستش رفته چیز، رفته بیمارستان

بند دلم پاره شد از روی تخت پایین پریدم:

-بیمارستان چرا؟

و یادم آمد چرا، خوب باردار بود دیگر. حتما وقت زایمانش رسیده بود. صدای گریه ی گلناز را شنیدم. با عجله گفتم:

-کدوم بیمارستان؟ چرا به من نگفتن آخه؟

با دستپاچی گفتم:

-فکر کنم بیمارستان آریا رفتن، چند ساعت پیش فرشته دردش گرفته بود، منم موندم بچه رو نگه دارم، دخترم این گلناز گریه می کنه من برم ببینم چشه...

تماس که قطع شد مثل دیوانه ها دور خودم می چرخیدم. هزینه ی بیمارستان آریا سرسام آور بود. وحید پول چندانی نداشت، به من هم چیزی نگفت. حتما ملاحظه ی مرا کرده بود. سرم را تکان دادم، باید می رفتم بیمارستان، حتما به کمکم احتیاج داشت، به سمت جا لباسی پریدم و دم دستی ترین مانتو ام را برداشتم، در اطاقم را باز کردم و فریاد زدم:

-آق بانو، من باید برم....

یکباره خشکم زد، پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. گفته بودم آق بانو، دیگر آق بانویی نبود، مشتی در کار نبود. اشک در چشمم حلقه زد. آق بانویم رفته بود پیش مادر و پدرم. یک سال پیش به همراه آمده بود بیمارستان، تورج هم همراهمان بود. امسال هیچ کدامشان دور و برم نبودم. دستی به چشمان خیسم کشیدم و مانتو ام را به تن کردم و با عجله از پله ها سرازیر شدم...

.....

وقتی به بیمارستان رسیدم فرشته زایمان کرده بود، او را آورده بودند داخل بخش. یک دختر کوچولو به دنیا آورده بود. بین چهار چوب در اطاقش ایستاده بودم و حسرت زده به وحید نگاه می کردم که روی تخت فرشته خم شد و پیشانی اش را بوسید. چشم از آنها گرفتم و به موزاییک ها خیره شدم. فرشته زودتر از وحید متوجه ی من شد و رو به من گفت:

-هما اینجاایی؟ بابا بهت گفت، نه؟

وحید به سمتم چرخید و با خنده گفت:

-سلام هما، بابا کار خودشو کرد دیگه؟

همانطور که سرم پایین بود زمزمه کردم:

-چرا به من نگفتین؟

وحید کمر راست کرد:

-تو با اون حال و روزت کجا میومدی آخه دختر؟ عزاداری

و کمی از تخت فرشته فاصله گرفت. چیزی نگفتم و همچنان به موزاییک ها خیره ماندم. بغضم گرفته بود. دوست داشتم به او بگویم این نوازشها را بر سر من بکشد. چه می شد مگر؟

دوباره در سرم غوغا به پا شد. تازه می پرسیدم چه می شد؟ هیچ چیز نمی شد، زندگی وحید و فرشته به هم می ریخت، همین را می خواستم؟ نه، من این را نمی خواستم. اصلا به هم زدن زندگی دیگران کار من نبود. اصلا آق بانو برای همین پر کشید و رفت چون به او اطمینان داده بودم هیچ وقت کار اشتباهی نمی کنم. هر چیزی را فراموش می کردم مرگ آق بانو را که فراموش نمی کردم. با صدای وحید تکان خوردم:

-هما؟ کجایی؟

سر بلند کردم، چند قدمی ام ایستاده بود. در چشمان مهربانش غرق شدم. چرا هیچ چیز در زندگی من سر جای خودش نبود؟

-دخترم الان میان اینجا، اسم اینو می خوایم بذاریم آیناز

به خودم فشار آوردم تا لبخندی بزنم، لبم یک ور شد. پلک زدم و به فرشته خیره شدم که با لبخند بی جانی گفت:

-هما، زحمت کشیدی تا اینجا اومدی، بخدا راضی نبودم با این حالت بیای

با صدای پرستار به عقب چرخیدم:

-خوب خوب خوب، برین کنار اومدم مامان و بابام منو ببینن

از مقابل در اطاق کنار رفتم و به نوزاد کم مویی که لا به لای پتوی صورتی رنگی پیچیده شده بود، چشم دوختم. پرستار با خوش رویی تخت کودک را به حرکت در آورد و وارد اطاق شد. نگاهم روی صورت وحید ثابت ماند، با خوشحالی گفت:

-وای خدا، چقدر شبیه توئه فرشته

فرشته سعی کرد نیم خیز شود، چهره اش از درد به هم پیچید. وحید به سمتش دوید:

-خانوم، به خودت فشار نیار، بمون خودم بچه رو می دم بغلت

و با لبخند گفت:

-شبه گلناز هم هستش، نه؟

و دست برد نوزاد صورتی پیچ را از روی تخت بلند کرد و در آغوش کشید. عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم، حسرت زده به آن سه نفر خیره شدم. یک خانواده بودند، یکدیگر را داشتند. من آنجا چه بودم؟ یک وصله ی ناجور، یک موجود زیادی. به زور می خواستم خودم را بینشان بچپانم. آه کشیدم و بی سر و صدا از اطاق بیرون آمدم و وارد راهرو شدم. با خودم گفتم همین حالا می روم حسابداری هزینه ی زایمان را پرداخت می کنم، بعد هم می روم خانه ام کپه ی مرگم را می گذارم و می خوابم. و با یادآوری خانه ی تهی از مشتی و آق بانو، قلبم فشرده شد، یک لحظه از ذهنم گذشت که بدبخت تر و تنها تر از من در دنیا وجود نداشت. هنوز چند قدم از اطاق فاصله نگرفته بودم که صدای وحید را شنیدم:

-هما کجا میری؟

آب دهانم را قورت دادم و به سمتش چرخیدم، با چشان گشاد شده مقابلم ایستاده بود. با صدای لرزانی گفتم:

-می رم خونه دیگه

خندید:

-تا اینجا اومدی حالا می خوای زود بری؟ خاله ی بی معرفت، آیناز کوچولو به دنیا اومده، هنوز بغلش نکردی که

با من و من گفتم:

-من، آخه...من...

به شوخی اخم کرد و به سمتم آمد و از بند کیفم کشید:

-بیا ببینم خاله، دختر من که خاله نداره، یه عمه ی سر به هوا داره که تو راهه و داره میاد اینجا، جمعمو نو خالی نذار و مرا به آرامی به داخل اطاق هل داد. غم و شادی هم زمان در دلم نشست...

شب به همراه فرشته و وحید به خانه ام برگشتم. خودم اصرار کردم فرشته بیاید. به او گفتم دیگر پویا نیست خاله منیره ای نیست. گفتم من دیگر تنها هستم، گفتم بیاید این روزها و شب ها پیشم بماند تا غم نبود مشتی و آق بانو را بهتر تحمل کنم. باز هم وحید شب ها برای خواب برمی گشت خانه ی پدری فرشته...

صدای ونگ ونگ آیناز در فضای خانه پیچیده بود. گلناز هم با دیدن گریه های خواهرش هق هق می کرد. خانه شلوغ شده بود و با همه ی سختی اش از تنهایی خیلی بهتر بود. پشت میز تحریرم نشستم و داخل دفترم نوشتم:

"دفترم این آخرین باریه که برات می نویسم، دیگه می خوام بفرستمت بری لای خرت و پرت ها خاک بخوری، آق بانو و مشتت نیستن، وحید و فرشته هم سرشون گرم دو تا دختراشونه، منم می خوام فقط نفس بکشم و زندگی کنم، آق بانو قبل از مرگش به من گفته بود به وحید با چشم احترام نگاه کن، دفترم وقتی نمی تونم عشقشو از سرم بیرون کنم دیگه چه فرقی می کنه چجووری نگاهش می کنم؟ دیگه نمیام سراغت، دیگه چیزی برات نمی نویسم، دردهامو می ریزم توی سینه، تا آخر عمرم با کسی در مورد وحید حرفی نمی زنم، فقط آق بانو می دونست که اونم پر کشید و رفت، با این راز میرم زیر خاک، نمی دارم هیچ کس بفهمه، حتی وحید، حتی فرشته...دفترم برای همیشه خداحافظ"

لبه‌ایم لرزید، دفترم را بستم. دفتر عزیزم را که چندین سال برایش از غم و غصه‌هایم نوشته بودم. صندلی را مقابل کمد گذاشتم و روی آن رفتم، در کمد را باز کردم و جعبه‌ی کتابهای دانشگاهی ام را بیرون کشیدم برای آخرین بار به دفترم زل زدم. آن را به لب نزدیک کردم و بوسیدمش و لا به لای کتابها گذاشتم...

.....

کلافه از گرمای مرداد ماه، دستی به گردنم کشیدم. به ظرف بستنی در دستم خیره شدم. بستنی وانیلی در این هوای گرم می چسبید. همین که وارد شرکت شدم، چشمم افتاد به امیر صبوری که دو سه سالی می شد در شرکت وحید کار می کرد. با دیدنم نیم خیز شد و با دستپاچی گفت:

-سلام خانوم بازبان

دستی به روسری ام کشیدم تا مطمئن شوم موهایم بیرون نیست، لبخند زدم:

-سلام، خسته نباشید

یکباره با شنیدن صدای جیغ، جا خوردم. چیزی محکم با بدنم برخورد کرد، ظرف بستنی از دستم رها شد و کف سالن شرکت افتاد. هراسان سر بلند کردم و با دیدن گلناز و آیناز که هر کدام به یکی از پاهایم چسبیده بودند، نفس کلافه ام را بیرون فرستادم. گلناز فریاد زد:

-خاله هما سلام

آیناز به تقلید از خواهرش گفت:

-تلام خاله، تلام

با شنیدن نوک زبانی حرف زدنش، دلم غنچ رفت. دستی به سرش کشیدم:

-آره عزیزم، تو طلای منی

گلناز چند بار بالا و پایین پرید:

-پس من چی خاله، من چی ام؟

لپ سرخ و سفیدش را کشیدم:

-تو مروارید منی عزیزم

گلناز به سمت آیناز چرخید و ابروهایش را چند بار بالا و پایین فرستاد. سرم را کج کردم:

-بچه ها نمی گین اینجوری می دوئین سمتم من زهره ترک میشم؟

و یاد ظرف بستنی افتادم و خواستم ظرف اجل برگشته را از روی زمین بردارم، که با صدای امیر، سر بلند کردم:

-خانوم باژبان، بفرمایید

سعی کردم مستقیم به چشمانش نگاه نکنم. پسر بدی نبود، شاید می توانستم بگویم خیلی هم خوب بود، لوطی منشی اش مرا به یاد تورج توانا می انداخت. با یادآوری تورج آه کشیدم. شش سال بود که خبری از او نداشتم، فقط می دانستم هنوز اتریش است و ازدواج نکرده، در این پنج سالی که از ایران رفته بود، هیچ وقت دوباره با هم تماس نگرفتیم. انگار یک قانون نانوشته بین ما بود.

ظرف بستنی را از دست امیر گرفتم:

-مرسی آقای صبوری، این بچه ها شیطان که میشن زمین و زمونو به هم می ریزن

لبخند زد:

-ایرادی نداره

صدای گلناز مرا میخکوب کرد:

-عمو صبوری، بابا وحیدم میگه شما خاطر خاله هما رو می خواین، خاطر خواستن ینی همونیه که یکی رو دوست داریم؟ آره؟

چشمانم اندازه ی نعلبکی گشاد شد. اخم کردم و رو به گلناز گفتم:

-گلناز این چه حرفیه؟

سرخ شد و به پاهایم چسبید. آیناز جیغ جیغ کرد:

-خاله، مامان فرته میگه ما نباید حرف خونمونو زایی ببریم

با لبهای به هم فشرده به گلناز نگاه کردم که به پایم چسبیده بود. نگاهم رفت سمت امیر که با لبخندی بر لب به سمت میزش رفت. نگاهم دور تا دور شرکت چرخید، یکی دو تا از کارمندان زیر زیرکی می خندیدند. سری تکان دادم و خواستم گلناز را از خودم جدا کنم که با شنیدن صدای وحید قلبم تپید:

-به به، ببین کی اینجاس، خاله همای خودمون، اوه ببین برامون چی آورده، بستنی، فرشته کجایی؟ بیا آجی هما کولاک کرده

و خندید:

-چطوری هما؟ باز این دو تا جغله چی کار کردن؟

آیناز رو به پدرش کرد و نوک زبانی گفت:

-بابا، گلنات گفت عمو تبوری می خواد با خاله عروتی کنه

سرخ و سفید شدم، صدای خنده ی وحید شدیدتر شد، همزمان با او بقیه ی کارمندهایش به خنده افتادند. دوباره نگاهم به سمت امیر کشیده شد. لبخندی کنج لبش بود. با صدای فرشته سر چرخاندم:

-باز شماها دوست منو تنها گیر آوردین؟ گلناز و آیناز؟ صدمبار نگفتم آدم هر حرفی رو نمی زنه؟

نگاهی به صورت دوست صمیمی ام انداختم، نزدیک به سی سال داشت، صورتش کمی شکسته تر شده بود، صورت وحید هم شکسته تر شده بود. اما هر دو نفرشان هنوز مهربان بودند. سالها مرا میان جمعشان پذیرفتند، مرگ آق بانو نبود مشتکی را راحت تر تحمل کردم. شرکتشان هنوز همان جایی بود که هفت سال پیش وحید با کمک من خریده بود. اما کم و بیش اموراتشان می گذشت. دو دختر قشنگشان هم سال به سال بزرگتر می شدند. من هم که با تنهایی هایم سر می کردم و حالا امیر صبوری کارمند شرکت وحید، خواستگار تازه ی من بود. وحید خندید:

-اوهو، خاله هما شوکه شده، بابا خوشگلی و هزار دردسر، هر سال خواستگار میاد دیگه،

و رو به گلناز و آیناز چشمک زد:

-مگه نه؟

فرشته با اعتراض گفت:

-وحید؟

قلبم هنوز می تپید، واقعا در نظر وحید زیبا بودم؟ نفسم را حبس کردم، این همه سال گذشته بود و هنوز ذره ای از علاقه ام به وحید، کم نشده بود....

وحید با ولع قاشقی از بستنی به دهانش گذاشت و گفت:

-مناسبتش چیه خاله هما؟ نکنه می خوای به امیر صبوری بگی بعله؟

و نیم نگاهی به فرشته انداخت و قهقهه زد. لب برچیدم و سرم را پایین انداختم. دوست نداشتم به ازدواجم اصرار کند. سالها بود با تنهایی خو کرده بودم. همین که از دور می دیدمش و سالم بود و با زن و بچه اش زندگی می کرد، برای من کافی بود. دیگر این صحبتها را نمی خواستم. فرشته به آرامی گفت:

-پسر بدی هم نیستا

و کمی چشمانش را تنگ کرد و لب هایش را روی هم فشرد. با کنجکاوی به او خیره شدم. چرا یکباره دگرگون شده بود؟

وحید شانه بالا انداخت:

-منو یاد تورج میندازه، ولی عمرا به پای اون نمیرسه

و دوباره قاشقی از بستنی به دهان گذاشت:

-تورج که دیگه واسه همیشه رفت اونور، ولی امیر آدم خوبیه، من تضمین می کنم

صدای شاد گلناز مرا به خودم آورد:

-دیدنی من گفتم می خواد با عمو صبوری عروسی کنه، دیدی درست بود؟

نگاهم رفت پی فرشته با کف دست به پیشانی اش چسبید و رو به گلناز تشر زد:

-چقدر بلند حرف می زنی، سرم رفت، آه

گلناز جا خورد و بغض کرد. من هم با تعجب به فرشته خیره شدم. سابقه نداشتم فرشته با بچه هایش تندی کند. گلناز

پشت وحید پناه گرفت و با صدای لرزانی گفت:

-من داد نزدم که مامان فرشته

فرشته صدایش را بالاتر برد:

-حرف نزن دیگه بچه، صدات میره رو اعصابم

گلناز به گریه افتاد، وحید رو به فرشته گفت:

-خانوم، چیزی نگفت که، منظوری نداشتم، سرت درد می کنه؟

فرشته دست آزادش را روی فرق سرش گذاشت و چشمانش را تنگ کرد:

-صدای تو هم عصبیم می کنه، اصلا ملاحظه نمی کنی، فقط دهنتم باز می کنی یه چیزی گفته باشی



آب دهانم را قورت دادم و به وحید زل زدم. با دهان به هم فشرده به فرشته نگاه می کرد. داستانم را در هم گره کردم. دلم نمی خواست در مقابل من با هم جر و بحث کنند، اصلا وحید که چیزی نگفته بود، گلناز هم حرفی نزده بود. چرا فرشته یکباره از این رو به آن رو شده بود؟

وحید قاشق را در ظرف بستنی رها کرد و دست به کمر مقابل فرشته ایستاد. رنگم پرید. اگر جلوی بچه ها جر و بحث می کردند چه؟ پوست لبم را به دندان گرفتم و کشیدم. صدای گریه ی گلناز در فضای اطاق پیچیده بود. آیناز با چشمانی ترسیده به خواهرش نگاه می کرد. فرشته چشمانش را بست و با عصبانیت گفت:

-چرا ساکت نمیشی گلناز؟ سرم رفت از دستت

دستم را مشت کردم، با نگرانی به وحید چشم دوختم که خیره به فرشته زل زده بود. فرشته چشمانش را باز کرد و با دیدن نگاه خیره ی وحید گفت:

-چیه؟

وحید سری تکان داد:

-هیچی

فرشته دوباره چشمانش را تنگ کرد:

-پس نگام نکن

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم میانه را بگیرم تا جر و بحث نشود:

-چیز، آقا وحید گلنازو ببرین بیرون یه آبی به صورتش بزنه

و رو به آیناز کردم:

-خاله قربونت بره چیزی نیست گلم

وحید نفس عمیق کشید و دست گلناز را گرفت و از اطاق بیرون رفت. فرشته پشت صندلی نشست و آرنجش را به میز تکیه داد و به پیشانی اش چسبید. کنارش رفتم و با ملایمت دستم را روی کمرش گذاشتم:

-فرشته جان؟

بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

-خیلی بد اخلاق شدم هما، خودم می دونم، ولی طاقت صدای بلندو ندارم، انگار با مته می کوبن توی سرم

به آرامی گفتم:

-چرا دکتر نمیری؟ شاید چشمت ضعیف شده

دستش را از روی پیشانی اش برداشت:

-نه، از چشمم نیست، فکر کنم فشار کاریه،

و سعی کرد زورکی لبخند بزند:

-کار شرکت سنگینه، وحید دست تنهاست، نمی خوام هزینه کنه واسه یه کارمند جدید

به چشمان بی فروغش زل زدم. انگار از این تندی بی موقعش پشیمان شده بود. چشم از من گرفت و به پشت سرم خیره شد و لبخند بی جانی به لب آورد:

-مامان؟ اون پشت چرا موندی؟ بیا بغلم دخترم

سر چرخاندم و به آیناز خیره شدم که ناخنش را می جوید، به سمت فرشته دوید و خودش را در آغوشش رها کرد....

.....

وحید و گلناز داخل سالن نبودند، یکی از همکارها گفت رفتند بیرون از ساختمان. به دنبالشان از شرکت بیرون آمدم و وارد خیابان شدم. چشمم افتاد به وحید که گلناز را در آغوش گرفته بود و به همراه امیر کناز تیر برقی ایستاده بود.

دستی به روسری ام کشیدم و به سمتشان رفتم. امیر متوجه ی من شد و به وحید اشاره زد. وحید سر چرخاند، نگاهمان در هم گره خورد. چهره اش گرفته بود. آب دهانم را قورت دادم، گلویم خشک بود. از امیر فاصله گرفت و به سمتم آمد. سر جایم ایستادم. به چند قدمی ام رسید. دستی به سر گلناز کشید و گونه اش را بوسید، نگاهم روی چشمان سرخ گلناز ثابت ماند. بینی اش را بالا کشید. وحید با مهربانی گفت:

-میری بالا دخترم؟ میری پیش آیناز؟

گلناز چانه بالا انداخت. وحید به شوخی اخم کرد:

-دخترم حرف گوش کن دیگه، دیدی اوردمت پایین؟ هوا خوردی، بهتر شدی، الان برو بالا بابایی باشه؟

و او را روی زمین گذاشت، گلناز نیم نگاهی به من انداخت. لبخند نصف و نیمه ای کنج لبم جا خوش کرد. گلناز دستی به صورتش کشید و وارد ساختمان شد. با چشم بدرقه اش کردم. صدای وحید را شنیدم:

-چند وقته فرشته عصیبه، نمی دونم چشه،

پلک زدم و به سمتش چرخیدم، کلافه بود و مدام دستش را داخل جیب شلوارش فرو می برد و بیرون می آورد:

-طاعت صدای بلندو نداره، میگه سر درد دارم، سرگیجه دارم

به میان حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم:

-چرا نمی برینش دکتر؟

چشمانش را درشت کرد:

-صد بار گفتم بریم دکتر ببینم چته، شاید تیروئیدشه که پر کار شده، ولی نمیاد، نمی دونم چرا با زمینو زمون چیه، با بچه ها بد اخلاقی می کنه، سرشون داد می زنه، حالا من به درک، همش میگه سر و صدا باعث میشه سرش تیر بکشه، برای دو سه روز دیگه نوبت دکتر گرفتم، به زور هم شده می برمش،

و لبهایش را روی هم فشرد:

-باهاش حرف بزن هما، نگرانشم، با من که حرف نمی زنه، ازش بپرس چیزی ناراحتش می کنه؟ شما دو تا خیلی صمیمی هستین، شاید به تو راحت تر بگه

و آه کشید:

-عوض شده، میگه حرف نزنین صداتون مثل مته میره تو سرم، چش شده هما؟ نکنه مریض شده؟ من طاقت ندارما با چهره ی آویزان نگاهش کردم. خوش به حال فرشته که وحید اینقدر خاطرش را می خواست.

وحید به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-اون بدبختو کشتی از بس بی محلی کردی، آدم خوبیه ها

و لبخند محوی زد:

-برام مثل تورجه

سری تکان داد:

-دلم واسه تورج تنگ شده، کاش میومد ایران

به سمت ساختمان رفت:

-من میرم تو، با این رفیق ما حرف بزن ببین چی میگه

وحید وارد ساختمان شد و من به امیر نگاه کردم که به سمتم می آمد. وحید راست می گفت، شبیه تورج بود، اصلا انگار خاطرات هفت هشت سال پیش برایم زنده شده بود. امیر هم مثل تورج بود با همان دلدادگی، فقط کمی خجالتی بود. اصلا چه فرقی می کرد خجالتی باشد یا سر و زبان دار؟ دل من که پیش او نبود. امیر با دیدن نگاه خیره ام، دست و پایش را گم کرد:

-خوبین خانوم باژبان؟

به خودم آمدم:

-با منین؟

یقہ ی کتشی را صاف کرد:

-میگم، چیز، دو سه روز دیگہ با بچہ های شرکت می ریم ماسولہ، شما هم میاین؟

دو سه روز دیگر؟ دو سه روز دیگر وحید برای فرشته نوبت دکتر گرفته بود، باید بہ ہر ضرب و زوری بود فرشته را می بردم دکتر. وقتی برای ماسولہ رفتن نداشتم.

-شما هم...چیز، شما هم باشین خوبہ

سر بلند کردم، صورت امیر رنگ پریدہ بود. گیج و گنگ گفتم:

-نمی تونم پیام، جای منو خالی کنین

وا رفت. سر خم کردم:

-با اجازہ

و وارد ساختمان شدم. فکرم درگیر فرشته بود، این روزها حال و روزش خوب نبود انگار...

-من کہ چیزیم نیس، الکی شلوغش کردینا

فرشته این را گفت و بہ سمت آشپزخانہ رفت. کلافہ از این مقاومت بی دلیلش، بہ دنبالش وارد آشپزخانہ شدم، مقابل سینک ظرفشویی ایستادہ بود و ظرفها را جا بہ جا می کرد. با حرص گفتم:

-باشہ، چیزیت نیس دیگہ، پس بیا بریم

خندہ ی مصنوعی کرد:

-ہما لوس شدیا، وقتی چیزیم نیس کجا پیام آخہ؟

عصبی شدم:

-فرشته، خودتو زدی بہ اون راه یا واقعا نمی فہمی؟ چند وقتہ سر درد داری، سر گیجہ داری، ہر صدایی عصبیت می کنہ، خوب بیا برو دکتر ببین چتہ دیگہ، با بچہ ها دعوا می کنی، بہ وحید می پری، بعد میگی بد اخلاق شدم، خوب برو دنبال درمانش

شانہ بالا انداخت:

-خوب باشہ، چند وقت دیگہ میرم

اخمه‌ایم در هم شد:

-همین الان میریم، یه ساعت دیگه نوبت داری، زود باش لباس بپوش

سری تکان داد:

-حالا بذار واسه شب غذا درست کنم تا بعد ببینم چی میشه

خواستیم با تندی جوابش را بدهم که صدای آیناز را از سالن شنیدم:

-خاله هما، تلفنت تَنگ می تَنه

به فرشته زل زدم که با بی خیالی شیر آب را پیچاند. با ناراحتی چرخیدم و از آشپزخانه بیرون آمدم، آیناز به سمتم دوید و گوشی را به دستم داد، به شماره نگاه کردم. مشتگی بود. گل از گلم شکفت:

-الو، مشتگی سلام

صدای مهربانش را شنیدم:

-سلام زای، خوبی گوله دختر

چشمانم برق زد:

-خوبم مشتگی، خودت چطوری؟ بچه هات چطورن؟

-خوبن جان زای، تو چطوری؟ همه چیز خوبه هما خانوم؟

لبخند زدم:

-همه چی خوبه، نگران نباش، کی میای رشت؟

-میام زای میام، اما اول تو باید بیایی تبریز، آخر عروسی نوه ی منه هما خانوم

صدای تلویزیون بلند بود، دستم را روی گوشم گذاشتم تا صدای مشتگی را بهتر بشنوم. ذوق زده گفتم:

-به به، به سلامتی، مبارک باشه، ایشالا خوشبخت بشه

-ایشالا عروسی تو باشه جان زای، با فرشته خانوم و آقا وحید بیا دختر جان

به سمت آشپزخانه چرخیدم و با خوشحالی گفتم:

-آره، حتما همه با هم میایم

و یکبار به یاد آق بانو افتادم و دلم گرفت، آه کشیدم:

-جای آق بانو خالیه

صدای گرفته اش را شنیدم:

-آره زای، جایش خیلی خالیه،

وارد آشپزخانه شدم و همزمان گفتم:

-روحش از اون بالا....

و یکباره زبانم بند آمد، فرشته کف آشپزخانه افتاده بود. چه شده بود؟ چطور نفهمیدم که افتاده؟ صدای تلویزیون بلند بود، با مشتکی صحبت میکردم، حتما برای همین بود که متوجه نشدم. وحشت زده شدم و صدایم بالا رفت:

-فرشته؟ چی شده؟

صدای نگران مشتکی را شنیدم:

-هما خانوم؟ چی شد زای؟

گوشی از دستم رها شد، به سمت فرشته دویدم، به پشت کف آشپزخانه افتاده بود، صورتش رنگ پریده بود. با نگرانی گفتم:

-فرشته جان

چند لحظه ی بعد، آیناز و گلناز و پدر فرشته وارد آشپزخانه شدند، آیناز جیغ کشید:

-مامانی، خاله مامانم چی تده؟

دندانهایم را روی هم فشردم تا اشکم جاری نشود، رو به پدر فرشته کردم که با نگرانی اسمش را صدا می زد و گفتم:

-آقای موسوی کمک کنین فرشته رو ببریم توی ماشینم، بعد زنگ بزنین به آقا وحید، می برم بیمارستان گلزار

و سعی کردم آیناز و گلناز را که با گریه مادرشان را صدا می کردند از آشپزخانه بیرون بفرستم. صدای ناله ی ضعیف فرشته را شنیدم:

-چیزی نیست، خوبم

کنترلرلم را از دست دادم و گفتم:

-حرف نزن رشته، هیچ چی نگو، فقط بیا بریم بیمارستان

و صدایم لرزید:

-تو رو خدا نه نیار...

.....

با دست های در هم گره کرده داخل راهروی بیمارستان قدم می زدم. فرشته را فرستاده بودند برود برای "ام آر آی" و من نمی دانستم دکتر از حال و روز فرشته و گفته هایش چه فهمیده بود که دستور "ام آر آی" داده بود. دستی به پیشانی ام کشیدم. به قول فرشته یک فشار کاری ساده بود دیگر، اینقدر شلوغ کاری نداشت. با شنیدن صدای نگران وحید سر چرخاندم. ظاهرش آشفته بود، با دیدنش جان گرفتم. به سمتش دویدم، با صدایی هراسان گفت:

-چی شده هما؟ فرشته کجاس؟

لبهایم را روی هم فشردم:

-فرستادنش ام آر آی

چشمانش گشاد شد:

-ام آر آی واسه چی؟ اصلا چی شد که اومدین بیمارستان؟ مگه نوبت دکتر نداشتین؟ باید می رفتین سمت مطهری، اینجا تو گلسار چی کار می کنین؟

به بند کیفم چسبیدم، نمی دانستم چطور جواب سوالات بی امانش را بدهم، کلافه شدم:

-یه دفه وسط آشپزخونه افتاد، داشتم راضیش می کردم باهام بیاد مطب دکتر...

و به چشمان از حدقه درآمده اش، خیره شدم. صورتش سرخ شده بود. دلم برای این همه نگرانی ریش شد، خودم هم دست کمی از او نداشتم. به نفس نفس افتاد:

-دارم دیوونه میشم، ام آر آی واسه چیه؟ مگه سرش ضربه خورده؟

و به سمت استیشن پرستاری رفت، به دنبالش دویدم:

-نه، سرش ضربه نخورده، دکتر پرسید چی شده و از کی اینجوری شده، فرشته جوابشو داد واونم گفت...

با شنیدن صدای مهممه، سر چرخاندم، فرشته روی تخت روان بود، یکی دو پرستار کنارش بودند، رو به وحید گفتم:

-اوناهاش، اونجان

وحید با عجله به سمتشان دوید، پاهایم جان گرفت من هم به دنبالش دویدم. دکتر سفید پوش با عجله قدم بر می داست، وحید هول و دستپاچه پرسید:

-دکتر، خانومم چشه؟ چی شده؟ چیزی شده؟

و نگاهی به فرشته انداخت که چشمانش را بسته بود. چهره اش در هم شد. خواستم به سمت فرشته بروم که با شنیدن صدای دکتر، گوشهایم تیز شد:

-شما شوهرشی؟

وحید سری تکان داد:

-بله بله دکتر، من شوهرشم

-با من تشریف بیارین اطاقم چیزی خدمتون عرض کنم، خانومتون منتقل میشه به بخش

نگاه گنگ وحید بین من و دکتر در رفت و آمد شد. آب دهانم را قورت دادم، وحید سر جایش ایستاد و به دکتر زد که وارد یکی از اطاق ها شد، به او اشاره زدم:

-آقا وحید، چی شده؟

با صدای بی روحی گفت:

-نمی دونم چی شده

تخت فرشته از کنارمان گذشت، وحید را رها کردم و به دنبالش دویدم:

-فرشته جونم، فدات بشم، فرشته خوبی؟

کمی چشمانش را از هم گشود و لبخند بی جانی زد:

-خوبم هما، به وحید بگو خوبم

و کمی صدایش را بالا برد:

-وحید من خوبم، بخدا خوبم

بغضم گرفت به سمت وحید سر چرخاندم، همچنان وسط راهرو ایستاده بود، خواستم به دنبال فرشته بروم، اما دلم نیامد او را رها کنم، به سمتش رفتم:

-آقا وحید چرا اینجوری شدین؟ دکتر که چیزی نگفت

چشم از کف راهرو گرفت و به من نگاه کرد:

-نمی دونم چرا دلم گواهی بد می ده

بند دلم پاره شد، ناخن هایم را کف دستم فرو بردم. به خودم نهیب زدم که چه گواهی بدی؟ چه شده بود مگر؟ یک

"ام آر آی" ساده بود، وحید چرا از کاه کوه می ساخت؟ دکتر فقط به او گفته بود برود به اطاقش. و یکباره ته دلم



لرزید. خوب دکتر چرا نگفته بود چیزی نیست نگران نباشید؟ چرا نگفته بود آخر؟ یک دلگرمی ساده دادن چیزی نبود که نتواند بر زبان بیاورد. اصلا آن ام آر آی کوفتی چه نشان داده بود که دکتر می خواست در اطاقش به تنهایی با همسر فرشته صحبت کند؟

با درماندگی به وحید خیره شدم که با قدمهای سنگین از مقابلم گذشت...

دقیقه ها به کندي می گذشت. بیست دقیقه گذشته بود و وحید هنوز از اطاق دکتر بیرون نیامده بود. مقابل در اطاق ایستاده بودم. پاهایم یاری ام نمی کرد بروم سراغ فرشته. منتظر بودم وحید از اطاق بیرون بیاید و یکی از آن لبخندهای اطمینان بخش را بزند و بگوید چیزی نیست، فرشته خوب است و چند روز استراحت کند بهتر می شود. همین را می شنیدم برایم کافی بود. به ساعت مچی ام نگاه کردم. دکتر به وحید چه می گفت که بیست دقیقه طول کشیده بود؟ به ابروهایم دست کشیدم، پشت سرم تیر کشید. تکیه ام را از دیوار جدا کردم. بدنم کوفته شده بود. چند قدم به سمت اطاق دکتر برداشتم، اما دوباره خودم را عقب کشیدم. از ذهنم گذشت بروم سراغ فرشته، وحید هم سر و کله اش پیدا می شد. و با این فکر به قدم هایم جان بخشیدم، هنوز یک قدم بر نداشته بودم که در اطاق دکتر باز شد. با عجله سر چرخاندم، با دیدن وحید دستم را مقابل دهانم گرفتم. چشمانش سرخ بود. گریه کرده بود انگار. تا به امروز گریه اش را ندیده بودم. مقابل من گریه نکرده بود. یادم آمد آن روز که رفته بودم خانه شان، همان شش هفت سال پیش که حلقه اش را فروخته بود، آن روز چانه اش لرزیده بود اما گریه نکرد. نفسم را در سینه حبس کردم. فقط یک چیز ممکن بود اشکش را سرازیر کند. یک قدم به سمتش رفتم. پاهایش را روی زمین می کشید. چشمانم گشاد شد. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، گفتم:

-آقا وحید چی شده؟

به رو به روز زده بود، سر چرخاندم و به پست سرم نگاه کردم. کسی پشت سرم نبود، دوباره به او خیره شدم. پلک هم نمی زد. با درماندگی گفتم:

-چرا اینجوری شدین؟

انگار تازه متوجه ی من شد، خیره خیره به من زل زد. به چشمان پف کرده اش نگاه کردم. جان به سرم کرده بود، چرا هیچ چیز نمی گفت. صدایم لرزید:

-تو رو خدا بگین چی شده

نگاهش روی صورتم چرخید، یکباره به سمتم پرید و به مچ دستانم چسبید. وحشت زده خودم را عقب کشیدم و با صدای خفه ای گفتم:

-چی کار می کنین؟

مرا به سمت خودش کشید:

-بیا، بیا اینجا

هراسان به دور و برم خیره شدم، توجه یکی دو نفر از پرستارها به سمتان جلب شده بود. از وحید بعید بود، این کارها از او خیلی بعید بود. عقلش را از دست داده بود مگر؟

با ناراحتی گفتم:

-چی کار می کنین؟ دستم..دستم...

و کلامم نیمه کاره ماند، دستم را به صورتش کوبید:

-من خوابیدم، نه؟ الان بیدار می شم

تلاش کردم دستم را از بین دستانش بیرون بگشم، دستانش خیلی قوی بود، چسبیده بود به مچ دستم و به صورت می کوبید:

-من خوابیدم هما، الان بیدار میشم، بکوب تو صورتم تا بیدار شم

و دستم را رها کرد و خودش به صورتش کوبید:

-الان بیدار میشم، الان پا میشم، دارم یه خواب بد می بینم، خیلی بده، از همونا که انگار از بلندی پرت شدی

تیره ی پشتم لرزید. یک چیزی شده بود، یک اتفاقی افتاده بود. وحید را تا به امروز اینطور ندیده بودم. صدای شترق سیلی که به صورتش کوبید، قلبم را لرزاند. صدای پرستار ناشناسی در گوشم پیچید:

-این کارا چه معنی می ده؟ اینجا بیمارستانه ها

نگاه هذیان زده ام روی وحید ثابت ماند، بی توجه به پرستار به خودش سیلی می زد، یکباره بغضش شکست و به هق هق افتاد. دست بردم سمت یقه ام، گرم شده بود. نگاهم روی سرخی مچ دستم ثابت ماند. وحید اگر حالت عادی داشت حتی انگشتش هم به من برخورد نمی کرد. چه شنیده بود که اینطور به هم ریخته بود. صدای هق هق خفه اش دلم را آتش زد:

-خواب نیستم که، من بدبخت خواب نیستم که، جواب بچه هامو چی بدم؟ جواب آیناز و گلنازمو چی بدم؟ بدبخت شدم من

دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم، دیگر نمی خواستم چیزی بشنوم. دل من هم دیگر گواهی خوبی نمی داد. یک بلای آسمانی نازل شده بود. اصلا هر چه شده بود من نمی خواستم چیزی بشنوم. شنیده بودم بی خبری خوش خبری است. می خواستم در بی خبری محض به سر ببرم. اصلا من همین حالا می رفتم به بخش ملاقات فرشته و بقیه اش را هم وحید می دانست و خودش. می ترسیدم دهان باز کند و چیزی بگوید که طاقتی شنیدنش را نداشته باشم. از او

فاصله گرفتم، سعی کردم ذهنم را از هر چیزی خالی کنم، یک قدم برداشتم، فقط یک قدم از او دور شده بودم که صدایش بند بند وجودم را لرزاند:

-فرشته تومور داره

انگار از بلندی پرت شده بودم. همان بلندی که وحید می گفت خواب و رویاست. دوست داشتم به سمتش بروم و من هم دستانش را در دست بگیرم و به صورت تم بگویم، حتما بیدار می شدم. بیدار می شدم و با فهمیدن این که کابوس دیده ام، نفس حبس شده ام را رها می کردم.

-گفت باید سریع عمل بشه، گفت معلوم نیس درمانش قطعیه یا نه، همه چیز پنجاه پنجاهه، گفت امروز به فردا بکشه ممکنه خیلی دیر بشه

گوشه ی لبم لرزید. حس کردم پاهایم تحمل نگه داشتن وزنم را ندارد، هر لحظه امکان داشت سقوط کنم. دستم را به دیوار گرفتم و نفس عمیق کشیدم.

-گفت بقیه ی متخصصهای بیمارستان هم نظرشون همینه،

پلک زدم، پرستاری از مقابلم رد شد و نیم نگاهی به من انداخت، صورتش را تار می دیدم، وحید گفت فرشته تومور دارد. یاد فرهاد و اعظم خانوم افتادم، فرهاد هم تومور داشت، اعظم خانوم از سرطان خون مرد. اصلا سرطان در خانواده ی فرشته موروثی بود، سر آخر این درد بی درمان گریبان فرشته را گرفت. لب هایم را جویدم. دوست صمیمی ام سرطان گرفته بود، تومور داشت. سی سالش نشده بود، دو دختر کوچک داشت. مادری نکرده بود برایشان، عروسشان نکرده بود. تومور دیگر چه درد و کوفتی بود که به جان فرشته افتاده بود. این دیگر چه مصلحتی بود؟ چه حکمتی بود؟ تومور گرفته بود و درمانش قطعی هم نبود؟

-هما بدبخت شدم، زنم داره از دستم می ره

با شنیدن این حرفی وحید، تکان سختی خوردم. زیر دلم به هم پیچید. حس کردم نزدیک است کف سالن بالا بیاورم. دستم را مقابل دهانم گرفتم و خودم را خم کردم. به وحید خیره شدم. پشت به من روی نیمکت نشسته بود، شانه هایم می لرزید. صدای دردمندش را شنیدم:

-دکتر میگه مشکلت خیلی جدیه، هما تومور مغزی ینی...ینی...

دست آزادم را روی گوشم گذاشتم، دیگر نمی خواستم چیزی بشنوم...

.....

نگاه فرشته بین من و وحید چرخید، چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-وحید چشمات چرا سرخه؟

وحید دستی به چشمش کشید:

-چشم من سرخه؟ محیط آلوده است، چشم حساسه

فرشته مشکوکانه به وحید نگاه کرد و رو به من کرد:

-تو چته؟

آب دهانم را قورت دادم و لبخند زورکی زدم:

-من چیزیم نیس، خوبم

فرشته با کلافگی گفت:

-منو ببرین خونه بابا، دو ساعته علاف شدم اینجا

و یکباره دستش را به پیشانی اش چسباند و نالید:

-وای سرم

نگاه من و وحید همزمان در هم گره خورد. نی نی چشمانش می لرزید. نگاهم را دزدیدم و همه ی تلاشم را کردم تا اشک هایم سرازیر نشود.

-می خوام برم خونه، بچه هام تنها هستن، اینجا چرا منو نگه داشتن آخه؟

وحید گلویش را صاف کرد:

-فرشته باید شب بمونی، بچه ها تنها نیستن که، بابا پیششونه عزیزم

به میان حرفش پریدم:

-منم میرم پیششون شب می مونم، نگران نباش

وحید رو به من کرد:

-نه هما تو شب پیش فرشته بمون، من میرم خونه امشب و فردا یه کار مهم دارم،

فرشته به میان حرفمان پرید:

-شب موندنم واسه چیه؟ ای بابا چه بساطی شده ها

و سعی کرد از روی تخت پایین بیاید، وحید به سمتش پرید:

-نه خانوم، نیا پایین، باید امشب بمونی اینجا

فرشته به بازوی وحید چنگ زد:

- مگه چی شده که میگی باید بمونم؟

وحید سکوت کرد، انگار نمی دانست در جواب فرشته چه بگوید، بدون کلام اضافه ای تلاش کرد فرشته را روی تخت بخواباند، فرشته مقاومت کرد:

- چرا نمیگی چی شده؟ دکتر چی گفته؟ هما؟ لا اقل تو حرف بزن بگو دکتر چی گفته

لب هایم را به داخل دهانم کشیدم. ای کاش خدا جان مرا می گرفت و این روزها را نمی دیدم، فرشته تقلا کرد:

- می خوام برم خونه پیش بچه هام

وحید دستش را دور کمر فرشته حلقه کرد و با بغض گفت:

- میریم خانوم، قول می دم فردا شب خونه باشی

- من می خوام الان برم، چرا اینجوری می کنی وحید؟

لبهایم لرزید، شانه های وحید لرزید. قول و قرارمان را از یاد بردیم. قرار گذاشته بودیم فرشته نفهمد چه شده، نمی خواستیم به او بگوییم. اما مگر می شد نگفت؟ فردا قرار بود عمل شود، دکتر گفته بود امروز به فردا شود زمان از دست می رود، مگر می شد از او پنهان کرد؟ با شنیدن صدای هق هق وحید، اشک هایم جاری شد، از پشت پرده ی اشک چهره ی فرشته را خوب نمی دیدم. وحید شانه ی فرشته را بوسید:

- خانوم آرام باش، بچه ها رو میارم اینجا که ببینی، قربونت برم

فرشته با نگرانی گفت:

- چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ من چم شده مگه؟

انگشتم را به دندان گرفتم، دوست داشتم با تمام قوا انگشتم را گاز بگیرم، اصلا دوست داشتم خودم را تا سر حد مرگ کتک بزنم. چرا خدا تومور را به جان من نینداخته بود؟ من که کسی را نداشتم، بی کس تر از من که بود؟ نه بچه ای داشتم و نه کسی که چشم به راهم باشد، چرا خدا مرا مبتلا به سرطان نکرد، چرا فرشته تومور گرفته بود؟ او که پاک و آسمانی بود چرا تومور گرفته بود؟

وحید خم شد و دست فرشته را بوسید:

- خوب میشی، هرچی شده باشه خوب میشی، من خوبت می کنم، عزیز دلم، خانوم خودم، من خودم خوبت می کنم، بخدا خوبت می کنم قریون چشمات بشم

دیگر طاقت نداشتیم، دیگر نمی توانستم بایستم و آن صحنه را ببینم، عقب عقب به سمت در اطاق حرکت کردم. همین حالا می رفتم خانه پیش گلناز و آیناز، می رفتم برایشان غذا درست می کردم. بعد هم قرص می خوردم و می خوابیدم، وحید اینجا پیش فرشته بود. فعلا حضور من نیازی نبود. اصلا طاقت نگاه کردن به چشمان فرشته را نداشتیم. به چهار چوب در رسیدم و خواستم خودم را داخل راهرو پرت کنم که صدای ضجه ی فرشته را شنیدم:

-منم مته مامانم و داداشم سرطان گرفتم، نه؟

-منم مته مامانم و داداشم سرطان گرفتم، نه؟

بغضم شکست و پا به پای فرشته گریستم، به سمت من چرخید و گفت:

-می دونستم یه دردی به جونم افتاده، برای همین نمی خواستم برم دکتر

و بینی اش را پر صدا بالا کشید و سرش را پایین انداخت، وحید کنار تخت ولو شد و روی زمین نشست، دستم را روی دهانم گذاشتم. باورم نمی شد، فرشته ی مهربانم تومور داشت.

-مادر و برادرم همین دردو داشتن، می دونستم علائمش چیه، می ترسیدم برم دکتر و بهم بگه سرطان داری، تومور داری، سرطان که شوخی نیست، می کشه

و با صدایی شبیه ناله گفت:

-دوست ندارم بمیرم، بچه هام خیلی کوچیکن، اونا رو به امید کی بذارم برم؟ مردن ترس داره هما، وحید...وحید مردن خیلی ترس داره، سرطان گرفتن خیلی وحشتناکه

و خم شد و از پشت به یقه ی پیراهن وحید چسبید و تکانش داد:

-خوبم کن وحید، تومور ترس داره، منو می کشه، بچه هام بدون من دق می کنن، دوست ندارم بمیرم

سر وحید بین شانه هایش خم شد. دیگر طاقت دیدنشان در آن وضعیت را نداشتیم، از اطاق بیرون آمدم روی نیمکت سرد بیمارستان نشستیم و به فضای خالی رو به رویم زل زدم. صدای ناله ی فرشته همچنان به گوش می رسید....

وحید دستی به چشمان پف کرده اش کشید و با صدای دو رگه ای گفت:

-شب بمون پیشش من میرم خونه

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-چرا می خواین برین خونه؟ شما باید شب پیش فرشته باشین، شما می تونین بهش دلگرمی بدین

نگاهم روی پای چپش ثابت ماند، به شدت تکانش می داد.

-کار دارم هما

-چی کار دارین؟

-دختر کارم واجبه که باید برم دیگه، وگرنه مرض که ندارم، می مونم بالای سر زخم

سر بلند کردم و به چشمان عصبی اش زل زدم:

-شما به من بگو کارت چیه؟ مشکل مالی که نیس

آه کشید:

-اتفاقا مشکل مالیه، می خوام برم ببینم می تونم پول جور کنم یا نه

اخم هایم در هم شد:

-نمی خواد پول جور کنین، من هزینه رو می دم

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه، دیگه نه، دیگه بسه هر چی جور ما رو کشیدی، خودم جور می کنم

به میان حرفش پریدم:

-قرضه، به من بر می گردونین، مثل پول شرکت

-نه هما، گفتم نه

-پای جون فرشته وسطه، الان وقته تعارفه؟

وحید سکوت کرد و به کفشهایش زل زد. یکباره به خنده افتاد. وحشت زده یک قدم عقب رفتم. چرا در این آشفته بازار می خندید.

-خوش به حال تو هما، خوش به حالت که اسیر من و زن و بچه ام شدی، خوش به حالت که علاف ماها شدی

و ناگهان میان خنده گریست. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. چشمانم را گشاد کردم، این اشک های لعنتی بند نمی آمد. بریده بریده گفتم:

-شب...بچه ها رو می برم...پیش خودم، نگران پول...

و نتوانستم حرفم را کامل کنم، باز هم بغضم ترکید...

.....

روی تختم دراز کشیده بودم، گلناز و آیناز هر کدام یک طرف من خوابیده بودند، دستانم را لا به لای موهایشان فرو بردم. اضطراب بیچاره ام کرده بود. فردا فرشته عمل می شد و نمی دانستم بعد از آن چه در انتظارش بود، خوب می شود یا نه. دوباره می تواند بچه هایش را در آغوش بگیرد یا نه. به گذشته که نگاه می کردم جز غم و درد، چیزی در زندگی من و فرشته نبود. این همه درد و رنج کوه را به زانو در می آورد، من و او که دیگر کوه نبودیم.

-خاله، مامان فرته چرا خونه نیومد؟

با صدای آیناز تکان خوردم. سرش روی سینه ام بود. نفس عمیق کشیدم:

-مامان فرشته یه ذره... خوب مامان فرشته یه ذره حالش بد شد، موند بیمارستان که زود خوب بشه تا فردا بیاد دخترای خوشگلشو بغل کنه

آیناز سرش را عقب کشید و با چشمان معصومش به من زل زد. چشمانش شبیه وحید بود، همانطور مشکى و گیرا. با بغض گفت:

-دلَم براش تنگ تده

پیشانی اش را بوسیدم:

-میاد عزیزم، اونم دلش برای تو تنگ شده

گلناز به میان حرفم پرید:

-خاله من اون روز بلند حرف زدم مامان حالش بد شد، نه؟ آخه هی به من می گفت بلند حرف می زنی، ولی بخدا، ولی بخدا من اصلا بلند حرف نمی زنم

و روی تخت جا به جا شد:

-مامانم بازم خوب میشه خاله؟

به دیوار رو به رو زل زدم. به عکس مادرم و آق بانو که روی دیوار بود خیره شدم. به این دو طفل معصوم چه می گفتم. مادرشان خوب می شد؟ فرشته خوب می شد؟

دستی به سر گلناز کشیدم:

-خوب میشه عزیز خاله، حالا بخوابین تا فردا مامان فرشته بیاد

آیناز چشمانش را مالش داد:

-خاله یه قِته بگو



نگاهم روی عکس آق بانو ثابت ماند. انگار از داخل عکس به من لبخند می زد، گونه ام را به سر آیناز چسباندم و زمزمه کردم:

-یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود، دو تا دوست صمیمی بودن، خیلی صمیمی، اونقدر با هم خوب بودن که جونشون رو واسه هم می دادن، دوستیشون مال امروز و دیروز نبود، دوستیشون مال اون قدیم قدیم بود، هر کدومشون حاضر بود واسه اون یکی خودشو فدا کنه، حاضر بودن از خودشون بگذرن واسه خاطر اون یکی... و نفهمیدم کی اشک های گرم، روی گونه ام سر خورد. ته صدایم لرزید، چشم از عکس آق بانو گرفتم و به سقف اطاقم زل زدم و انگار برای خودم حرف بزنم، ادامه دادم:

-اون دو تا همیشه از خدای مهربون می خواستن که تا آخر عمر اونها رو برای هم نگه داره

چانه ام لرزید و لجوجانه ادامه دادم:

-می خواستن خدا هیچ وقت اونا رو از هم نگیره...

صدای خواب آلود گلناز را شنیدم:

-مثل تو و مامان فرشته...

موهای نرمش را بوسیدم:

-آره عزیزم مثل من و مامان فرشته...

.....

باز هم عقربه ها کشدار حرکت می کردند. اینبار هم من و وحید داخل راهروی بیمارستان نشسته بودیم. منتظر بودیم دکتر معالج از اطاق عمل بیرون بیاید و بگوید همه چیز مساعد است، آن وقت همین جا کف بیمارستان به سجده می رفتم و خدا را شکر می کردم. اصلا شاید همه ی این اتفاقات برای این عشق پنهانی من بود. شاید برای این بود که سالها عاشق شوهر دوست صمیمی ام بودم. حتما خدا می خواست مرا تنبیه کند. سرم را به چپ و راست تکان دادم، آخر خدا چرا باید برای تنبیه من، فرشته را به خاک سیاه می نشاند؟ نگاهم روی وحید ثابت ماند. هر دو دستش را پشت گردنش گره کرده بود و بی هدف به نقطه ای نگاه می کرد. دلم برایش به درد آمد. زن جوانش داخل اطاق عمل بود، دو کودکش بهانه ی مادرشان را می گرفتند، بی پولی به او فشار آورده بود. چقدر تحمل داشت مگر؟

یکباره چرخید و نگاهم را غافلگیر کرد، نتوانستم چشم از او بگیرم. قدرت هر عکس العملی از من سلب شده بود. دستانش دو طرف بدنش آویزان شد. به سمتم آمدم. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. وحید مقابلم ایستاد. سرم را به عقب خم کردم تا بهتر بتوانم به او نگاه کنم. چشمانش فروغی نداشت. نفسش را بیرون فرستاد و سری تکان داد:

-هما اگه الان دكترش بياد بيرون بگه غده خوش خيمه، پاهاشو مي بوسم، به خدای احد و واحد قسم از بیمارستان به سره ميرم فرودگاه، ميرم پا بوس امام رضا،  
و دستی به ته ريشش كشيد و ادامه داد:

-فرشته رو مي دارم روی تخم چشمم، اصلا تا آخر عمر غلاميشو مي كنم

به سختی چشم از او گرفتم. نمی دانم چرا از حرفهایش بوی خوشی به مشام نمی رسید. طوری با خدا چک و چانه می زد انگار می دانست اتفاق شومی در راه است. چشمانم را بستم. نه، قرار نبود از همین حالا آیه ی یاس بخوانم. به موقع متوجه ی مشکل فرشته شده بودیم. حتما خوب می شد. دخترانش منتظرش بودند، باید باز هم آنها را در اغوش می گرفت و برایشان مادری می کرد.

-هما تو میگی فرشته خوب میشه، نه؟

حقیقت این بود که من نمی دانستم چه اتفاقی می افتد. نمی دانستم خوب می شود یا نه. اصلا حس می کردم در خلا هستم، بی وزن بی وزن بودم انگار. دوست داشتم یک سخن اطمینان بخش از دكتر بشنوم و بعد برای سه چهار روز متوالی بخوابم.

وحید کنارم روی نیمکت آبی رنگ نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

-هما یاده چند سال پیش اومدم سراغت واسه خاطر فرشته؟

خون در رگ هایم یخ بست. چرا این سوال را می پرسید؟ اصلا چرا در این موقعیت این سوال را می پرسید؟ معلوم بود که در خاطرمانده، انگار همین دیروز بود، چقدر ذوق زده بودم، فکر می کردم وحید خاطر خودم را می خواهد. فکر می کردم می خواهد مرا خواستگاری کند. اما همهی رویاهای دخترانه ام دود شد و به هوا رفت.

-یادته بهت التماس کردم با فرشته حرف بزنی بهش بگی دوستش دارم؟

پشت سرم تیر کشید، یک لحظه به دهانم آمد بگویم "خدا لعنتت کنه که خاطرات کهنه رو یادم میاری"

اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم.

-یادمه وقتی بهم گفتی باهش حرف می زنی تا دو سه روز حال و روزم خوب نبود، با تورج درد و دل می کردم،

و نفس عمیق کشید:

-کاش تورج ایران بود، کاشکی بود

و به آرامی سرش را به دیوار کوبید:

-تا وقتی که دوباره پیام ازت جواب بگیرم هزار بار مردم و زنده شدم، فکر اینکه فرشته منو نخواد دیوونه ام می کرد

و به سمتم چرخید، سرم را پایین انداختم تا نگاه درمانده ام را نبیند.

-اولین بار که دیدمش تو هم باهاش بودی، توی بوفه بود، ترم یکی بودین فکر کنم، داشتین چونه می زدین سر اینکه کی پول ساندویچ سوسیو حساب کنه،

دوباره هر دو دستش را روی صورتش گذاشت:

-یه نیم نگاه انداختم سمتش، یه دفه چشمام روی صورتش ثابت موند، دلم نلرزیده بود ولی خوب خوشم اومد از معصومیتش

دستش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-آخ هما، هما، هما، فقط خوب بشه، فقط خوب بشه دیگه هیچی نمی خوام، هیچی چی، با نداری و بی پولی من ساخت، هیچ وقت چیزی ازم نخواست، گله نکرد، شکایت نکرد،

پشت سر هم آه کشید. حرفهایش همه ی وجودم را به لرزه درآورده بود. وحید از همان ابتدا خاطر فرشته را می خواست. هیچ وقت مرا ندید. یکباره چیزی از ذهنم گذشت، با خدای خودم عهد کردم که اگر دوباره فرشته را به من باز می گرداند، دیگر هیچ وقت به وحید فکر نمی کردم. اصلا می رفتم دنبال بخت خودم، شاید با امیر صبوری ازدواج می کردم، اصلا شاید به تورج زنگ می زدم تا به ایران بیاید. هیچ کدامشان را دوست نداشتم اما به خاطر فرشته این کار را انجام می دادم. دیگر حتی در ذهنم وحید را رها می کردم. با بلند شدن ناگهانی وحید، از افکارم جدا شدم، وحید پا تند کرد و به سمت انتهای راهرو رفت. چشمم به دکتر معالج فرشته افتاد که از اطاق عمل بیرون آمده بود. نفس در سینه ام حبس شد، بی اختیار من هم از روی نیمکت برخاستم...

دکتر به تندی قدم بر می داشت، وحید به موازاتش، عقب عقب حرکت کرد و با صدای لرزانی پرسید:

-دکتر چی شد؟ خانومم خوب میشه؟

دکتر بدون اینکه به وحید نگاه کند، گفت:

-جلسات پرتو درمانی و شیمی درمانی شو حتما باید بیاد

وحید سرش را تکان داد:

-آره اون که حتما میارمش، بگین عمل چطور بود؟ تومور رو برداشتین؟ دیگه حالش خوب میشه دیگه، نه؟

-تومورو تا جایی که به بافتها آسیب نرسونه برداشتیم، باید چند روز بیمارستان بمونه

نگاه هراسانم بین دکتر و وحید به گردش درآمد. دکتر چرا نسیه حرف می زد آخر؟ چرا می خواست ما را جان به سر کند؟

وحید مصرانه پرسید:

-خوب میشه؟ خانومم حالش خوب میشه؟

-تومورو برای نمونه برداری فرستادیم آزمایشگاه، جوابش آماده میشه تا چند ساعت دیگه

یکباره وحید سر جایش ایستاد. به تبعیت از او من هم سر جایم ایستادم. با دهان نیمه باز به سمتم چرخید، نگاهمان در هم گره خورد. کمی این پا و آن پا شدم. دلم به حال بیچارگی اش سوخت.

وحید گنگ و سر درگم پرسید:

-این دکتره چرا اینجوری جواب می ده؟ نکنه چیزی شده؟

و با سرعت چرخید و به دنبال دکتر رفت، به پاهایم تکانی دادم و به دنبالش رفتم، خواستم به او بگویم دیگر چیزی نپرسد. اصلا می ترسیدم آن دکتر عبوس دهان باز کند. انگار می توانستم ذهنش را بخوانم و حدس بزنم نتیجه ی عمل چیست. چرا وحید بی خبری را دوست نداشت؟ حتما باید آن چیزی را می شنید که هر دو نفرمان از آن واهمه داشتیم؟

دستم نرسیده به تی شرتش در هوا معلق ماند، در چشم بر هم زدنی وحید مقابل دکتر پرید و راهش را سد کرد:

-دکتر، چرا جواب سوال منو نمی دین؟ پرسیدم زنم خوب میشه؟

دکتر سکوت کرد. پشت به من ایستاده بود، چهره اش را نمی دیدم، اما صورت وحید مقابلم بود، متوجه شدم که چطور رنگ صورتش پریده بود. مسخ شده به او خیره شدم. صدای دکتر انگار از دور دستها به گوشم رسید:

-زمان زیادی نداره جوون، سرطان خیلی پیشرفت کرده، هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم، جلسات شیمی درمانی باید انجام بشه ولی باید...باید منتظر معجزه باشی،

و نفس عمیق کشید:

-متاسفم، خیلی متاسفم

دکتر این را گفت و از کنار وحید گذشت.

همین؟ متاسف بود؟ یک زندگی داشت از بین می رفت، فرشته داشت از میان ما می رفت و او فقط متاسف بود؟ و با این حرف به خودم آمدم، راستی راستی فرشته زمان زیادی نداشت؟ مگر می شد؟ دکتر خواسته بود سر به سر ما بگذارد، اصلا از دست وحید عصبانی بود و می خواست تلافی کند. چشمان از حدقه در آمده ام روی وحید ثابت ماند که خودش را خم کرده بود، دوباره مثل برق و باد از ذهنم گذشت که دکتر چه پدرکشتگی با وحید داشت؟ بدبخت تر از وحید در دنیا وجود داشت تا دکتر هم بخواهد سر به سرش بگذارد؟ حجم عظیمی از درد در دلم جا خوش کرد. انگار

تازه متوجه ی کلمه به کلمه ی حرف های دکتر شده بودم، گفته بود فرشته وقت زیادی ندارد، "وقت زیادی ندارد" یعنی فرشته می مرد؟ دیگر برای بچه هایش مادری نمی کرد؟ حتی نتوانستیم بپرسیم چقدر وقت دارد.

لب هایم را روی هم فشردم. پلک چشمم پرید. وحید وسط راهروی بیمارستان نشست، چیزی نمی گفت، اصلا نیاز نبود چیزی بگوید. در هم شکسته و خرد شده نشسته بود کف راهرو و تکان نمی خورد. به دنبال جمله ای ذهن هذیان زده ام را بالا و پایین کردم. اما آخر به این مرد خرد شده و در هم شکسته چه می گفتم؟ دکتر گفته بود زنش دیگر زمان زیادی برای زنده ماندن ندارد. چه باید می گفتم تا آرام بگیرد. کف دستم را روی دیوار گذاشتم، سر گیجه ام را بریده بود. همه ی بدنم به لرزه افتاد. وحید سر بلند کرد، نگاه ناباورش آتش به جانم انداخت. زمزمه کرد:

-هما، فرشته می میره؟

حقیقت تلخ خودش را عربان نشانم داد، من مگر عزیز دیده بودم، داغ عزیز چشیده بودم، هفده هجده ساله بودم که پدر و مادرم رفتند، همین پنج شش سال پیش آق بانوی مهربانم را از دست دادم، اما مرگ فرشته دیگر برایم قابل تحمل نبود. دیشب دختران کوچکش در آغوشم خوابیده بودند، به آنها قول داده بودم مادرشان امروز به خانه بر می گردد، جواب آن طفل معصوم ها را چه می دادم؟

صدای وحید که بالا رفت به خودم آمدم و به او خیره شدم، از ته دل نعره زد:

-هما؟

صدای نعره اش، باعث شد توجه پرستارها به سمت ما جلب شود، چشمانم را بستم، اشک ها دوباره باریدند.

-هما؟ دکترش گفت فرشته وقتی نداره، بینی عروسی دخترشو نمی بینه، نه؟

و خودش را روی زمین کشید و به سمتم آمد:

-عروسی هیچی، اصلا عروسی نه، جشن تکلیف بچه هاشو نمی بینه؟ نمی بینه هما؟ نمی بینه که دخترش چادر گل گلی روی سرشون می دارن؟ مدرسه رفتن آینازو گلنازو نمی بینه؟

دستم را مقابل دهانم گرفتم. وحید چرا خفه نمی شد؟ چرا دهانش را نمی بست؟ چرا نمی دید با این حرفهایش چطور روانم را به هم می ریزد؟

-قول داده بودم خوبش کنم، بهش قول داده بودم، بگو باید چی کار کنم هما؟

و دستش به سمت مانتو ام دراز شد. سر بلند کردم و به دو سه پرستاری زل زدم که نزدیکی وحید ایستاده بودند و اشک دور چشمشان حلقه زده بود. قطرات اشکم روی زمین چکید. وحید به گوشه ی مانتو ام چسبید:

-بدبخت تر از من و فرشته تو این دنیا نبود؟ خدا چرا فرشته رو می بره؟ منو ببره، بخدا راضی ام

ته دلم خالی شد، اگر وحید می رفت؟ اگر می رفت...

و یادم آمد این فرشته بود که می رفت، فرشته بود که دیگر زمان زیادی برای زنده ماندن نداشت...

آیناز نشست بود کنار فرشته و مظلومانه به او نگاه می کرد. فرشته زمین گیر شده بود. یک ماه از آن عمل جراحی لعنتی گذشته بود و او حتی بدون کمک من و وحید نمی توانست حمام کند. دکتر که گفته بود تا جایی که به بافت ها آسیب نرسد تومور را خارج کرده، پس چرا فرشته اینقدر نحیف شده بود؟ نگاهم رفت پی آیناز که با دستان کوچکش روی سر بی موی فرشته دست کشید. قلبم سنگین شد، آن موهای پر پشت و مشکی دیگر روی سرش نبود. به خاطر جراحی همه را از ته زده بودند، بعد هم که شیمی درمانی باعث شد تار موهایش بلند نشده، بریزند. فرشته دست کوچک آیناز را در دست گرفت و بوسید:

-جانم مامانم؟

آیناز با بغض گفت:

-مامان فرته، موهاش دیده در نیامد؟

چیزی بیخ گلویم گیر کرد، چیزی شبیه بغض بود. پلک زدم و به وحید نگاه کردم که با کمی فاصله آن سوی رختخواب فرشته نشسته بود. لاغر و نحیف شده بود، صورت استخوانی اش توی ذوق می زد. هفته ها بود صورتش را اصلاح نکرده بود. چشم از او گرفتم و به گلناز نگاه کردم که روی مبل ولو شده بود و حسرت زده ناخنش را می جوید. همه چیز به هم ریخته بود، انگار همه مان طبق یک قرار نا نوشته می دانستیم فرشته مهمان مان است.

-موهام در میاد دختر خوشگلم، ناراحت مامان نباش

با شنیدن صدای فرشته دوباره به سمتش چرخیدم. آیناز به ابروهای فرشته دست کشید. دیگر ابرویی نبود، ابرویی نداشت، همه شان ریخته بود.

-مامان فرته، ابروهاش ترا ریخته؟

فرشته مثل بچه ها لب برچید. لبهایش را گاز گرفت، از روی مبل بلند شدم و به سمت آیناز رفتم:

-عزیز دلم، دوباره ابروهای مامان در میاد، دوباره موهاش در میاد، غصه نخور، دوباره میشه مته روز اولش

با شنیدن صدای فرشته، میخکوب شدم:

-مطمئنی هما؟ مطمئنی میشه مثل روز اولش؟

لبخند کج و معوجی روی لبم نشست، به فرشته نگاه کردم و دستپاچه گفتم:

-فرشته این چه سوالیه؟ تو خوب میشی

پوز خند زد:

-من که بچه نیستم هما

جوابش را ندادم. دست آیناز را گرفتم و به سمت گلناز رفتم:

-عزیز دلم پاشو، پاشو بریم تو اطاق با اسباب بازی هاتون بازی کنین

گلناز همانطور که ناخنش را می جوید، گفت:

-خاله، مامانم راس میگه که خوب نمیشه؟

مستاصل به گلناز زل زدم، چشمم افتاد به ناخنهایش، از ریشه آنها را جویده بود. بیچاره طفل معصوم در چه اضطراب خفقان آوری دست و پا می زد. آب دهانم را قورت دادم:

-این حرفو نزن خاله، مامان خوب میشه

صدای فرشته رگ و پی بدنم را کشید:

-دروغ نگو هما، چرا تو و وحید اینقدر دروغ می گین؟

و بی مقدمه به گریه افتاد. هراسان شدم، فرشته چقدر دل نازک شده بود، شاید هم حق داشت. خودش می دانست چه دردی به جانس افتاده، دو عزیزش به خاطر این درد بی درمان مقابل چشمانش پر شده بودند. نمی توانستیم سرش شیره بمالیم. آیناز با دیدن گریه ی مادرش به هق هق افتاد:

-مامان فرته، گریه نکن، می ترسم

دست کوچکش را فشردم:

-خاله مامان که گریه نمی کنه، مامان داره، مامان چیز...

ذهنم یاری نمی کرد چیزی برای دلداری اش بگویم. با دیدن فرشته که به آرامی به پاهایش می کوبید، چشمانم دو دو زد. به سمت گلناز پریدم که تقریباً انگشتش را خورده بود و به بازویش چسبیدم:

-بچه ها، بیاین برین تو اطاق دیگه، بیان خاله

گلناز خودش را عقب کشید:

-من نمیام، می خوام پیش مامانم باشم

فرشته هق هق کرد:

-نمی خوام، ببرشون هما، نمی خوام اصلا منو اینجوری ببینن، از اینجا ببرشون

لبهایم لرزید، با التماس گفتم:

-فرشته تو رو خدا...

صدایش بالا رفت:

-هما خودت تو رو خدا، هما خودت تو رو قرآن، این دفه تو حرفمو گوش کن، بیرشون

نگاه سرگردانم روی وحید ثابت ماند، خیره شده بود به فرشته و پلک هم نمی زد. ته دلم خالی شد. چرا وحید چیزی نمی گفت؟ یعنی نمی فهمید چقدر درمانده شده ام؟

دوباره به بازوی گلناز چسبیدم و او را به زور کشیدم:

-بیا دیگه خاله، بیا دور و بر مامانتو خلوت کن

گلناز باز هم مقاومت کرد:

-می خوام پیش مامانم بمونم

فرشته با ناله گفت:

-پیش مامانت باشی چی کار کنی گلناز؟ اصلا منو آوردین اینجا چی کار کنم؟ مگه من خوب میشم؟

آیناز هراسان شد:

-مامان فرته، تو که گفتی خوب می تی، ینی دروغ گفتی؟

یکباره اختیارم را از دست دادم و به گریه افتادم:

-فرشته چی کار داری می کنی؟ چرا خون به جگر همه مون می کنی؟ امیدت کجا رفته دختر خوب؟ امیدتو چرا از دست دادی؟

فرشته سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست:

-نمی خوام اینجا باشم، نمی خوام ازم نگهداری کنی، همه ی عمرم سربارت بودم، دوره ی مجردی سربارت بودم، واسه جشن عروسیم سربارت بودم، واسه حاملگی و زایمانم سربارت بودم، الانم که دارم می میرم بازم سربارتم

صدای آخ به گوشم رسید، سر چرخاندم. گلناز ریشه ی ناخنش را از ته کنده بود. با دیدن خون روی انگشتش، دلم ضعف رفت. با کف دست صورتم را پاک کردم و گفتم:

-خاله چی کار کردی؟

صدای فرشته اوج گرفت:

-نمی خوام این آخر آخرهای زندگیم سربارت باشم، نمی خوام اینجا باشم، دیگه نمی خوام شرمنده باشم



دست آیناز را رها کردم و روی سرامیک سرد خانه نشستم. دیگر نمی دانستم چه کار کنم، فرشته روحیه اش را از دست داده بود، دو تا بچه هایش از شدت اضطراب به مرز جنون رسیده بودند، وحید لام تا کام حرف نمی زد. نمی توانستم این خانواده ی آشفته را سر و سامان بدهم. دست بردم سمت گلویم، آیناز به سمت فرشته دوید:

-مامانی

فرشته فریاد زد:

-نیا دیگه، نیا پیشم، نیا به من عادت نکن بچه، نیا چند وقت دیگه می رم بی تاب من میشی، دیگه نمی تونی بیای بغلم، از همین الان عادت کن

دستانم را روی گوشه هایم گذاشتم، نمی خواستم چیزی بشنوم. خدایا این چه بلای آسمانی بود بر سرمان نازل کردی؟ اصلا چرا این کار را کردی؟ فرشته و وحید که آزارشان به مورچه هم نمی رسید.

با چشمان خیس به آیناز زل زدم که بلا تکلیف چند قدمی رختخواب فرشته ایستاده بود. فرشته دستش را مقابل دهانش گرفت، شانه هایش لرزید:

-چرا اینجام؟ من چرا اینجام خدا؟ چرا من اینجام؟

ناگهان با شنیدن نعره ی وحید، حس از بدنم رفت:

-نمی خوام اینجا باشی؟ باشه خانوم، می برمت خونه، من بی غیرت می برمت خونه ی خودمون، تو فقط گریه نکن، می برمت اونجا، من که این همه سال هیچ کاری نتونستم برات بکنم، ولی این دفه می تونم، باشه می برمت

سر بلند کردم و به وحید خیره شدم، بالای سر فرشته ایستاد و خم شد و به بازویش چسبید. صدای هق هق گلناز و آیناز، کلافه ام کرد، نیم خیز شدم:

-آقا وحید؟

وحید به سمتم چرخید:

-هیچی نگو هما، هیچی نگو میزنم خودمو همینجا نیست و نابود می کنما، دیگه مفت خوری تو خونه ی تو بسه، دیگه چنگر خوری و لنگر انداختن توی خونه ی تو بسه،

و بازوی فرشته را کشید:

-پاشو بریم

آیناز به سمتش دوید:

-منم میام

فرشته هق زد:

-نه بچه ها نیان، دیگه نمی خوام منو اینجوری ببینن

وحید سری تکان داد:

-باشه، باشه، تو فقط آروم باش، گریه نکن

و به سمت آیناز خیز برداشت و او را با شدت هل داد:

-برو نزدیک مادرت نشو، برو عقب

لال شده بودم، چرا وحید نمی فهمید چه کار میکند؟ دخترکش را هل داده بود. آیناز وسط سالن ولو شد و بغضش ترکید:

-بابایی، منم پیام

گلناز به سمت خواهرش رفت و او را در آغوش کشید. با گریه گفتم:

-آقا وحید تو رو خدا اینجوری نکن

با گریه گفتم:

-نمی خوام این بچه ها رو، بمونن پیش خودت، دیگه نمی خوامشون، من فرشته رو می برم خونه خوش می کنم،

و دوباره بازوی فرشته را کشید. چهره ی فرشته از درد در هم شد. از روی زمین بلند شدم و از کنار آیناز و گلناز گریان گذشتم و کنار وحید ایستادم و با التماس گفتم:

-تو رو خدا اینجوری نکنین، این دو تا طفل معصوم گناه دارن، فرشته تو کی سربار من بودی؟ این خونه ی به این بزرگی واسه تو جا نداره؟ تو خواهر منی فرشته، بچه هات می ترسن

فرشته سرش را پایین انداخت. سر بی مویش روی سینه اش خم شده بود. دلم به درد آمد. وحید خم شد و گوشه ی تشک را در دست گرفت و کشید، به سمتش پریدم. به مچ دستش چسبیدم. دیگر مهم نبود محرم نیست، مرد غریبه ای است، شوهر دوست صمیمی من است، دوست صمیمی که معلوم نبود طلوع فردا را می دید یا نه، ضجه زدم:

-تو مسلمونی؟ تو وجدان داری؟ آخه داری چی کار می کنی؟ می گم نبرش، بچه هاتو ببین، دارن دق می کنن، نکن اینجوری مرد مومن، نکن اینجوری وحید، نکن اینجوری

و روی دستانش خم شدم و میان هق هق تکرار کردم:

-نکن اینجوری، نکن اینجوری، نکن اینجوری،

صدای گریه ی فرشته شدیدتر شد. به دستانمان نگاه کردم، دستانم دور مچ دستان مردانه ی وحید بود، دستانش تکان نخورد. اشک هایم روی مچ دستش چکید. سربلند کردم و به چشمان خیس از اشکش زل زدم. نگاه خیره مان طولانی شد. دلم می خواست دستم را دراز کنم و اشکهایم را پاک کنم. اما تکان نخوردم، نگاه گریانمان در هم قفل شده بود. کمی خودش را عقب کشید، دستانش از بین دستانم رها شد، با صدایی که دو رگه شده بود، گفت:

-می خوام خوبش کنم، می خوام به قولم عمل کنم، می خوام کاری رو بکنم که دوست داره

با حسرت گفتم:

-بذارین اینجا بمونه، بهش روحیه بدین، اینجوری همه رو عصبی می کنین

روی سرامیک نشست و به فرشته زل زد. مسیر نگاهش را گرفتم و به فرشته خیره شدم، رنگ صورتش مهتابی بود. دستم را به سمت صورتش دراز کردم و با انگشتانم به چشمان خیسش کشیدم:

-فرشته، امید داشته باش، روحیه داشته باش، تا لحظه ی آخر بجنگ

لب برچید:

-سخته، خیلی سخته

-تو همه ی تلاشتو بکن، تنهات نمی دارم فرشته

دستش را دراز کرد و به دستم چسبید. پلک زدم، اشکایم چکید، دستم را به لب برد و بوسید و زمزمه کرد:

-هما، تو آسمونی هستی

اشک های شورم را بلعیدم، صدایم می لرزید:

-تو آسمونی هستی فرشته، تو هستی

نگاه فرشته پشت سرم ثابت ماند، دوباره به عقب چرخیدم، گلناز و آیناز در آغوش وحید گریه می کردند.

کلافه ایستاده بودم وسط سالن شرکت و نمی دانستم چه بگویم، اصلا نمی دانستم چطور بگویم. وحید که خودش را هم از یاد برده بود، چه برسد به اوضاع نابسامان شرکتش را. فرشته هم که وضعیتش مشخص بود. من اما دلم می سوخت، فرشته و وحید برای این شرکت کوچکشان خیلی زحمت کشیده بودند. نگاهم دور تا دور شرکت چرخید و از روی چهره های نگران کارمندهای شرکت گذشت و روی صورت امیر ثابت ماند. امیر انگار متوجه ی اضطرابم شد که یک قدم به سمتم برداشت:

-خانوم باژبان چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا مهندس و خانومش دیگه نمیان شرکت؟

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-ببینید، یه مشکلی برای مهندس پیش اومده

و یادم آمد فرشته ی عزیزم با سرطان دست و پنجه نرم می کرد و بغضم گرفت. به خودم فشار آوردم تا گریه نکنم، سرم را بالا گرفتم و به کلمه ی خدا که قاب گرفته روی دیوار به چشم می خورد، خیره شدم و ادامه دادم:

-حال خانومش زیاد خوب نیس، ایشون هم فعلا نمی تونه بیاد شرکت

صدای خانم صولتی یکی از کارمندهای خوب شرکت را شنیدم:

-خانم باژبان تکلیف شرکت چی میشه؟ مهندسش تا کی نمیان؟ همش داریم ضرر می کنیم، کارفرماها ناراضی ان، پروژه ها خوابیده، ممکنه شرکت تعطیل بشه

پلک زدم و چشم از قاب عکس گرفتم و به او خیره شدم. من سر از کارهای شرکت در نمی آوردم. نمی دانستم چطور باید به کارها سر و سامان داد. دو سه شب پیش که در مورد اوضاع شرکت از وحید پرسیدم به من گفت:

"به درک، اون شرکت کوفتی دیگه واسم مهم نیست، اصلا پلمپ بشه".

چسبیده بود به فرشته و تکان نمی خورد. من اما دلم نمی آمد، از این شرکت حد اقل چهار پنج نفر نان می خوردند، این شرکت نتیجه ی سالها تلاش فرشته و وحید بود. دلم نمی آمد همه چیز از دست برود. آه کشیدم:

-نمی دونم، من به کارها وارد نیستم، تا اومدن آقای کوشان خودتون می تونین به کارها سر و سامون بدین؟

میان کارمندا بچ بچ شد، از آنها فاصله گرفتم و به سمت اطاق وحید رفتم. صدای امیر صبوری را شنیدم:

-خانوم باژبان یه لحظه وقت دارین؟

سر چرخاندم و به او زل زدم:

-چیزی شده؟

به اطاق اشاره زد:

-بفرمایید داخل توضیح می دم

وارد اطاق وحید شدم...

-ببینید باور کنید اینایی که می خوام بگم از روی قصد و منظور نیست، راستش چند بار به موبایل مهندس زنگ زدم جواب نداد، مجبورم به شما بگم، شرکت یکی دو ماهه خوابیده، دو ماهه بچه ها حقوق نگرفتن، ببینید من هیچی، من حاضرم تا آخر عمر بدون یه قرون پول برای مهندس کار کنم اما بقیه متاهلن، باید خرج زندگیشونو در بیان، تا الانم که همینجوری کار کردن واسه خاطر مهندس و خانومش بوده، اما اگه بهشون فشار بیاد ممکنه از اینجا برن، بعد مهندس با شرکت پلمپ شده می خواد چی کار کنه؟ از اون گذشته بدهی شرکت زیاد شده

با دیدن قیافه ی آویزانم دستپاچ شد:

-خانوم باژبن ناراحتتون کردم؟ شرمنده ام خانوم، ببخشید، بخدا خواستم شما در جریان باشین،

دستی به صورتش کشید:

-خانوم من معذرت می خوام، تو رو خدا اینجوری نباشین، اصلا بگین حال خانوم کوشان خیلی بده؟

سرم را پایین انداختم و به موزاییک های شرکت زل زدم و گفتم:

-حقوق بچه ها رو من می دم، بدهی شرکت رو هم می دم، فقط خواهش می کنم در حق مهندس کوشان برادری کنین،  
نذارین شرکت بسته بشه

چند لحظه سکوت بینمان برقرار شد. صدای زنگ تلفن شرکت سکوت را شکست. نفسم را بیرون فرستادم و خواستم  
به سمت میز وحید بروم که صدای امیر را شنیدم:

-شما چقدر خوبین خانوم باژبان، شبیه فرشته های آسمونی هستین

یک لحظه تورج مثل برق و باد از ذهنم گذشت. سالها پیش تورج هم به من گفته بود من زمینی نیستم، آسمانی ام. اما  
من که آسمانی نبودم، من فقط دلم برای فرشته و وحید می تپید. شاید هر کس دیگری جای من بود همین کار را انجام  
می داد.

-مطمئن باشین شرکتو سرپا نگه می داریم، شک نکنین

لبخند کجی زدم و سر تکان دادم:

-ممنونم

امیر به من زل زد و لبخندش عمیق شد. زیر نگاه خیره اش معذب شدم، خواستم بچرخم که صدای خانم صولتی  
کنجکاوم کرد:

-بله؟ بله، بله، به جا آوردم، قبلا هم عرض کردم ایشون یه مدت شرکت نیستن، با موبایلشون تماس بگیرین

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-یه مشکلی براشون پیش اومده، برای همین یکی دو ماهه شرکت نمیان، والله جواب تماس ما رو هم نمی دن آقای  
توانا...

چشمانم گشاد شد. تورج پشت خط بود. یادم آمد وحید چند بار گفته بود ای کاش تورج ایران بود، اگر اینجا بود،  
برایش قوت قلب محسوب می شد. با عجله از مقابل چشمان متعجب امیر گذشتم و وارد سالن شدم و رو به خانم  
صولتی کردم:

-گوشی رو به من می دین؟

گوشی را از او گرفتم:

-آقای توانا منم...

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که به میان حرفم پرید:

-هما؟ تویی؟ باورم نمیشه باهات حرف می زنم

لب هایم لرزید، چند سال گذشته بود؟ پنج شش سال می گذشت، بعد از این همه سال شنیدن صدای یک دوست برایم تسکین دهنده بود، در حالی که تلاش نمی کردم خوشحالی ام را پنهان کنم، گفتم:

-خوبین؟

-من خوبم هما، خودت خوبی؟ مشتی خوبه؟

و صدایش غمگین شد:

-به خاطر آق بانو متاسفم، خبرا رو دورادور دارم هما، خانوم خیلی مهربونی بود

با یادآوری آق بانو دلم گرفت، نفس عمیق کشیدم:

-ممنونم، خودتون چطورین، چی کار می کنین؟

-هی، زندگی می کنم هما،

و انگار عجله داشت که گفت:

-وحید چی کار می کنه؟ چرا تلفنهامو جواب نمی ده؟ چندبار زنگ زدم شرکت، ده بار زنگ زدم به گوشیش، چیزی شده؟ فرشته خوبه؟ بچه هاش خوبن؟

لبم را به دندان گرفتم. نه هیچ چیز خوب نبود، همه چیز به هم ریخته بود. کاش تورج می آمد ایران و به وحید دلگرمی می داد. وحید مرده ی متحرک بود، بچه هایش عصبی و مضطرب بودند، ناخنی روی دستهای گلناز باقی نمانده بود، آیناز شبها می چسبید به من و تکان نمی خورد. صدایم لرزید:

-آقای توانا، فرشته...

هول شد:

-چی شده؟ فرشته چی؟ اتفاقی افتاده؟

چشمانم از اشک پر شد:

-فرشته مریضه، حالش خوب نیست، وحید افسردگی گرفته توی خونه است، شرکت نمی ره، بچه هاش داغونن، من دست تنهام، کمکی ازم بر نمیاد

با نگرانی گفت:

-چی شده هما؟ چند شب پیش زنگ زدم به پدر فرشته سر بالا جواب داد، چیزی شده؟

روی صندلی ولو شدم:

-فرشته، فرشته...

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم، حتی به زبان آوردن بیماری فرشته، نفسم را بند می آورد:

-فرشته تومور داره

تورج با ناباوری گفت:

-تومور داره؟ ینی چی تومور داره؟

بغضم شکست:

-داره می میره، دکترا جوابش کردن

و پیشانی ام را به لبه ی میز تکیه زدم:

-حال همه ی ما بده

-میام ایران، با اولین پرواز میام ایران، به وحید و فرشته روحیه بده، امیدتون به خدا باشه، به وحید بگو دارم میام، هما، هما؟

با صدای ضعیفی گفت:

-بله؟

-هما روحیه داشته باشین، خودتونو نبازین، آدم برای زندگی کردن باید مبارزه کنه، نباید خودشو ببازه، دو تا بچه وسط اون زندگیه، وحید و فرشته نباید زود تسلیم بشن، خودمو می رسونم ایران

بارقه ای از امید در دلم نشست، در این آشفته بازار حضور یک دوست قدیمی دلگرم کننده بود. تورج به ایران می آمد و روحیه ی وحید بهتر می شد. صدایم جان گرفت:

-حتما میاین؟

-حتما میام هما، حتما میان ایران، پس به وحید خبرشو بده، امید یادتون نره فقط هما...هما...هما؟

-بله؟

-مراقب خودت باش، مثل همیشه محکم و قوی باش، یادت باشه آسمونی ها کم نمیارن  
لبخندم پر رنگ شد، اشک از چشمم چکید.

تماس را که قطع کردم دیگر مثل چند دقیقه ی پیش غم زده نبودم. تورج می آمد کنارمان، می آمد پیش ما و شاید همه چیز تغییر می کرد. نگاهم روی چهره های گرفته ی کارمندهای شرکت ثابت ماند. خانم صولتی با گریه گفت:

-خانم مهندس تومور داره؟ الهی بمیرم چرا ما الان باید بفهمیم؟

به سایر کارمندها خیره شدم، همگی در خود فرو رفته بودند، لبم را تر کردم:

-براش دعا کنین،

آقای مولایی با ناراحتی گفت:

-خانوم خیلی خوبی هستن، امیدوارم به حق امام حسین خدا شفارش بده، به مهندس بگین نگران شرکت نباشه، ما همه اینجا رو سرپا نگه می داریم

لبخند زدم:

-نگران حقوق نباشین، به آقای صبوری گفتم پرداخت میشه

و به سمت امیر چرخیدم که با چهره ای گرفته به من نگاه می کرد. گرفتگی اش را گذاشتم به پای وضعیت فرشته و وحید. برایش سر تکان دادم:

-روی کمک شما حساب می کنم.

لبخند محوی روی لبش نشست و بی مقدمه گفت:

-دوست آقا وحید هم داره میاد ایران، نه؟

جا خوردم:

-بعله، چطور مگه

سرش را پایین انداخت:

-هیچی، هیچی

.....



ویدا با چهره ای غم زده رو به وحید گفت:

-وحید اینجوری که تو اینجا نشستی کنار فرشته جون که بهش روحیه نمی دی، غمبرک زدی کنارش، بنده خدا امیدشو از دست می ده،

وحید جواب خواهرش را نداد و با اخم به فرشته نگاه کرد که به آرامی خوابیده بود. ویدا سری تکان داد:

-وحید دو سه ماهه شرکتو ول کردی نشستی توی خونه، اگه هما نبود معلوم نبود چه بلایی سر شرکت میومد، اینجوری می خوای ثابت کنی شوهر خوبی هستی؟ فرشته ناراحت همیشه بخدا

وحید سرد و یخی جواب داد:

-هر دو تامون اینجوری راحتیم

ویدا نیم نگاهی به من انداخت و از روی مبل بلند شد و به سمت وحید رفت، صدای پیچ پچش را شنیدم:

-خرج و مخارجتون افتاده گردن این دختره، فرشته اینا رو می بینه بیشتر میره تو خودش، تو و فرشته آدمی بودین که از جیب یه نفر دیگه بخورین؟

خودم را به نشنیدن زدم و به آن سوی سالن رفتم. حقیقتش این بود که با بودن وحید و فرشته در این خانه هیچ مشکلی نداشتم، حتی با اینکه به قول ویدا خرج و مخارجشان به گردن من افتاده بود. ولی این افسردگی وحید و بی اعتنائی اش به هر چیزی کلافه ام کرده بود. منتظر تورج بودم که سر برسد اما چند هفته بود که خبری از او نداشتم. دیگر از او هم نا امید شده بودم. نگاهم رفت پی گلناز که گوشه ی سالن به خواب رفته بود، دلم برایش کباب شد. به سمتش رفتم و او را از روی زمین بلند کردم، سبک بود، وزن کم کرده بود، مثل خودم و وحید، مثل فرشته. سر چرخاندم و به صورت نحیف فرشته زل زدم، ماه ها بود که نمی توانست درست و حسابی غذا بخورد، آنقدر نحیف شده بود که می توانستم مثل گلناز به راحتی او را در آغوش بگیرم. صدای وحید را شنیدم:

-خواهر من، من می خوام اصلا بمیرم، من اینجا نشستم که هر وقت فرشته مرد منم بمیرم، تو چی میگی اومدی دایه عزیزتر از مادر شدی؟

ویدا با تشر گفت:

-عیبه وحید زنت زنده است رو به روته تو حرف از مردن می زنی؟ اینا رو بشنوه چی میگه؟ آخه تو چرا اینجوری شدی؟

آه کشیدم و گلناز را در آغوشم جا به جا کردم، آیناز طبقه ی بالا خوابیده بود، به سمت پله ها رفتم تا او را کنار خواهرش بخوابانم که با صدای زنگ آیفون سر جایم ایستادم. این وقت شب چه کسی بود؟ به سمت آیفون رفتم، خشکم زد، تورج را که از داخل آیفون دیدم، خشکم زد. برگشته بود، سر قولش ماند و برگشت، از خوشحالی زبانم بند

آمد. به سمت وحید و ویدا چرخیدم تا با خوشحالی بگویم تورج اینجاست، با دیدن وحید که در آغوش ویدا هق هق می کرد، قلبم تیر کشید، لب هایم را روی هم فشردم طاقیت دیدن اشک هایش را نداشتم. دوباره زنگ آیفون به صدا در آمد، یادم آمد تورج کنارمان بود، به سمت آیفون پا تند کردم، همانطور که گلناز را در آغوش داشتم گوشی را در دست گرفتم:

-الو، آقا تورج

صدای سرحالش را شنیدم:

-مهمون رسیده صابخونه، مهمون خارجی

لبخند محوی روی صورتم جا خوش کرد، دکمه ی آیفون را فشردم...

تا وقتی تورج وارد سالن شود، همانجا کنار در ایستادم، صدای هق هق وحید هنوز به گوش می رسید، ویدا رو به من اشاره زد که چه کسی است، به آرامی گفتم تورج، ابروانش بالا رفت، خواست به وحید بگوید که به او اشاره زدم فعلا حرفی نزنند. در سالن باز شد، با ورود تورج انگار پاهایم جان گرفتند، با قدردانی به او زل زد، لاغرتر شده بود، موهای جلوی سرش ریخته بود، اما چشمانش هنوز پر از مهربانی و امید بود، چیزی که ماه ها بود هیچ کدامان رنگش را هم ندیده بودیم. چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدیم، نگاهم روی چین های ریز دور چشمانش چرخید. به زحمت دهان باز کردم:

-ممنون که اومدین، هنوز باورم نمیشه اینجایی

به گرمی لبخند زد، چین های دور چشمانش عمیق شد:

-دو ساعته رسیدم، رفتم خونه ی پدریم و چمدونهامو گذاشتم و مستقیم اومدم اینجا

و به گلناز اشاره زد:

-بچه بغل کردن بهت میاد هما

و خم شد و گونه ی گلناز را بوسید:

-پدرسوخته چه بزرگ شده، کدومشونه؟ کوچیکه یا بزرگه؟

-گلنازه

با صدای ویدا سر چرخاند:

-سلام

با احترام جوابش را داد، همه ی وجودم چشم شده بود و به وحید نگاه می کردم که با چشمان اشک آلود به تورج خیره شده بود. نگاهشان در هم گره خورد. تورج وارد سالن شد، فاصله ی بین خودش و وحید را طی کرد و مقابلش ایستاد، وحید ناباورانه دستی به صورتش کشید:

-اینجایی؟

تورج دستش را دراز کرد و روی شانه ی وحید گذاشت:

-شنیدم یه دوست صمیمی گرفتاری داره، اومدم ببینم چه کاری از دست من برمیاد

وحید مثل پسر بچه های سه چهارساله لب بچید و با بغض گفت:

-زنم داره می میره تورج،

و خم شد و دستش را دور کمر تورج حلقه کرد. حق هق مردانه اش که بلند شد نتوانستم خودم را کنترل کنم و به گریه افتادم، صدای امید بخش تورج را شنیدم:

-اینجوری که تو گریه می کنی اگه اون بنده خدا یه ذره امید داشته باشه واسه زندگی اونم ازش گرفتی، تو که دل نازک نبودی رفیق قدیمی

و یکباره رو به من کرد و به شوخی گفت:

-تو دیگه چرا گریه می کنی خاله هما؟ اینجوری که فرشته خوب نمیشه

وحید با ناله گفت:

-تومور داره تورج، بچه هام بی مادر میشن

-هر لحظه ممکنه یه معجزه بشه، از الان عزا شو نگیر، تا آخرین لحظه هر کاری از دستت برمیاد انجام بده

وحید سر بلند کرد و به تورج خیره شد، چشمانش سرخ بود، با بغض گفت:

-کی بهت خبر داد که بیای؟

تورج سر چرخاند و به من نگاه کرد:

-یه فرشته ی مهربون خبرشو به من داد

وحید رد نگاه تورج را گرفت و به من زل زد، به زحمت لبخند زد، اشک روی گونه ام سر خورد...

.....

راهنما زدم و وارد خیابان اصلی شدم، تورج کنارم داخل ماشین نشسته بود، در این یکی دو روزی که به ایران برگشته بود، به خاطر وحید و فرشته یک لحظه آرام و قرار نداشت. تازه شده بود مثل من، مثل ویدا، مثل آسناز و گلنازف اما سراپا بود، روحیه شا را حفظ کرده بود، مغزش کار می کرد و مهمتر از همه اینکه نا امید نبود.

-وضعیت فرشته چجوریه؟ دکتراش چی گفتن؟

از افکارم کنده شدم و با صدای آرامی گفتم:

-قطع امید کردن، خودشم می دونه، آخرین بار که از شیمی درمانی برگشتیم به من گفت اینقدر عذابش ندیم و براش پول خرج نکنیم

بغضم گرفت و بقیه ی حرفم را خوردم. تورج سکوت کرد. سکوت بینمان طولانی شد، سکوت را من شکستم:

-شما هم میگی فرشته می میره، نه؟

نفس عمیق کشید:

-نمی تونم بگم می میره یا زنده می مونه، ولی حتی اگه عمرش به دنیا نباشه، باید با آرامش راهیش کنیم

نفسم بند آمد، تورج هم که از رفتن و مردن حرف می زد، مگر نگفته بود معجزه می شود؟ مگر نگفته بود امیدوار باشیم، پس چه شد؟ او هم چشمش به فرشته افتاد و امیدهایش دود شد؟

-مگه شما نگفتین...

به میان حرفم پرید:

-من یادمه چی گفتم، هنوزم می گم تا لحظه ی آخر باید امیدوار باشیم، اما اگر خدای نکرده فرشته بره، نباید با نگرانی بره، نباید با این وضعیت بره، چشمش همیشه دنبال بچه هاش و شوهرش می مونه، اصلا دیدن بی تابی های شماها شاید رفتنشو جلو بندازه، اینو می تونی بفهمی؟ من آدمی رو میشناسم که سرطان داشت دکترای بهش گفتن سه ماه دیگه می میره اما اون هفت سال دووم آورد و زندگی کرد، چون خانواده اش روحیه داشتن، هفت سال کم نیس هما، هفت سال یعنی هفت تا سیصد و شصت و پنج روز، شماها دارین کاری میکنین که این بنده ی خدا زودتر آب بشه

نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم، بینی ام را بالا کشیدم، تورج با خنده گفت:

-نگاش کن، آبغوره گرفته، چه خبره بابا، پس من واسه چی این همه حرف زدم؟

و انگار می خواست حواسم را پرت کند که ادامه داد:

-نمی پرسی اونور چی کار کردم؟ زن گرفتم؟ مجرد موندم؟ هان؟

با عجله پرسیدم:

-ازدواج کردین؟ جدی می گین؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-نه، انگار بدت نمیاد زن بگیرم، نشد هما، هر کاری کردم نشد ازدواج کنم، همش تو میای توی ذهنم وول می خوری شیطونی می کنی،

و کامل به سمتم چرخید:

-هنوز نظرت عوض نشده، نه؟

و با خنده گفت:

-مخصوصا الان که موهام ریخته؟ میگن کچل ها خوش شانس ان،

لبخند زدم و جوابش را ندادم، جوابم را می دانست، به روی خودش نمی آورد. شرنوشت هر کدامان جور دیگری شده بود. خنده اش را فرو خورد:

-هنوز دلت پیش وحید هستش، خودم می دونم، داری پیر می شی هما، هر دو تامون داریم پیر می شیم، آخه تا کی این عشق لعنتی توی دلته؟ تا کی؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، در دلم گفتم:

"تا ابد تا وقتی که بمیرم"

با شنیدن صدایش، گوشهایم تیز شد:

-البته فقط تو نیستی که حماقت می کنی، منم دست کمی از تو ندارم، یه دختره است تو اطریش، مهاجره، اهل کرواسی اسمش لیزاست، خیلی وقته میشناسمش، خیلی دختر خوبیه، از من بدش نمیداد، پا در هوا نگهش داشتم ببینم از اینور خبری می رسه؟

و با سر به من اشاره کرد:

-موندم ببینم تو شوهر می کنی من برم دنبال زندگیم؟ باور می کنی تا وقتی مجردی یه امید الکی دارم که شاید یه روزی روزگاری نظرت نسبت به من عوض شد

دوباره آه کشید:

-جفتمون داریم حماقت می کنیم

و با انگشتانش چشمش را مالش داد:

-ولش کن، زودتر بریم شرکت ببینم میشه این اوضاع بلبشو رو سر و سامون داد یا نه، خودم گوش و حیدو می کشم  
آدمش می کنم، مرتیکه نشسته ور دل زنش گریه می کنه میگه بقیه برن بمیرن  
و از پنجره به خیابان زل زد...

فرشته لبخند کج و کوله ای روی لب نشاند و با صدای ضعیفی گفت:

-زن نگرفتی تورج؟

تورج با مهربانی گفت:

-نه فرشته، کچل هم شدم که دیگه عمرا کسی زلم بشه

فرشته به آرامی خندید:

-کچلی بهت میاد

-جون من؟ بابا آخرشی، حسابی شارژم کردی

به وحید زل زد که با دیدن لبخند فرشته انگار جان گرفته بود. با دیدن شادی که بعد از ماه ها به این خانه آمده بود،  
قلبم از خوشی لبریز شد. تورج رو به وحید کرد:

-ببین شرکتو تا یه حدی سر و سامون دادم، بعد از اون دیگه با خودته، نمی تونی فقط بشینی توی خونه ات و تکون  
نخوری، خود فرشه هم راضی نیس

و رو به فرشته گفت:

-تو راضی هستی فرشته؟

فرشته لب هایش را روی هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه، این وضعو دوست ندارم، زندگیم به هم ریخته، سربار دوستم شدم، شوهرم خونه نشین شده، اینجوری عذاب می  
کشم

تورج پیشانی اش را خاراند:

-دیدید شازده؟ دیدی همونیه که من گفتم؟ داری زنتو اذیت می کنی، از همین الان همه چیزو جبران کن، چرا شماها  
جووری رفتار می کنین انگار خدای نکرده فرشته نیس؟ بابا اینجاس، سر و مر و گنده،

و شانه بالا انداخت:

- اجازه ندین دنیا از تون سواری بگیره، من هیچ وقت اینجوری نبودم، وقتی از ایران رفتم روزهای بدی داشتم، غربت و تنهایی و خیلی چیزای دیگه کمرمو تا کرد، بعضی وقتها فکر می کردم از شدت غصه تا فردا دووم نیارم، تنهایی داشت ذره ذره جونمو می خورد، گذشته از اون همه چیزو اینجا ول کرده بودم و باید دوباره سرپا می شدم، نمی دونین چقدر سخت بود بچه ها، نه پدر و مادر و نه دوست و هم زبون، هیچ کس دورو برم نبود، یه وقت به خودم اومدم دیدم دارم از دست میرم، خودم به خودم کمک کردم و امید دادم، شماها هم باید همین کارو بکنین،

تورج می گفت و من با خودم فکر می کردم که مشکل فرشته که تنهایی و افسردگی نبود، اصلا مشکلش زمین تا آسمان با تنهایی فرق داشت. آه کشیدم، اصلا چه انتظاری داشتم؟ تورج داشت همه ی تلاشش را می کرد، داشت از ته مانده ی توانش استفاده می کرد و این جمع آشفته را سر و سامان می داد. من همین کار را هم نتوانسته بودم انجام دهم. نشسته بودم ور دل فرشته و وحید و پا به پای آنها اشک می ریختم.

با قدردانی به او خیره شدم که رو به وحید کرد:

- مئه یه شوهر خوب از فردا برو سر کارت، برو تو شرکت، اینجا نشین عزا نگیر، قوی باش وحید، بذار همه بتونیم روی تو حساب کنیم،

و سر چرخاند و نگاهمان در هم گره خورد، با مهربانی لبخند زد و دوباره به سمت وحید چرخید:

-نگران اوضاع شرکت نباش، این حسابدارت صبوری هوای همه چیزو داره

صدای فریاد گلناز، حرفش را قطع کرد:

-همون عمو صبوری که می خواد با خاله هما عروسی کنه

چشمان تورج درشت شد، با ناباوری به من زل زد، آه کشیدم و به گلناز خیره شدم که خودش را پشت مبل پنهان کرد. بعد از چند ثانیه سکوت، تورج سری تکان داد و زمزمه کرد:

-مبارک باشه خاله هما، چه بی خبر

خواستم بگویم "هیچ خبری نیس، فقط یک صحبت کودکانه است" که با صدای ضعیف فرشته، جا خوردم:

-نه تورج، تا تو هستی که صد تا امیر صبوری حق نداره پا پیش بذاره، مگه نه وحید؟

و به آرامی خندید، غصه هایم از یادم رفت، دردهایم از یادم رفت، فرشته خندیده بود، دوست آسمانی من، خندیده بود...

.....

یکی دو هفته گذشته بود، به شیمی درمانی چهارم نزدیک می شدیم، فرشته همانطور بود مثل گذشته، تغییری نکرده بود. حتی گاهی اوقات فکر می کردم اوضاعش روز به روز بدتر هم می شود. تنها تغییر مهم وحید بود. در طول روز

حداقل سه چهار ساعت به شرکتش می رفت. از نظر من معجزه بود، حضور تورج برای همه ی ما نعمت بود. با همه ی مشغله ی کاری اش آمده بود ایران، کنار ما. از آن یاس و ناامیدی روزهای اول خبری نبود. ته ته دلم امید داشتم که فرشته خوب می شود، جشن تکلیف دخترانش را می بیند، عروسی شان را می بیند. اصلا شاید همه با هم می رفتیم اطریش عروسی تورج و لیزا همان دخترک اهل کرواسی. امید دوباره همه مان را سراپا کرده بود.

آن روز به همراه تورج بودم. خودش از من خواسته بود همراهش باشم. می دانستم می خواهد با من خلوت کند، چشمانش پر از سوال بود و من حتی تک تک سوالاتش را هم می دانستم. به قطرات باران که روی شیشه می بارید خیره شدم. برف پاک کن به آرامی عقب و جلو حرکت می کرد. باران همیشه برایم آرامش بخش بود.

-پس به سلامتی قراره ازدواج کنی، چه بی خبر

پلک زدم و زیر لب گفتم:

-چه ازدواجیه که خودم خبر ندارم؟

-اینجوری میگی دلم نسوزه؟ دل من هفت ساله سوخته هما، ملاحظه ی منو نکن

دست بردم سمت پخش ماشین و دکمه اش را فشردم، صدای خواننده ی قدیمی در فضای ماشین پیچید. تورج دستش را دراز کرد و از داخل داشبورت کاور سی دی را بیرون کشید و گفت:

-دلم هوای اون شعر به سوی تو رو کرده، کدوم سی دی هستش؟

نیم نگاهی به چهره ی گرفته اش انداختم و با دستم به سی دی اشاره زدم. همانطور که به سمت پخش خم شده بود، گفت:

-چی شد به امیر صبوری جواب مثبت دادی؟

از آینه به عقب نگاه کردم و گفتم:

-من به کسی جواب مثبت ندادم، گلناز یه بچه است، حرف یه بچه رو چسبیدی که چی بشه؟

صدای خواننده قلبم را فشرد:

"به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو سپیده دم آیم مگر تو را جویم بگو کجایی"

-پس فرشته چی گفت؟ حتما یه چیزی هست، نگو نیس، اصلا دیگه وقتشه که ازدواج کنی، فقط مطمئن شو آدم خوب...

و حرفش را قورت داد و سر چرخاند و از پنجره به خیابان زل زد. کلافه شدم. خاطرات هفت سال پیش مقابل چشمان زنده شد. هفت سال پیش که تورج به خواستگاری ام آمده بود همه چیز اینطور بهم ریخت، آن وقتها آق بانوی مهربانم



زنده بود، آن وقتها می خواست پا درمیانی کند تا تورج را بپذیرم. حتی به قیمت از دست رفتن آق بانو هم نتوانستم تورج را به چشم شوهرم نگاه کنم. اصلا نتوانستم هیچ کس را به چشم شوهرم نگاه کنم.

"یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من دگر چه پرسى ز حال من تا هستم من اسیر روی تو ام به آرزوی تو ام..."  
با ناراحتی گفتم:

-اگه چیزی بود حتما می گفتم، یه خواسگاری ساده بود منم گفتم نه  
به سمتم چرخید، چشمانش سرخ بود:

-پس ینی اگه من دوباره ازت خواسگاری کنم ممکنه به من بگی بعله؟

جا خوردم، هنوزو مثل آن وقتها روی خواسته اش مصر بود، هیچ چیزی این مرد تغییر نکرده بود. خواستم جوابش را بدهم که گوشه ام به صدا درآمد، اخمهایم در هم شد :

-ببخشید، یه لحظه

به صفحه اش نگاه کرد، تماس از خانه بود، ته دلم خالی شد:

-الو؟

صدای فرشته را شنیدم، برعکس این چند ماه گرفته نبود:

-سلام هما

بی اختیار لبخند زدم:

-سلام،

-هما من دارم یه کاری می کنم، ینی بچه ها مجبورم کردن منم دلم نیومد بگم نه

-چی کار؟

-دارم خونه رو برات تمیز می کنم

صدایم بالا رفت:

-فرشته به چیزی دست نزینا، تو رو خدا بگو این چه فکریه به سرت زده؟

با مهربانی گفت:

-من که کاری نمی کنم، بچه ها تمیز می کنن و حید هم هست، ویدا هم می خواد بپاد، بچه ها خوشحالن، خودمم همینطور، تو رو خدا راستوش بگو تو راضی نیستی؟

-این چه حرفیه؟ اونجا خونه ی خودته من فقط می خوام اذیت نشی،

-نه من اذیت نمیشم، تازه می دونی چی پیدا کردم؟ کتابهای قدیمی دوره ی دانشگاهتو، دست خط هر دو تامون لا به لای اونا هست، یه دفتر قهوه ای هم پیدا...

یکباره تماس قطع شد، خون در رگهایم یخ بست. یک دفتر قهوه ای، یک دفتر قهوه ای پیدا کرده بود. آن دفتر قهوه ای همه ی زندگی ام بود، همه ی هست و نیستم بود، سنگ صبور سالهای تلخ و شیرین زندگی ام بود. با آن دفتر پدر و مادرم را از دست دادم، عاشق شدم، آق بانو را از دست دادم. آن دفتر را فرستاده بودم برود لا به لای خاطراتم گم و گور شود، حالا افتاده بود دست فرشته؟

انگار با پتک به سرم کوبیده شد، راهنما زدم و ماشین را به کناره ی خیابان کشاندم. اگر آن دفتر لعنتی را می خواند، اگر ان را می خواند چه می شد؟ آن هم در این موقعیت که تک تکمان جان کنده بودیم تا روحیه اش را به دست بیاورد. اشک دور چشمم حلقه زد، با وحشت گفتم:

-خدایا رحم کن، دانای علی کمکم کن، خدایا غلط کردم، بی جا کردم

صدای نگران تورج را شنیدم:

-چی؟ چی شده؟ فرشته طوریش شده؟

تازه می پرسید فرشته طوریش شود؟ اگر آن دفتر را می خواند حتما طوریش می شد، من بدبخت می شدم، بیچاره می شدم.

با دستان لرزان دکمه ی موبایل را فشردم، روشن نشد، باطری اش تمام شده بود. دستی به صورتم کشیدم.

-هما چته؟ چی شد؟ فرشته چی گفت؟

یادم آمد تورج همه چیز را می دانست، سنگ صبورم بود، هراسان سر بلند کردم و با بغض گفتم:

-دفت..دفترم افتاده دست فرشته

گیج و سردرگم پرسید:

-کدوم دفتر؟ دفتر چی؟

لبهایم را گاز گرفتم، ای کاش بلای آسمانی نازل می شد و مرا جا به جا می کشت، صدایم بالا رفت:

-دفتر خاطراتم، از وحید نوشته بودم، نوشته بودم دوستش دارم، اگه فرشته اونو بخونه، وای تورج، چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

و بی اختیار صدایم بالا رفت:

-تو رو خدا بگو چه غلطی بکنم؟ اگه بخونه بیچاره میشم، موبایلتو بده، موبایل بده،

تورج آب دهانش را قورت داد:

-موبایل ندارم، چیزی ندارم، هیچی چی

چانه ام لرزید، نفسهایم کشدار شد. تورج با دست روی داشبورت کوبید:

-روشن کن برسیم خونه، زود باش

به خودم امدم، راست می گفت باید خودم را به خانه می رساندم...

از ماشین بیرون پریدم و به دنبال دست کلید، کیفم را جستجو کردم. همه ی بدنم می لرزید. بیش از یک ساعت زمان برد تا از آن سوی شهر به خانه برسم. باران شلاقی باعث شد پشت ترافیک سنگین بمانم. در خانه را باز کردم، خواستم وارد خانه شوم، اما پاهایم یاری نکرد. نمی دانستم با چه صحنه ای مواجه می شوم، شاید در خانه را باز می کردم و فرشته توی صورتم تف می کرد، شاید به صورتم سیلی می زد. اصلا حقم بود، هر کاری می کرد حقم بود، حاضر بودم زیر دست و پایش جان بدهم اما در مورد من و وحید فکر بد نکند. وحید پاک ترین مرد روی زمین بود، من هم کسی نبودم که زندگی بهترین دوستم را به هم بزنم. صدای تورج را شنیدم:

-بریم تو دیگه هما، چرا موندی؟

سر چرخاندم و به او خیره شدم، قطرات باران از انتهای موهایم می چکید. سرش را بین شانه هایش فرو برده بود، بغض کردم:

-می ترسم برم تو

-برو تو هما، آخرش که چی؟ اصلا شاید دیر نشده باشه، شاید دفترو نخونده، فرشته آدم فوضولی نبود

دستانم را مقابل صورتم گرفتم و به حق افتادم:

-داشت تجدید خاطره می کرد، حتما خونده، الان در مورد من چی فکر می کنه؟

تورج از کنارم گذشت و به سمت در ورودی رفت و همزمان گفت:

-بجای غمبرک زدن راه بیا، شاید اصلا اون چیزی که تو فکر می کنی نباشه، تازه من شاهدتم، خودم بهش میگم...

به دنبالش دویدم، باران شر شر روی سرم می بارید، به میان حرفش پریدم:

-تو هفت ساله از ایران رفتی، قبلش بگی شاهد بودی این هفت سالو چی کار کنی؟ آق بانو هم که مرده، مشت می هم همون هفت سال پیش رفت تبریز

تورج ایستاد، به سمتم چرخید، از سر تا به پا خیس شده بود، یکباره به سمتم پرید و به آستین پالتو ام چسبید:

-بیا بریم بالا، تا کی می خوای فرار کنی؟ بالاخره باید باهاش رو به رو بشی، فرشته غلط می کنه جور دیگه ای در موردت فکر کنه، اصلا اون آدمی نیس که بخواد این فکرها به سرش بزنه

خودم را پیچ و تاب دادم تا دستش از روی پالتو ام شل شود، محکم به پالتو ام چسبیده بود. به التماس افتادم:

-من نمیام بالا، اصلا خودت برو بالا باهاش حرف بزن، تو رو خدا، تو رو قرآن،

چشمانش درشت شد:

-چرا اینجوری قسم تند و تیز می خوری؟ اگه نیای بالا فکر می کنه چیزی بوده، من کنارتم، من تا آخرش کنارتم

خودم را عقب کشیدم و زار زدم:

-نمیام بالا، تورج تو رو به ابوالفضل قسم خودت برو، تو رو به دانای علی قسم می دم...

مرا به سمت خودش کشید، خودم را خم کردم، به زحمت تلاش کرد صدایش بالا نرود:

-شاید دفتر و نخونده، کولی بازی در نیار، تا کی می خوای خودتو ازش قائم کنی؟ بالاخره شب که باید بیای تو همین خونه ور دلش بخوابی، راه بیا هما

با دستم روی دستش کوبیدم:

-نه، من بالا نمیام، اصلا میرم از این به بعد توی اون یکی خونه ام زندگی می کنم، اونا هم همین جا باشن

تورج بی توجه به التماس هایم مرا کشید، دندانهایم روی هم برخورد می کرد. دوست داشتم همه ی اینها کابوس باشد،

یک کابوس وحشتناک. از همان کابوس هایی که وقتی چشم باز می کردم و می فهمیدم حقیقت ندارد، نفس حبس

شده ام را از سر آسودگی رها می کردم....

هر دو مقابل در سالن ایستادیم، با صدای خفه ای گفتم:

-می ترسم

تورج با اخمهای در هم گفت:

-نترس من اینجام

و دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و به آرامی در را گشود و وارد شد و مرا به دنبال خودش کشید. وحشت زده وارد سالن شدم، خانه در سکوت فرو رفته بود، با چشمان و غ زده دور تا دور سالن را از نظر گذراندم، انگار کسی خانه نبود، تورج محطاتانه صدا زد:

-وحید، خونه ای؟ فرشته؟

صدایی به گوش نرسید، تورج آستینم را رها کرد و به سمت یکی از اطاق ها رفت. تلو تلو خوردم، چرا کسی جواب نمی داد؟ وحشت جای خود را به نگرانی داد، به قدم هایم جان دادم و به سمت اطاق قدیمی آق بانو و مشتی به راه افتادم، فرشته به همراه وحید، شب ها آنجا می خوابید. آب دهانم را قورت دادم و چند ضربه به در زدم:

-فرش...فرش...فرشته؟

صدایی به گوش نرسید، لبهایم را گاز گرفتم و در را گشودم، کسی داخل اطاق نبود، چشمم داخل اطاق چرخید، رخت و لباسهای فرشته و وحید هم داخل اطاق نبود. گلویم خشک شد، نکند رفته بودند؟ و با این فکر ذهنم جرقه زد. دستگیره ی در را رها کردم و به سمت پله ها دویدم، تورج صدایم زد:

-چی شد؟

جوابش را نداد، از پله ها بالا دویدم، باید می رفتم به اطاق خودم، فرشته آخرین بار از اطاق خودم با من تماس گرفته بود. دوباره چشمه ی اشکم جوشید، چقدر من بدبخت و بدشانس بودم، الان وقت خواندن آن دفتر بود؟ با پشت دست اشک هایم را پاک کردم، تورج هم پشت سرم از پله ها بالا دوید. به سمت اطاقم رفتم و یکباره آن را گشودم، اطاقم تمیز و دست نخورده بود، وسایل های اطاقم گرد گیری شده بود. نگاهم از روی تختخوابم گذشت و روی میز تحریرم ثابت ماند، با دیدن دفتر قهوه ای رنگم روی آن، قالب تهی کردم. توانم از دست رفت، پس بالاخره دفتر را خوانده بود. چشمانم را بستم و به چهارچوب در تکیه زدم.

-فرشته کجاس؟

با صدای تورج تکان خوردم، بدون اینکه به سمتش بچرخم، زمزمه کردم:

-رفته، دفتر و خونده

صدایش حیرت زده شد:

-مطمئنی؟

-آره، اونا روی میزم گذاشته

-چی نوشته بودی توش؟ چیز خاصی نوشته بودی؟

سرم را تکان دادم:

-آره، از وقتی که دانشجو بودم نوشتم، تا وقتی آیناز به دنیا اومد

و شانه هایم لرزید:

-رفته، وسایلاشو جمع کرده رفته

تکیه ام را از چهارچوب در جدا کردم و به سمت میز رفتم و مقابل آن ایستادم. دستم روی دفتر رنگ و رو رفته ام لغزید. همدم سالهای بی کسی ام بود، سنگ صبورم بود، اما رازداری نکرد، اینبار رازداری نکرده بود. بی اختیار آنرا گشودم، آخرین ورق نوشته شده اش، تا خورده بود، یادم نمی آمد آن را تا زده باشم، هیچ وقت دفترم را تا نمی زدم. چشمانم گشاد شد، با دیدن قطرات اشک روی دفترم نزدیک بود قلبم از کار بایستد، اشکهای فرشته بود انگار. نگاهم روی آخرین جملاتی که در دفترم نوشته بودم، لغزید:

"دفترم این آخرین باریه که برات می نویسم، دیگه می خوام بفرستمت بری لای خرت و پرت ها خاک بخوری، آق بانو و مشتت نیستن، وحید و فرشته هم سرشون گرم دو تا دختراشونه، منم می خوام فقط نفس بکشم و زندگی کنم، آق بانو قبل از مرگش به من گفته بود به وحید با چشم احترام نگاه کن، دفترم وقتی نمی تونم عشقشو از سرم بیرون کنم دیگه چه فرقی می کنه چجوری نگاهش می کنم؟ دیگه نمیام سراغت، دیگه چیزی برات نمی نویسم، دردهامو می ریزم توی سینه، تا آخر عمرم با کسی در مورد وحید حرفی نمی زنم، فقط آق بانو می دونست که اونم پر کشید و رفت، با این راز میرم زیر خاک، نمی ذارم هیچ کس بفهمه، حتی وحید، حتی فرشته...دفترم برای همیشه خداحافظ"

سطر سطر نوشته هایم، از اشک خیس شده بود، دستم را مقابل دهانم گرفتم، فرشته همه چیز را فهمیده بود. اگر بلایی بر سرش می آمد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. تورج با بی قراری پرسید:

-خونده هما؟

به سمتش چرخیدم، به چشمان اشک آلودم خیره شد و وا رفت....

چند دقیقه گذشته بود و جز صدای هق هقم صدای دیگری به گوش نمی رسید، دوست داشتم جا به جا بمیرم. چه افتضاحی به پا شده بود، دیگر با چه رویی به صورت فرشته نگاه می کردم. با یادآوری اشک هایش روی برگه های کاغذ، قلبم آتش گرفت. با صدای تو دماغی گفتم:

-چه خاکی تو سرم بریزم تورج؟

تورج چند ثانیه به من زد و نفس عمیق کشید:

-بریم در خونه ی بابای فرشته

چشمانم درشت شد:

-چی؟

-زودباش بریم، اگه الان نری دیگه نم یتونوی باهاش رو به رو بشی، برو براش همه چیزو توضیح بده

یک قدم عقب رفتم:

-نه من نمیرم، من نمی تونم

-حرف گوش کن هما، این تنها راهه

چانه بالا انداختم:

-من حاضرم بمیرم ولی...

فریادش باعث شد دوباره یک قدم عقب تر بروم:

-نه تو نمی میری، اونی که می میره فرشته است، می میره و حسرت ابدی روی دلت می مونه، عذاب وجدان بیچاره ات می کنه، هر بار به چشمای معصوم دخترش زل می زنی به خودت میگی من باعث شدم مادرشون بمیره، من مرگشو جلو انداختم

دستم را مقابل دهانم گرفتم، تورج چه می گفت؟ او هم که از مردن فرشته حرف می زد، مگر نگفته بود زنده می ماند؟ مگر نگفته بود امید داشته باشیم؟

-تو گفتی امید...

-اینقدر حرفهای منو یادم ننداز، آره من گفتم بازم میگم، اما الان شرایط فرق می کنه، الان یه اتفاقی افتاده که تو مجبوری از خودت و پاکی خودت دفاع کنی

سرم را تکان دادم:

-من نمی تونم، من..

نعره زد:

-نمی تونی؟ نمی تونی هما؟ پس داری به فرشته میگی که حق با اونه و تو پاک نیستی، داری اینجوری بهش می فهمونی که هر فکر غلطی که توی ذهنش اومده درسته، هما من عاشق همچین دختری نشدم، تو آسمونی هستی، آسمونی ها پاکن، برو ثابت کن

دستم را روی قلبم گذاشتم، قلبم نزدیک بود از دهانم بیرون بزند، نفس هایم خش دار شد.

-آسمونی ها یه دل دارن اندازه ی دنیا، دلشون دریاییه، برای خوشبختی رفیق سینه سوخته ان، نذار فرشته با این فکر بمیره که تو بد بودی

کف دستم را روی دهانم گذاشتم، گریه امان نمی داد، گریه...امان...نمی داد...

.....

داخل حیاط خانه ی پدری فرشته ایستاده بودم، با همان لباسهای خیس که به تنم چسبیده بود. دست و پایم حس نداشت. به تورج نگاه کردم که تلاش می کرد با من چشم در چشم نشود. تا چند دقیقه ی دیگر فرشته را می دیدم، نمی دانستم چه بگویم، چطور از خودم دفاع کنم، فقط آمده بودم اینجا چون انگار حق با تورج بود، اگر فرشته با این فکر می مرد که من در حقیقت نامردی کرده ام، هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. تورج به آرامی گفت:

-بریم بالا

انگار به سلاخ خانه می رفتم، یا انگار پای چوبه ی دار بودم، از ذهنم گذشت که محکوم به اعدام در آخرین لحظات عمرش چه حسی داشت؟ اصلا انگار آخرین لحظات عمر خودم بود. پلک چپم پرید. در ورودی باز شد، وحید با ظاهری آشفته بین دو لنگه ی در ظاهر شد. با دیدنش قلبم فرو ریخت، سعی کردم به او نگاه نکنم. بی مقدمه گفت:

-بچه ها، فرشته دیوونه شده، دو ساعت پیش یه دفه جیغ کشید، گریه کرد، مجبورمون کرد از خونه ی هما بریم، نتونستم آرومش کنم، سریع اومدیم، هرچی با موبایلت تماس گرفتم خاموش بودی هما، نمی دونم چی شده، بخدا حالش خوب بود، داشتیم خونه رو تمیز می کردیم، یه دفه...

و یکباره با صدای فریاد گلناز سر چرخاند:

-بابا، مامانی گریه می کنه

وحید مستاصل به سمتمان چرخید:

-تو رو خدا بیاین ببینین چشه، دارم دیوونه می شم

دستی به چشمانم کشیدم، تصمیم را گرفتم، مرگ یکبار و شیون هم یکبار...

اینبار پشت در اطاق فرشته ایستاده بودم، احساس می کردم هر لحظه ممکن است غش کنم. صدای هق هق فرشته از اطاقش به گوش می رسید، قلبم هزار پاره شد. دستم را چند بار برای گرفتن دستگیره ی در دراز کردم و پس کشیدم. وحید به سمتم آمد:

-من می رم تو ببینم چی شده

تورج راهش را سد کرد:

-هما میره، تو بیرون باش

وحید به سمتش چرخید:

-چرا من نرم؟



-تو اگه می تونستی آرومش کنی تا الان کرده بودی

وحید لب برچید:

-چی میگی تورج؟ زنمه،

تورج سرد و یخی گفت:

-منم نگفتم خواهرته

وحید صدایش را بالا برد:

-مرتیکه چی می گی تو؟ زنم داره می میره، صداشو میشنوی یا کر شدی؟ تو این هاگیر واگیر متلک بار من می کنی؟

و خواست به سمت اطاق بیاید، تورج دستش را گرفت:

-گفتم تو نرو، من کر نیستم ولی انگار تو کری

آیناز و گلناز هراسان شدند:

-بابایی دعوا نکن، بابایی

-بابا جونیی تو رو خدا

صدای پدر فرشته را شنیدم:

-خدایا کاشکی بمیرم پرپر شدن بچه مو جلوی چشم خودم نبینم

صدای وحید بالاتر رفت:

-تورج نذار رفاقتمون بهم بخوره، می خوام برم پیش زنم، به تو هیچ ربطی نداره

-زنم نمی خواد تو پیشش باشی، هما میره پیشش

-چرا نمی خواد؟ بی شرف اصلا تو چه کاره ای می گی منو نمی خواد؟

سرسام گرفتم، دیوانه شدم، همه چیز را تمام می کردم، می رفتم به پای فرشته می افتادم و می گفتم مرا ببخشد. اصلا

تف کند توی صورتم اما مرا ببخشد. و با این تصمیم خودم را داخل اطاق پرت کردم و در را بستم. نگاهم افتاد به

فرشته، به دوست صمیمی ام، به خواهرم، به خواهر آسمانی ام، روسری روی سرش نبود، دیدنی سر بی مویش باعث

شد همه ی وجودم از درد پر شود. صورت بی ابرویش هم زیبا بود، آسمانی بود. با دیدنم حق هقش اوج گرفت:

-هما، تو بی معرفت ترین دوست دنیایی، هما تو خیلی بدی

اشک هایم چکید، نفهمیدم چه می کنم، به سمتش دویدم، خودم را زیر پایش انداختم:

-فرشته غلط کردم، بخدا اونجوری که تو فکر می کنی نیس، فرشته تو رو ارواح خاک اعظم خانوم به حرفم گوش کن، فرشته تو رو به حرمت دوستیمون به حرفم گوش کن، تو رو به روح آق بانو بذار حرف بزنم...

و سرم را خم کردم تا پایش را ببوسم، پایش را عقب کشید:

-تو بی معرفتی هما، تو بی معرفتی، خیلی بدی هما، چرا نفهمیدم، چرا من هیچ وقت نفهمیدم؟ چرا خوشبختی رو از تو گرفتم؟

پیشانی ام را به موکت طوسی چسباندم و زار زدم:

-فرشته بخدا چیزی بینمون نبود، بخدا راس میگم

-آخه چرا من نفهمیدم؟ چطوری به جبران اون همه خوبی باعث شدم این همه سال تنها بمونی؟ منو ببخش خواهر خوبم، همای من، دوست خوبم، منو ببخش آسمونی

و دستش را روی سرم گذاشت، اشک های بند آمده بودند، نمی توانستم حرف بزنم.

چند دقیقه گذشته بود و من به همان حالت سجده باقی مانده بودم. فرشته با ملایمت به سرم دست می کشید، حرف ها تا پشت دهانم می آمد و توان نداشتم دهان باز کنم و چیزی بگویم. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای جر و بحث تورج و وحید بود، وحید عربده می کشید و می خواست وارد اطاق شود اما تورج اجازه نمی داد، پدر فرشته می خواست مانع درگیری آن دو شود و آیناز و گلناز هم گریه می کردند. با صدای فرشته گوش هایم تیز شد:

-منی خواستم دفتر و بخونم، آدم فوضولی نیستم خودتم می دونی، بازش کردم فکر کردم دفتر جزوه هاته، اسم خودمو و وحیدو دیدم کنجکاو شدم، تو بذار به حساب مریضیم، تو فکر کن مریض شدم عقلمو خوردم

و صدایش لرزید:

-وقتی نوشته هاتو خوندم، وقتی خوندم...

به حق افتاد:

-هما از خودم بدم اومد، یادم اومد هشت نه سال پیش تو کتابخونه ی دانشگاه پل طالبان با هم حرف می زدیم، یادمه به شوخی بهت گفتم وحید آدم خوبی به منو بزن، هما نفهمیدم تو وحیدو می خوی، چقدر من خر بودم

شانه هایم لرزید، او چه تقصیری داشت؟ او که گناهی نداشت، او هم دلش پیش وحید بود، وحید هم خاطرش را می خواست. اصلا آق بانو گفته بود نمی شود به زور بین دو نفر ایستاد. با یادآوری آق بانویی که دیگر وجود نداشت، قلبم سنگین شد. ای کاش بود، ای کاش بود و خودش فرشته را آرام می کرد.

- الان می فهمم چرا شب عروسیم نخواستی بیای، وای هما با اون حالت با من اومدی خرید عروسی، برام سرویس طلا خریدی، ازم نگهداری کردی، به وحید کمک کردی، تو چه طاقتی داری هما، من چقدر بدبختم هما، چقدر بدبختم که هیچ وقت نتونستم خوبی هاتو جبران کنم، همیشه باعث شدم عذاب بکشی، به خاطر من این همه سال عروسی نکردی و تنها موندی

سر بلند کردم، چشمان زیبایم پف کرده بود، با گریه گفتم:

- تو رو خدا با خودت اینجوری نکن، همه چیز مال گذشته است، دیگه تموم شده، اصلا از اون حس چیزی با من نمونده، اون یه حماقت دوره ی جوونی بود

- نه تموم نشده، اگه تموم شده بود ازدواج می کردی، با تورج یا امیر یا چند تا خواسگار خوبی که تو این سالها واست اومد ازدواج می کردی، پس تو هنوز وحیدو دوست داری

از خجالت گر گرفتم، چشم از فرشته گرفتم، توان نداشتم به صورتش خیره شوم. داشت از علاقه ی من به همسرش می گفت. سرم را پایینی انداختم:

- فرشته... من، نه اصلا دوست.. دوستش... وحید برام فقط شوهر توئه همینو بس

خودش را جلو کشید و با دستانش صورتم را قاب کرد و مجبورم کرد سرم را بلند کنم:

- نه، دیگه گول نمی خورم هما، می دونم هنوز دلت پیششه، من همه ی اون دفترو نخوندم، ولی می دونم دوستش داری، توی دانشگاه خیلی ها وحیدو دوست داشتن، چون آدم خوبی بود، می تونست هر کسی رو خوشبخت کنه، منم نه سال خوشبخت زندگی کردم، ولی دیگه بسّه، دیگه من مهم نیستم، من که می میرم، من که میرم اون دنیا...

دلم لرزید، با وحشت به میان حرفش پریدم و گفتم:

- فرشته از مردن حرف نزن، تو زنده می مونی، بالای سر بچه هات...

- نه، من می میرم، میرم اونجا پیش مادرم و برادرم، میرم پیش آق بانو

و میان گریه لبخند زد:

- میرم گوششو می کشم که از اون اول قضیه رو می دونست و به من چیزی نگفت

و دوباره چشمه ی اشکش جوشید:

- اما تو زنده می مونی، تو می مونی بالای سر بچه هام، تو بزرگشون می کنی

دستم را روی دستانش گذاشتم:

- با هم بزرگشون می کنیم، قریونت برم از رفتن نگو، تو رو خدا از این حرفا نزن

-من رفتنی ام، چیزی نمونده که برم، اصلا دیگه نمی خوام زنده باشم، هر چی زندگی کردم بسه، ولی تو که زندگی نکردی، نوبت توئه، دیگه نوبت زندگی کردن توئه  
با گریه گفتم:

-فرشته هذیون میگی، چی میگی؟ تو رو خدا همه چیزو فراموش کن، من غلط کردم که توی اون دفتر...

-نه نه، من باید می فهمیدم، باید می فهمیدم این همه سال تو چی کشیدی، می تونستی زندگی منو بهم هم بریزی، اصلا می تونستی به ما کمک نکنی، دستمونو نگیری، آخه تو چرا اینقدر خوبی هما؟  
و بینی اش را بالا کشید:

-من باید جبران کنم، باید تلافی کنم، ببین هما تو و وحید ازدواج می کنین، تو می شی مادر بچه های من، وقتی من رفتم، وقتی که مردم جای منو برای اون سه تا پر می کنی، به من این قولو بده، قول بده...

خودم را عقب کشیدم، نگاه هراسانم روی صورت فرشته چرخید، دیوانه شده بود، دفترم را خواند و عقلش را از دست داد. در دل به خودم بد و بیراه گفتم، من باعث شدم که دیوانه شود. خدا مرا نمی بخشید، اصلا حقم بود که مرا نبخشد. ترسیده گفتم:

-فرشته، خوبی؟ حالت خوبه؟

-من خوبم، خیلی خوبم، دیگه از مردن نمی ترسم، دیگه برام سخت نیس، می دونم تو قراره مادر بهتری واسه بچه هام باشی، وحید یه زن خوب پیدا می کنه، اصلا می دونی چرا مادرم مرد؟ می دونی چرا من و تو اینقدر بی کس و تنها بودیم؟ یادته همیشه می گفتم توی هر کار خدا یه حکمتی هست؟ حکمتش این بود که منم برم و تو بمونی، حکمتش این بود که هر دو تا خوشبخت زندگی کنیم

چشمانش را بست، اشک های بی رحم روی گونه اش چکیدند:

-فقط دلم می سوزه که نیستم و خوشبختی تو و وحیدو از نزدیک نمی بینم

دوباره بغضم ترکید:

-تو چجوری تو این هاگیر واگیر از من و شوهرت میگی؟ چجوری از عروسی میگی؟ فرشته تو حالت...

صدایش بالا رفت:

-باید زن وحید بشی، همین فردا باید باهاش ازدواج کنی، مردنم نزدیکه، امروز فردا می میرم، اصلا دیگه نمی خوام برم شیمی درمانی، می خوام این روزای آخر عمرم آروم باشم، می خوام خوشبختی تو رو ببینم، آرامش بچه هامو ببینم، خوشبختی وحید، وحید...وحید...

و یکباره دستش از روی دستم شل شد و عقب رفت، از جا پریدم:

-فرشته، خوبی؟ فرشته؟

چشمانش بسته بود، به پشت روی زمین افتاد، از ته دل زار زدم:

-فرشته، یا امام زمان

به ثانیه نکشید که در باز شد و وحید و تورج خودشان را داخل اطاق پرت کردند، وحید نعره زد:

-فرشته چی شد؟ یا حضرت عباس

به خودم تکانی دادم و بالای سر فرشته رسیدم، دست گذاشتم روی قلبش، قلبش می تپید، از سر آسودگی چشمانم را بستم. صدای گریه ی آیناز و گلناز در فضای اطاق پیچید. وحید دست برد و فرشته را مثل پر گاه از روی زمین بلند کرد و گفت:

-بریم بیمارستان، تو رو خدا بریم

آیناز با گریه گفت:

-مامان فرته، مامانمو می خوام

تورج رو به من کرد:

-سوئیچو بده

گیج و گنگ به کیفم اشاره زدم، به سمت کیفم پرید و آن را از روی زمین برداشت گفت:

-با بچه ها بمون، ما دو تا می ریم

و به سمت در اطاق دوید، لحظه ی آخر سر چرخاند و لبخند اطمینان بخشی به من زد و رفت. به خودم که آمدم، آیناز در آغوشم اشک می ریخت.

تا غروب منتظر برگشتن وحید و تورج و فرشته ماندم. آنقدر گریه کرده بودم که سرم سنگین شده بود، آیناز و گلناز در آغوشم بودند که با مانتو و روسری روی سرم همانجا روی زمین، به خواب رفتم. با باز شدن در اطاق، از جا پریدم، نگاه خواب آلودم روی صورت پف کرده از گریه ی وحید، ثابت ماند، یکباره هوشیار شدم و به خودم تکانی دادم، فرشته در آغوشش بود. با صدای گرفته ای گفتم:

-فرشته چگونه؟ خوبه؟

بر خلاف انتظارم جوابم را نداد، با اخمهای در هم به سمت تختخواب دو نفره شان رفت و فرشته را روی آن خواباند. مجال فکر کردن به وحید و رفتار عجیب و غریبش نبود، به سمت فرشته رفتم، به هوش بودم، دستش را در دست گرفتم:

-فرشته جونم، خوبی عزیزم؟

چشمان بی فروغش را به صورتم دوخت و لبخند زد:

-خیلی خوبم هما، خیلی

پیشانی اش را بوسیدم:

-بهتر هم می شی

لبخندش عمیق شد:

-آره، می دونم بهتر می شم، با آرامش می رم، دیگه آرومم

لب هایم لرزید:

-فرشته تو رو خدا اینجوری نگو

سری تکان داد و به پشت سرم زل زد:

-به وحید هم گفتم، گفتم عقدت کنه، فقط همینو می خوام

آنقدر جا خوردم که چشمانم گشاد شد، ضربان قلبم بالا رفت. فرشته چه کار کرده بود؟ حالا دلیل اخم های در هم وحید را می فهمیدم. بدنم گر گرفت، از خجالت دوست داشتم بمیرم. لبم را به دندان گرفتم. حالا وحید در مورد من چه فکری می کرد؟

-فرشته می شه این بحثو تموم کنی؟

صدای وحید بود که با بد اخمی فرشته را مخاطب قرار داده بود، فرشته هم اخم کرد:

-بهت گفتم این آخرین خواسته ی منه، نمی خوامی که حسرت به دل بمیرم؟

-کی گفته تو می میری؟ چرا داری با روان من بازی می کنی؟ این چرندیات چیه میگی؟ مغزتو خوردی؟

خودم را عقب کشیدم و سراپا ایستادم، انگار فرشته واقعا مغزش را خورده بود. من زن وحید شوم؟ نه، امکان نداشت. وحید شوهر فرشته بود، همیشه هم شوهرش باقی می ماند. من این وسط کجای معادله بودم؟ یک دختر یتیم بدبخت تنها که در آستانه ی سی سالگی هیچ دلخوشی نداشت. همه ی آدم های خوب دور و برش را از دست داده بود و بهترین دوستش هم چند صباح دیگر می رفت.

با صدای فرشته تکان خوردم:

-وحید توی بیمارستان چی گفتم؟

-من به تو چی گفتم؟ گفتم این حرف همین جا خاک بشه یا نه؟ گفتم یا نه؟

زمزمه کردم:

-بچه ها بیدار می شن

وحید به سمتم چرخید، چشمانش دو کاسه ی خون بود، با تشر گفت:

-رفیقت خل شده، روانی شده، میگه تو رو عقد خودم کنم، اونم کی؟ همین فردا...

فرشته به میان حرف وحید پرید:

-هما من میخوام تو زن وحید بشی، اصلا همین جا تو رو واسه وحید خواستگاری می کنم

پلک زدم، پشت سر هم پلک زدم، یاد دفترم افتادم. چند سال پیش با ذوق و شوق داخلش نوشته بودم وحید می خواهد از من خواستگاری کند، همان دورانی بود که وحید می خواست فرشته را از من خواستگاری کند، حالا فرشته مرا برای شوهرش خواستگاری می کرد. نگاهم دور تا دور اطاق چرخید و روی چهره های معصوم آیناز و گلناز ثابت ماند. به زحمت دهان باز کردم:

-فرشته الان وقت این حرفها نیس

فرشته نیم خیز شد:

-پس کی وقتشه؟ دیگه وقتی نمونده، دارم میرم، چرا نمی فهمین؟ من دارم میرم

و یکباره به سرفه افتاد. دوباره چشمه ی اشکم جوشید، چه کار کرده بودم که خدا این روزهای سخت را نشانم می داد؟ آزار من به مورچه هم نمی رسید.

وحید دستپاچه شد:

-فرشته، آرام باش، خودتو اذیت نکن

و دستش را به سمت فرشته دراز کرد، فرشته دست وحید را محکم در دست گرفت و میان سرفه های کش دارش گفت:

-عقد..عقدش کن.....عقدش کن وحید...

صدای هق هق وحید را که شنیدم دستم لمس شد:

-فرشته چی میگی تو؟ این فکرای چرت و پرت چیه؟ کیو عقد کنم؟ این که خواهر منه، من زن دارم فرشته، تو زن منی، تو خانوم خونه ی منی، چرا داری دیوونم می کنی، چی میگی تو؟

قلبم فشرده شد، وحید گفته بود من خواهرش هستم، فرشته به سرفه افتاده بود، فرشته حالش خوب نبود، وحید عصبی بود. اصلا نمی دانستم درد بی درمان خودم چیست.

فرشته با به گلویش چسبید:

-بچه هام بی مادر... نمی مونن، هما همه تونو... خوشبخت می کنه،

وحید دستی به سر فرشته کشید:

-استراحت کن، به خودت فشار نیار، تو حالت خوب نیس، باشه بعدا حرف می زنمی، باشه خانوم؟

و خواست از روی تخت بلند شود که فرشته به بازویش چسبید و با ناله گفت:

-تو زندگی...هیچ وقت، هیچ وقت...هیچی ازت نخواستم،

و سرفه امانش نداد، خودش را خم کرد. وحید ترسید:

-آروم عزیزم، فرشته آروم، خانوم آروم

صدای نق نق آیناز را شنیدم که تازه از خواب بیدار شده بود:

-مامان فرته، اومدی؟

گلناز هم بیدار شد و روی زمین نشست و چشمانش را مالید. فرشته با دست به من اشاره کرد که بچه ها را از اطاق بیرون ببرم. اشک هایم را پاک کردم و خم شدم:

-پاشین بریم بیرون

گلناز لج کرد:

-نمیام

با التماس گفتم:

-خاله تو رو خدا لج نکن

خودش را عقب کشید:

-نمیام



صدای سرفه های خفه ی فرشته روانم را به هم ریخت، دست گلناز را کشیدم:

-بیا بریم دیگه

آیناز به مانند ام چسبید:

-می ترسم خاله

گلناز فریاد زد:

-نمیام اصلا

وحید چرخید و نعره زد:

-گمشو بیرون دیگه بچه

و از یقه ی لباس گلناز کشید و به سمتم هلش داد:

-برو بیرون

گلناز به گریه افتاد، فرشته نفس عمیق کشید:

-با همه چیزت... ساختم وحید... وقتی می خواستیم... عقد کنیم یادته؟ به خاطر مادرم... که داشت می مرد عقدو جلو

انداختیم... با همه ی بی پولی و نداشتن ساختن

وحید دوباره دستی به پیشانی فرشته کشید:

-می دونم عزیزم، می دونم، همیشه پیش تو رو سیاه بودم

گلناز را کشیدم و به سمت در اطاق رفتم.

-نه، رو سیاه نبود، من زن خوشبختی بودم، من خوشبخت بودم باهات وحید

گلناز دستم را گاز گرفت، تا مغز استخوانم تیر کشید. نگاه وحشت زده ام روی وحید ثابت ماند که شانه هایش می

لرزید:

-منم خوشبختم، خوشبختم که تو زنی

-خواسته ی اول و آخرم... اینو ازت می خوام... باید گوش کنی... دیدی دکتر چی گفت؟ دیدی امروز چی گفت؟

دوباره دستم تیر کشید، گلناز باز هم دستم را گاز گرفته بود. ذهن سودا زده ام به تکاپو افتاد، دکتر چه گفته بود؟

دکتر چه درد بی درمانی گفته بود؟

-وحید بذار...خوشبخت برم، خواهش می کنم،

و اینبار سرفه امانش نداد، مایع سبز رنگی از دهانش بیرون ریخت. با مشت و لگد گلناز به خودم آمدم، کتکم می زد. در اطاق را باز کردم، اول آیناز را فرستادم برود داخل سالن. خم شدم و گلناز را در آغوش کشیدم، نگاهم افتاد به دستم کبود شده بود، گلناز به موهای سرم چسبید و کشید، سرم خم شد با بدبختی گفتم:

-گلناز، خاله موهامو کندی

جیغ کشید:

-مامانمو می خوام، ولم کن می خوام برم پیش مامانم

حس کردم هر لحظه امکان دارد پوست سرم از ریشه کنده شود، دست کوچکش را گرفتم:

-گلناز، خاله کشتی منو

یک جفت جوراب مردانه مقابلم ظاهر شد، تورج بود. او را به کل فراموش کرده بودم، دست برد و دستان گلناز را از سرم جدا کرد:

-دخترم، گلناز خانوم، عمو؟ چیه؟ چی شده؟ دلت میاد موهای خاله رو می کشی؟

صدایش غم داشت، درد داشت، صدایش دل شکسته بود انگار. سر بلند کردم و به چشمان غم زده اش خیره شدم، با دستان کبود و لرزان، موهای به هم ریخته ام را زیر روسری چپاندم. دست تورج روی سر گلناز بود که در آغوشش هق هق می کرد. چند ثانیه به من خیره شد، نگاهش عجیب و غریب شده بود، یکباره بی مقدمه لبخند زد، نم اشک در چشمش درخشید، آب دهانم را قورت دادم. گلناز را در آغوشش تاب داد و به سمت پدر فرشته رفت که روی مبل نشسته بود و آیناز را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت. گلناز را کنارش نشانند، دوباره به سمتم آمد و به آرامی گفت:

-دستتو ببینم

با صدای لرزانی گفتم:

-دکتر چی گفت؟

سکوت کرد، صدایم بالا رفت:

-تورج؟

-گفت اذیتش نکنیم روزای آخرشه، دیگه نیاریمش بیمارستان

دستم را همان سستی که گلناز دندان گرفته بود روی دهانم گذاشتم، با ناباوری گفتم:

-دکتر گفت؟

تروج سر تکان داد.

-فرشته از کجا می دونه؟

-فکر کردیم بیهوشه، ولی بهوش بود شنید

و دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد، میانه ی راه دستش متوقف شد. به چشمانم زل زد:

-از دستم رفتی هما

نگاهم روی اجزای صورتش چرخید، او هم که هذیان می گفت، فرشته امروز و فردا می رفت و او هذیان می گفت، وحید هذیان می گفت و خود فرشته، اصلا خودش هذیان زده بود. فهمیده بود که به زودی می رود، دیوانه شده بود. چشمانم را روی هم فشردم، صدای جیغ هیستریک گلناز عصبی ام کرد، تروج با بغض گفت:

-تو زن وحید میشی، من می دونم، خود فرشته مجبور تون می کنه عقد هم بشین، من باید برم ، من دوباره باید برگردم اطریش، این دفه واسه همیشه میرم دیگه اینجا کاری ندارم، دیگه هیچ وقت نیام ایران...

دو روز بود آمده بودم خانه ی خودم. یعنی وحید به من گفت به خانه برگردم. گفت خودش خبر حال فرشته را به من می دهد. دوست نداشتم از آنجا بیرون بیایم. حال فرشته خوب نبود، حال فرشته اصلا خوب نبود و هر لحظه احتمال می دادم فاجعه اتفاق بیوفتد، همانی بشود که دکتر گفته بود. تروج هم پیدا نبود، او هم گم و گور شده بود، آخرین بار در خانه ی پدری فرشته به من گفته بود بر می گردد اطریش و دیگر هم ایران نمی آید. بعد از آن دیگر خبری از او نداشتم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، دوست داشتم زنگ بزنم از وحید حال فرشته را بپرسم اما رو نداشتم. می دانستم جر و بحث آن ها بر سر من بود. فرشته اصرار داشت وحید مرا عقد کند. و یک لحظه حس کردم چقدر این جمله برایم سنگین است، من بشوم زن وحید؟ زن رسمی اش؟ پس فرشته چه می شد؟ دوست صمیمی ام چه؟ این چه سرنوشتی بود که من و فرشته داشتیم. این همه بدبختی برای چه بود آخر؟

به سمت دستشویی رفتم، تا صورتم را بشویم. دو روز بود که اضطراب دیوانه ام کرده بود. ذهنم رفت سمت تروج، باید با او تماس می گرفتم، اصلا دلیل این دو روز بی خبری چه بود؟ چرا وحید و فرشته تماس نگرفتند؟ چرا وحید خبر فرشته را نمی داد؟ نرسیده به دستشویی ایستادم. شاید باید با خانه ی فرشته تماس می گرفتم، باید صدایش را می شنیدم. "من زن وحید شوم" دیگر چه صیغه ای بود؟ میان این همه بدبختی فقط همین را کم داشتیم. به سمت تلفن رفتم، دستم به گوشی نرسیده بود که صدای آیفون بلند شد. به سمت آیفون رفتم، با دیدن وحید درون مانیتور جا خوردم. یک اتفاقی افتاده بود، یک بلای آسمانی رسیده بود، وگرنه وحید اینجا چه می کرد؟ دکمه را فشردم و به سمت جالباسی دویدم، روسری ام را به سر کشیدم و از سالن بیرون رفتم....

هوا سرد بود، باران نم نم می بارید، بی توجه به بلوز و شلوار نازکی که به تن داشتیم، مقابل وحید ایستاده بودم. نگاه هراسانم از سر تا به پا روی هیكلش چرخید. لباسهایش کثیف بود، بوی ترشیدگی باعث شد بینی ام را چین دهم. چشم از تی شرتش گرفتم و به صورتش زل زدم، چشمانش پف کرده و سرخ بود. فرشته از دست رفته بود، آمده بود همین خبر را به من بدهد. دستانم رفت سمت دهانم، می خواستم از ته دل جیغ بکشم. می خواستم خودم را بزخم، دوستم رفته بود، بچه هایش بی مادر شده بودند. چشمانم گشاد شد، اشک تا پشت پلکم راه باز کرد و یکباره با صدای وحید تکان خوردم:

-هما حال فرشته خیلی بده،

پلک زدم، فرشته زنده بود. وحید گفت حالش بد است. "حالش بد است" یعنی اینکه زنده بود. همین هم برای من غنیمت بود، همین هم خوب بود.

-بین از صبح روی من آورده بالا، هر بار بالا آورد بغلش کردم، چسبوندمش به خودم، لباسامو ببین، استفراغ فرشته اس

دهانم را بستم، بغض بیخ گلویم چسبید.

-دیروز جیغ می کشید، نمی دونم چشه، می گه باید ما عقد کنیم، خل شده، دیوونه شده، من نمی دونم چشه هما، می گه عذرائیلو می بینه، می گه می خوام بهش جون بدم ولی شماها نمی دارین، نفرین می کنه هما، نفرینم می کنه سرم را پایین انداختم. به خودم دلداری دادم که کابوس است، خواب است، یک خواب وحشتناک. اصلا بختک است. و واقعا هم بختک بود، بختک بود که آمده بود وسط زندگی همه ی ما.

-هما میگه ازت راضی نیستم، یه حرفایی می زنه همه ی تنم آتیش می گیره، التماس می کنه عقد کنیم، راستشو بگو چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ حرفی شده؟

نگاه هراسانم روی چشمان سرخش ثابت ماند. به او باید چه می گفتم؟ به او می گفتم زنت فهمید که من سالها عاشق تو بودم، که هنوز هم دوستت دارم؟ نه، اینها که گفتنی نبود.

-تورج امشب پرواز داره، داره میره اطریش

با شنیدن این حرف قلبم از کار ایستاد، خواستم چیزی بگویم که مجال نداد:

-اونم خل شده، تنهام هما، من راضی شدم، راضی شدم عقدت کنم

چشمانم دو دو زد، لال شدم. انگار کسی دست انداخته بود داخل سینه ام و قلبم را فشار می داد. وحید دستی به ته ریشش کشید:

-می دونم خل شدم، می دونم دیوونه شدم، ولی زخم داره می میره، بخدا می دونم خواسته ی زیادیه، ولی عقدمون صوریه، هر وقت تو گفتی فسخس می کنیم، بخدا من نامردی نمی کنم، تو خواهر منی، همیشه خواهر منی، می ترسم هما، تو رو خدا بازم در حقم خواهری کن، فرشته عقلشو از دست داده، این دم آخری...این دم آخری بذار آروم بره سرم گیج رفت، صدای وحید در سرم تکرار شد، گفت "عقد کنیم، عقدمون صوریه، تو همیشه خواهر منی، فرشته این دم آخری آروم بره"

"دم آخری" یعنی فرشته داشت می رفت؟ راه نفسم بسته شد. فرشته داشت می رفت، داشت پر می کشید و می رفت.

-گفته واسه عقد آقا رو بیاریم خونه، فکر همه چیزو کرده، بخدا خودم بعدا یه شناسنامه ی دیگه برات می گیرم، اصلا به اون حاجی میگم توی شناسنامه چیزی ننویسه، فقط یه صیغه بخونه و خلاص، هما مئه همیشه برای من و فرشته خواهری کن، بخدا تا آخر عمرم غلام حلقه به گوشت می شم، تو رو خدا دست برادر تو بگیر و دستش را به سمتم دراز کرد:

-دست منو بگیر هما

کلافه شدم، خواستم فریاد بزنم "تو برادر من نیستی، اگه برادر منی چجوری می خوای منو عقد کنی؟"

-یه چیزی بگو هما، تورج که نتونست کمکم کنه، گفت خودتون می دونین، خودم می دونم چقدر به هم ریخته، من الان فقط به زن خودم فکر می کنم، هیچی برام مهم نیس، بچه ام مهم نیس چه برسه به تورج، هما خواهش می کنم، یه صیغه می خونیم تموم میشه و فسخس می کنیم، بعد از اینکه فرشته...بعد از اینکه...  
و گریه امانش نداد و بغضش شکست. میان حق هق گفت:

-هما، بخدا خودم فسخس می کنم، تو رو خدا هما، تو رو به روح پدر و مادرت این آخر آخرها، این دم آخر....

هر دو دستم را روی سرم گذاشتم. خدایا چرا اینطور شد، چرا به اینجا کشید؟ ده سال پیش که برای اولین بار وحید را دیدم و عاشقش شدم، بارها از تو خواستم او را به من بدهی، چرا اینطور او را به من می دادی؟ چرا فرشته را می بردی پیش خودت؟ اصلا وحید را هم نمی خواستم، دیگر هیچ کس را نمی خواستم، فقط فرشته زنده می ماند، بالای سر بچه هایش می ماند برایم کافی بود.

به وحید زل زدم که دست برد سمت تی شرت کثیفش و آن را به سمت بالا کشید:

-ببین، استفراغ زخمه، میاره بالا، چیزی نمیخوره ولی میاره بالا، تو رو به بزرگی و پاکی خودت قسم می دم هما، راضی شو، برای منم سخت بود ولی وقتی بدونی عزیزت داره جلوی چشمت پر پر می زنه، واسه خاطرش آدم هم می کشی یه صیغه که چیزی نیس، چیزی نیس هما، تو رو خدا...

سرم را پایین انداختم، این ها همه کابوس بود، همین حالا از خواب بیدار می شدم، همین حالا بیدار می شدم و فرشته را می دیدم که با لبخند هر دو کودکش را در آغوش گرفته بود و تنها نگرانی اش، ازدواج نکردن من بود.

-هما جان، هما، تو رو به روح مادرت و آق بانو، تو رو قرآن هما...

وحید همچنان التماس می کرد، چشمانم را بستم.

.....

ترسیده بودم. نگاه هراسانم دور تا دور اطاق می چرخید، انگار تازه به خودم آمده بودم، نشسته بودم وسط اطاق روی صندلی، نگاه فرشته روی من ثابت مانده بود، نگاهش نور نداشت، فروغ نداشت. نگاهش هیچ نداشت، اما لبش می خندید، اما همه ی وجودش می خندید. چشم از او گرفتم و به وحید زل زدم، رنگش پریده بود، چشم از فرشته بر نمی داشت. سرم را برگرداندم، پدر فرشته به آرامی اشک می ریخت. ویدا کنارش ایستاده بود، چشمان او هم سرخ بود. چشم از او گرفتم و به مرد محضردار خیره شدم که روی صندلی نشسته بود، با حیرت به این جمع ماتم زده نگاه می کرد. آب دهانم را قورت دادم، راستی راستی انگار امروز مراسم عقد کنان من بود. محضردار دفترش را باز کرد. را از او گرفتم و دوباره به فرشته زل زدم، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. گوشه ی لبم لرزید. از خودم بدم آمد، من باعث این همه مصیبت بودم. او که خوب بود، او که چیزیش نبود. یک هفته ی پیش می خواست خانه ام را تمیز می کرد، دفتر خاطراتم را که خواند از پا افتاد. نگاه غم زده ام را که دید، سری تکان داد و به آرامی گفت:

-خوشبخت بشی هما

اشک دور چشمم حلقه زد، یاد تورج افتادم. دو سه ساعت پیش با من تماس گرفت، برگشته بود اطریش، صدای او هم غم داشت، صدایش درد داشت. خط به خط حرفهایش در ذهنم حک شده بود:

-اطریشم هما، برگشتم، نشد بمونم، نتونستم بمونم، وقتی قسمت دو نفر با هم نباشه، فلک هم بیاد پایین مال هم نمی شن، برگشتم چون درسته مال من نشدی ولی طاقت اینم نداشتم ببینم مال کس دیگه ای، حتی اگه اون آدم صمیمی ترین دوستم باشه، اومدم اطریش تا منم برم دنبال زندگی خودم، اینجا یه دختر خوب هست، اینجا لیزا هست، آسمونی نیس، مته تو نیس، اما دختر خوبیه، شاید خوشبخت شدیم درست مته تو که با هر کی باشی خوشبخته، حتی اگه وحید باشه، مراقب خودت باش آسمونی، مراقب وحید باش، مراقب بچه های فرشته باش، اگه عمر فرشته به دنیا بود که خودت می دونی باید از وحید دل بکنی و از زندگیش بیای بیرون، آسمونی ها هیچ وقت وسط خوشبختی دو نفر نمی موندن اگه نبود...اگه نبود خوشبختی رو به اونها هدیه کن، خوشبخت باشی هما، برای خوشبختی منم دعا کن...

-آماده این؟

با صدای محضر دار به خودم آمدم. گفته بود آماده ام؟ من آماده ی چه بودم؟ من اینجا وسط اینها چه می کردم؟ دخترهای وحید و فرشته کجا بودند؟ فرشته چرا اینقدر رنگ پریده بود؟ وحید چرا اشک می ریخت. چانه ام لرزید. محضر دار داشت خطبه می خواند، داشت می گفت دوشیزه ی مکرمه. به خودم نگاه کردم مانتوی عقده مشکی بود

شلوار لی سنگشور به پا داشتم، روسری ام مشکی بود. مشکی پوش بودم اصلا. دوباره به فرشته نگاه کردم، سرفه امانش را برید. وحید نیم خیز شد، فرشته با دست به او اشاره کرد تا روی صندلی بنشیند.

-بنده وکیلیم؟

به سمت محضردار چرخیدم، می خواست مرا به عقد وحید در آورد؟ بعد از این همه سال، آن هم در این موقعیت. تورج باز هم رفته بود، فرشته داشت می مرد، وحید التماس کرده بود.

دوباره به فرشته نگاه کردم، برایم سر تکان داد. لبم را به دندان گرفتم، نمی خواستم گریه کنم، دهان باز کردم:

-بله....

.....

کسی دور و برمان نبود. فقط من و فرشته داخل اطاق بودیم. روی تخت دراز کشیده بود، من هم روی لبه ی تخت نشسته بودم. گفته بود همه بروند بیرون، گفته بود فقط خودم و خودش بمانیم. دو ساعت از عقد من و وحید گذشته بود و حالا من و فرشته هوو بودیم. نفسم سنگین شد. فرشته دستش را دراز کرد و روی گونه ام گذاشت، صورتم را چرخاندم و کف دستش را بوسیدم. لبخند زد:

-خوشبخت بشی هما

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-فرشته...

دستش را روی دهانم گذاشت:

-هیچی نگو، فقط گوش کن

و سرفه ی خفه ای کرد:

-تو خیلی خوبی ها...در حقم کردی، من همیشه مدیونتم...هیچ وقت نتونستم خوبی هاتو جبران کنم...همیشه هوامو داشتی، این دم آخر هم به لطفی در حقم کن...بچه هامو سپردم بهت...بچه هامو زیر پر و بالت بگیر...وحید خیلی دل نازک شده، کمکش کن...می دونم می خواد بعد از اینکه من مردم طلاق بده، قبول نکن...زیر بار نرو

زمزمه کردم:

-فرشت...

دوباره دستش را روی دهانم گذاشت و به سرفه افتاد:

-وقتی...برام نمونده هما...وقتی ندارم...گوش کن...قول بده راضی نمی شی...طلاق بگیر...قول بده

-فر...

-قول بده، تو می تونی...وحیدو به زندگی برگردونی...این قولو بده

به گریه افتادم:

-فرشته الان...

-قول بده هما...عذرائیل اومده...منو ببره، وقت دار...تموم می شه...قول بده

بغضم را قورت دادم:

-قول می دم...قول میدم

میان سرفه، لبخند زد:

-قول دادی...سر قولت بمون...باشه؟

سری تکان دادم. با سر به کمد پشت سرم اشاره زد:

-برو کشوی اولو...باز کن یه جعبه توشه برام بیار...زود باش

از روی تخت بلند شدم و به سمت کشو رفتم، داخلش جعبه ی جواهر بود، همان جواهری که برای عقد فرشته خریده بودم. فرشته می خواست چه کار کند؟

به سمتش رفتم. جعبه را از من گرفت و آن را گشود. نگاهش روی سرویس طلا ثابت ماند، در جعبه را بست دوباره به سمتم دراز کرد، نیمه ی راه دستش شل شد، با عجله جعبه را گرفتم:

-خوبی؟

سری تکان داد:

-این مال تو...کادوی عقدت

پشت دستم را روی دهانم گذاشتم تا حق هقم خفه شود. نفس عمیق کشید:

-پخشو رو روشن می کنی؟ شعر هفتو بذار

از جا پریدم و به سمت ضبط صوت رفتم، دستانم می لرزید. دکمه ی هفت را فشردم، صدای خواننده باعث شد اشک به چشمم هجوم بیاورد:

"به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو سپیده دم آیم مگر تو را جویم بگو کجایی



به سمت فرشته چرخیدم. چشمانش را بسته بود، با صدای ضعیفی گفت:

-به بچه ها... بچه هام... بگو بیان، به وحید... بگو بیاد

و نفسش بریده بریده شد. به سمتش دویدم:

-فرشته

به زحمت لبخند زد:

-سلامتو... به آق بانو... می رسونم، به مادرت، به پدرت... به مادر خودم... به داداش فرهادم

با گریه گفتم:

-فرشته

-وقتی فهمیدم... وحیدو این همه سال... می خواستی... از خدا خواستم منو ببره... نخواستم خوب بشم... دیدی تو یه هفته... منو برد؟

-فرشته کاش خدا منو ببره ولی تو زنده بمونی

-تو باید بمونی... پیش بچه هام... پیش وحید... تو باید زندگی کنی

"یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من دگر چه پرسی ز حال من"

-بگو بچه هام... بیان

و نفسش به شماره افتاد. به سمت در اطاق دویدم و آن را گشودم. وحید پشت در ایستاده بود، با دیدنم وحشت زده شد:

-ها؟

نتوانستم چیزی بگویم، به اطاق اشاره زدم، وحید خودش را داخل اطاق پرت کرد، گلناز و آیناز به دنبالش دویدند. بین چهارجوب در ایستادم. وحید مقابل تخت فرشته زانو زد:

-فرشته خانوم، خانوم خودم، فرشته

فرشته به زحمت گفت:

-دیگه کاری... ندارم، دارم میرم... دلم براتون... تنگ میشه

وحید با التماس گفت:

-تو رو خدا خانوم، تو رو قرآن بمون

فرشته پلک زد یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید:

-وخید...من با تو خوشبخت...بودم، نوبت...هماست

وحید سرش را روی لبه ی تخت گذاشت و زار زد. گلناز و آیناز با گریه فریاد زدند:

-مامانی، مامان

فرشته دستش را با سستی بالا آورد و به سر گلناز کشید، آیناز با گریه گفت:

-مامان فرته، خیلی دوست دارم

فرشته به آیناز خیره شد، اشکها بی رحمانه می چکید. دوست داشتم خودم را به در و دیوار بکوبم. حس می کردم دیگر تحمل را ندارم. واقعا فرشته داشت از میان ما می رفت. صدای خواننده قلبم را تکه تکه کرد:

"کی رود رخ ماهت از نظرم نظرم به غیر نامت کی نام دیگر ببرم"

فرشته با آخرین توانش گفت:

-هم...!...جونِ تو...جونِ این...این...این...!

و دستش از روی گونه ی گلناز شل شد و روی سینه اش افتاد و با چشمان نیمه باز به سقف اطاق، زل زد. نفسم بند آمد، دو زانو بین چهار چوب نشستم. وحید سرش را بالا آورد، به شانه های فرشته چسبید و از ته دل نعره زد:

-فرشته نرو فرشته جان، بمون خودمو غلامیتو می کنم، فرشته

دستم را روی سینه گذاشتم و به مانتو ام چنگ زدم. ویدا و پدر فرشته به داخل اطاق دویدند، پدرش فریاد زد:

-یا حضرت عباس، یا حضرت عباس

صدای خواننده همچنان به گوش می رسید:

"اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی فتاده ام از پا بگو که از جانم دگر چه خواهی...."

نگاه گریانم روی چشمان نیمه باز فرشته ثابت ماند، فرشته به آسمانها پر کشیده بود...

آرد را داخل تابه، روی شعله ی ملایم تفت می دادم. صدای سوزناکِ عبدالباسط در فضای خانه پیچیده بود که قران تلاوت می کرد. بغض بیخ گلویم چسبید، صبح فرشته را خاک کردیم و حالا من داشتم برایش حلوا درست می کردم.

برای مراسم ختم دوست صمیمی ام حلوا درست می کردم. بینی ام را بالا کشیدم و دوباره آرد های طلایی شده را هم زدم. صدای فرخ لقا، دختر عمه ی مادر وحید را شنیدم:

-خسته شدی مادر، از صبح سرپایی

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. جوابش را ندادم، یعنی دهانم باز نمی شد تا چیزی بگویم.

-این بچه های طفل معصوم هلاک شدن، وحید هم که حسابی از پا افتاده، فرشته زن خوبی بود، خیلی خوب بود

لب هایم لرزید، بی اختیار زمزمه کردم:

-آسمونی بود

و بر خلاف انتظارم صدایم را شنید و گفت:

-آره مادر، آسمونی بود، آزارش به مورچه هم نمی رسید، قربون مصلحت خدا برم که هر چی خوبه گلچین می کنه

سر چرخاندم و به فرخ لقا زل زدم. صورتش گرد و مهربان بود، مرا یاد آق بانو می انداخت. با دیدن نگاه خیره ام، گفت:

-بمیرم الهی، دورا دور می دونم چقدر با فرشته ی خدایبامرز صمیمی بودی، برای هم مته خواهر بودین

ذهنم روی کلمه ی "فرشته ی خدا بیامرز" قفل شد. واقعا فرشته رفته بود. دیگر شده بود خدایبامرز. دیگر برای دیدنش باید می رفتیم سر خاکش.

-مادر وحید هم حالش خوب نیس، عروسشو خیلی دوست داشت، خدا نکنه زن خونه بمیره، تارو پود خونه از هم میشکافه مادر

سر چرخاندم و باز هم آرد ها را به هم زدم. اشک ها مجال نمی داد. به یاد وحید افتادم. صبح موقع دفن روی خاک ها افتاده بود و نعره می زد. گلناز و آیناز آنقدر جیغ کشیدند و فرشته را صدا کردند که مادر وحید دو بار از حال رفت. مرگ فرشته کمر همه مان را شکسته بود.

-از مهمون ها کسی نمونده، شش هفت نفری بیشتر نیستن، اگه شام هم خواستن منم می تونم بپزم، اگه دوست داشتی برو خونه ات استراحت کن مادر

با این حرفش تکان خوردم. می رفتم خانه ام؟ پس وحید چه؟ گلناز و آیناز چه؟ آن ها را چه کار می کردم؟ فرشته آنها را سپرده بود دست من، اصلا خودم... خودم هم... اصلا من...

و لبم را گاز گرفتم، به احساساتم مجال طغیان ندادم. چند ساعت پیش فرشته را دفن کرده بودیم، قرار نبود به چیز دیگری فکر کنم. از سر بیچارگی آه کشیدم، دست من نبود، فکرها می آمدند توی سرم. وحید می آمد توی سرم. دلم می خواست بروم پیشش دلداری اش بدهم. دلم می خواست دست بکشم به سرش... دلم می خواست...

با صدای گریه ی آیناز، به خودم آمدم:

-خاله

با دیدن چشمان سرخش دلم به درد آمد. آب بینی اش راه افتاده بود، لباس هایش خاکی بود. یاد آن وقت هایی افتادم که فرشته همیشه لباس تمیز به تن بچه هایش می کرد، بچه هایش مثل دسته ی گل بودند. به خودم نهیب زدم که این رسم امانت داری است؟

رو به فرخ لقا کردم و با صدای خش داری گفتم:

-شما بالای سر این حلوا می مومین؟

سری تکان داد. به سمت آیناز رفتم:

-جانم عزیز دلم؟

با حق هق گفت:

-مامان فرتمو می خوام، مامانمو می خوام، مامانم کی میاد؟

فرخ لقا آه کشید. لبهایم لرزید، به این طفل معصوم چه می گفتم؟

دستی به سرش کشیدم:

-عزیز دلم، بیا بریم لباساتو عوض کنم، برات قصه بگم

با حق هق گفت:

-مامان فرته کو؟

چشمانم را روی هم فشردم. چطور به این دخترک شش ساله می فهماندم که مادرش دیگر بر نمی گردد؟

دستش را در دست گرفتم:

-بیا عزیز خاله، مامان رفته پیش...پیش...

و نتوانستم حرفم را ادامه دهم. باز هم اشک ها روی گونه ام سر خورد. به همراهش وارد سالن شدم و به دنبال گلناز چشم چرخاندم، گوشه ی سالن در آغوش ویدا گریه می کرد، خم شدم و آیناز را در آغوش گرفتم و به سمتشان رفتم. مقابلشان ایستادم، به ویدا اشاره زدم. ویدا با گریه سری به نشانه ی تاسف تکان داد. دستم را دراز کردم و به شانه ی آیناز چسبیدم:

-خاله، میای با هم بریم توی اطاق؟

سر چرخاند و یکباره فریاد زد:

-نمیام، با تو جایی نمیام، دوست ندارم، تو خاله ی بدی هستی

بخ زد، با دهان نیمه باز به او خیره شدم. صدایش بالا رفت:

-نمی خوامت، هیچ وقت دوست ندارم

حق حق آیناز هم بلند شد. ویدا دستی به سرش کشید:

-عمه، آروم باش فدات بشم

-بهش بگو بره، نمی خوام ببینمش

وار رفتم، نمی دانستم چه شده. نمی دانستم چرا از من بدش آمده بود. نگاهم رفت پی آیناز که بینی اش را به سرشانه ام می مالید. سرم را پایین انداختم و به سمت اطاق فرشته به راه افتادم.

.....

آیناز به آرامی اشک می ریخت، به خودم فشار آوردم تا گریه نکنم اما دلم پر از درد بود. لباس های کثیفش را عوض کردم و گفتم:

-خاله، دوست داری شب پیش من بخوابی؟

سرش را تکان داد:

-آره

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم:

-می خوای برات قصه بگم؟

-آره، منم مامان فرته برام قته بگو، بغلم کن

مثل فرشته که نمی شد، مثل فرشته که نمی شد برای این دخترک مادری کرد. فرشته چیز دیگری بود.

دست بردم سمت گونه اش و اشک هایش را پاک کردم، یکباره در اطاق باز شد، با ورود وحید به داخل اطاق، جا خوردم. بی اختیار دستم رفت سمت روسری ام که عقب رفته بود و خواستم آنرا جلو بکشم، ته ذهنم جرقه زد، وحید که دیگر نامحرم نبود، محرم بودیم، دستم میانه ی راه ثابت ماند. به صورت نزارش خیره شدم، صورتش در همین چند ساعت شکسته شده بود. نگاهی به من انداخت و یکباره چشم از من گرفت:

-اینجایی؟

آیناز از روی تخت بلند شد و به سمتش رفت:

-بابایی

و به پاهایش چسبید. وحید سر سری دستی به سرش کشید.

-بابایی من تب پیتِ خاله هما می خوابم

وحید سر بلند کرد و به من خیره شد، دوباره چشم از من گرفت و به کف اطاق زل زد:

-نه بابایی، خاله شب می ره خونه ی خودش

غم در دلم نشست، نگاه دلخورم روی صورت وحید ثابت ماند. چرا داشت مرا بیرون می کرد؟ اصلا از دیروز تا الان چه اتفاقی افتاده بود؟ غیر از اینکه... غیر از اینکه فرشته رفته بود پیش خدا؟

و اشک دور چشمم حلقه زد. آیناز لج کرد:

-بابایی من می خوام پیتِ خاله هما بمونم

ابروهای وحید در هم گره خورد:

-نه بابایی، گفتم که خاله می خواد بره خونه ی خودش

و رو به من کرد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-کی میری هما؟

دهانم باز ماند. چرا اینطور می کرد؟ این همه آدم اینجا در این خانه بود، ما که اینجا تنها نبودیم، همه می توانستند بمانند و فقط من باید می رفتم؟

از روی تخت بلند شدم، گریه ی آیناز شدت گرفت. با صدای لرزانی گفتم:

-برم؟

باز هم نگاهم نکرد:

-آره دیگه برو، مرسی امروز خیلی زحمت کشیدی

همین؟ زحمت کشیده بودم؟ اینکه زحمت نبود، برای دوستم این کار را کرده بودم، دوستی که دیگر بین ما نبود. تشکرش را نمی خواستم، چرا باید می رفتم؟ پس تکلیف خودش و بچه ها چه می شد؟ پس تکلیف قولی که به فرشته دادم چه می شد؟ تکلیف خودم...

و به خودم آمدم و باز هم جلوی پیش روی افکارم را گرفتم.

وحید به سمت در اطاق رفت:

-هر وقت خواستی بری بگو

و دست آیناز را کشید:

-بیا

آیناز مقاومت کرد:

-نمیام، خاله هما رو می خوام،

وحید عصبی شد:

-من اعصاب ندارما، راه بیا ببینم

با نگرانی چند قدم به سمتشان رفتم:

-آقا وحید؟

نگاهم نکرد:

-چیه هما؟

دلهم شکست. چه کار کرده بودم آخر؟

-می خوام آیناز...

به میان حرفم پرید:

-میشه اول روسریتو بکشی جلو بعد با من حرف بزنی؟

بی اختیار دستم را بلند کردم و به سرم کشیدم، روسری کمی عقب رفته بود. همین؟ برای همین بود که نگاهم نمی کرد؟ مگر نمی دانست محرمیم؟ اصلا در این آشفته بازار وقت فکر کردن به این چیزها بود؟ فرشته رفته بود و آیناز و گلناز بهانه اش را می گرفتند، وحید نگران دو تار مویی بود که دیدنش لا اقل از سوی او حرام نبود، گناه نبود؟

روسری را پایین کشیدم:

-آقا وحید؟

سر بلند کرد و به من زل زد:

-چیه؟

جا خوردم. چقدر تلخ بود، لبهایم را به طرفین کش دادم، نباید گریه می کردم، اما دست من نبود. با بغض گفتم:

-با آیناز می رم خونه، میشه؟

آیناز به سمتم پرید به پاهایم چسبید:

-خاله منم میام، باته؟

با بغض به وحید زل زدم، دوباره چشم از من گرفتم و کلافه نفس عمیق کشید و گفت:

-باشه ببرش،

دیگر نمی خواستم که به من نگاه کند. خم شدم و آیناز را در آغوش گرفتم، بی صدا اشک می ریخت. روسری ام عقب

رفت، هراسان دست بردم سمت روسری ام تا آن را جلو بکشم. چرخیدم تا کیفم را از روی میز توالت بردارم، ناگهان

نگاهم افتاد به قاب عکس فرشته که روی میز توالت بود، با لبخند به دوربین نگاه می کرد. آیناز با انگشت به قاب

عکس اشاره کرد و با بغض گفت:

-خاله، مامانم پیتِ خدا هم می خنده؟

با بغض گفتم:

-آره خاله، می خنده

و چرخیدم و خواستم از کنار وحید بگذرم که دهان باز کرد:

-همین روزا واسه اون جریان میریم محضر

لب هایم را گاز گرفتم. از بالای سر آیناز به او خیره شدم، باز هم نگاهم نکرد. اخمهایم در هم گره خورد، از کنارش

گذشتم.

روی تختم دراز کشیدم، آیناز به آغوشم خزید و دستش را دور کمرم حلقه کرد. دلم گرفت. آه کشیدم و روی موهایش

بوسه زدم. با بغض گفتم:

-خاله، مامانم همیته گوتمو بوس می کرد

اینبار خم شدم و نرمه ی گوشش را بوسیدم و به آرامی گفتم:

-بخواب عزیز خاله

خمیازه کشید و گفت:

-من می دونم چرا گلناز دیگه دوست نداره



چشمانم را تنگ کردم و پرسیدم:

-چرا؟

خودش را به من چسباند و چشمانش را بست:

-به من گفت تو می خواهی مامان ما بتی، بابا تو رو آورد خونمون و مامان فرته رفت، آره خاله؟ تو گفتی مامان فرته بره؟  
با لب های آویزان به آیناز زل زدم. به یاد جیغ های هیستریک گلناز افتادم، او چه تقصیری داشت؟ او خیلی چیزها را نمی دانست، او اصلا چیزی نمی دانست، او که از راز بین من و فرشته خبر نداشت، حتی وحید هم چیزی نمی دانست.  
با یاد آوری چشمان غم زده ی وحید، دوباره دلم به درد آمد، محترمانه مرا از خانه بیرون انداخته بود. گونه ام را به سر آیناز چسباندم، روزهای سختی پیش رو داشتم انگار...

.....

مراسم سوم فرشته به پایان رسیده بود. از سر خاک باز می گشتیم، همگی مان آنقدر اشک ریخته بودیم که دیگر جانی در تنمان باقی نمانده بود. چشمانم نیمه باز بود، حتی نمی توانستم خوب پلک بزنم. وحید آنقدر گریه کرده بود که احتمال می دادم هر لحظه از حال بروم. تلو تلو خوران به سمت ماشین آمد. نگاهم روی صورت رنگ پریده ی گلناز ثابت ماند. با گریه ناخن می جوید. همگی کنار ماشین من ایستادیم. رو به ویدا گفتم:

-شما با کدوم ماشین می رین؟ ماشین هست اصلا؟

بینی اش را بالا کشید:

-من و مامان و بچه ها و فرخ لقا با ماشین شوهرم می ریم خونه ی وحید اینا

سری تکان دادم:

-جانمی شین که، این همه آدم کجا میخواین بشینین؟ چند نفر بیان توی ماشین من، فرخ لقا و بچه ها و وحید بیان با من بریم

گلناز خودش را پشت سر وحید پنهان کرد و فریاد زد:

-من با اون نمیام

عضلات بدنم منقبض شد. یاد حرف آیناز افتادم که گفته بود گلناز فکر می کند من آمده ام جای مادرشان را بگیرم. چشم از او گرفتم و رو به وحید گفتم:

-شما چی می گین؟

وحید دستش را به صندوق ماشین تکیه زد و گفت:

-نمی دونم، هیچی نمی دونم

-پس شما بیاین با بچه ها تو ماشین من، فرخ لقا هم میاد با ما، اصلا مادر جون هم بیاد با ما بریم

آیناز به سمتم آمد و به مانتو ام چسبید:

-بریم خاله

در عقب ماشین را باز کردم، گلناز جیغ کشید:

-من نمیام، دوست ندارم باهاش جایی برم

عرق کردم، خجالت زده شدم. حس کسی را داشتم که انگار موقع دزدی مچش را گرفته باشند و نمی دانست چه

جوابی بدهد. وحید بی حوصله از بازوی گلناز گرفت و او را به سمت صندلی عقب هل داد:

-برو بشین

و رو به فرخ لقا کرد:

-بشین دختر عمه

گلناز چرخید و به سمت ویدا دوید:

-من دوست ندارم با اون جایی بیام

وحید چشمانش را درشت کرد:

-چته دیوونه شدی؟ بتمرگ توی ماشین ببینم

دستم را مشت کردم، ناخنم کف دستم فرو رفت. گلناز چرا اینطور شده بود؟ اصلا چطور باید به او می فهماندم نیامده

ام جای فرشته را بگیرم. آیناز را از خودم جدا کردم و به سمتش رفتم و با التماس گفتم:

-عزیز خاله، بیا بغلم، قریون شکل ماهت بشم

از ته دل جیغ کشید:

-دوست ندارم، تو اومدی جای مامانمو بگیری، تو خواستی مامان فرشته بره پیش خدا

زبانم بند آمد، آب دهانم خشک شد. چند لحظه صورت خیس از اشک گلناز را تار دیدم. همانطور مسخ شده سر جایم

ایستادم و به او زل زدم. لب هایم را به داخل دهانم کشیدم پلک زدم و به فرخ لقا خیره ماندم که به من نگاه می کرد.

ویدا دو زانو مقابل گلناز نشست:

-عمه، کسی نمی خواد این کارو کنه، این چه حرفیه؟

و دست برد سمت بازوی گلناز:

-بیا اصلا با ما بریم خونه، خوبه؟

گلناز بازویش را عقب کشید:

-من خودم می دونم، خودم اون شب دیدم که اونو بابام کنار هم نشستن، تو و بابا به منو آیناز گفتین بریم تو به اطاق دیگه ولی من از لای در دیدم، نخیرم، من خودم می دونم چی شده، اومده بشه مامان ما، ولی من مامان فرشته ی خودمو می خوام

لبم را گاز گرفتم، آبرویم جلوی فرخ لقا رفت. اگر این حرف دهان به دهان پخش می شد چه؟ آن هم درست سومین روزی که فرشته را خاک کرده بودیم. صدای جیغ های سرسام آور گلناز در قبرستان پیچید. مادر وحید با بغض گفت:

-عزیز دلم، این حرفها رو نزن، قربونت برم

یاد حرف فرشته افتادم. گفته بود جان من و جان این بچه ها. گلناز یک دختر بچه ی هفت ساله بود، دردهای من و مادرش را نمی فهمید. اما من که هفت ساله نبودم. به سمتش رفتم و مقابلش زانو زدم:

-خاله...

مجال نداد حرف بزمنم، به سمتم پرید و از موهایم کشید. دوباره به موهایم چنگ انداخته بود، یاد آن روزی افتادم که تورج هنوز ایران بود، موهایم را کشیده بود، تورج نجاتم داد. از درد چشمانم پر از اشک شد. صدای قدم هایی را شنیدم، ویدا بود که به سمت گلناز پرید تا دستش را از موهایم جدا کند. صدای فرخ لقا را بلند شد:

-ای وای، دختر من، مادر چرا اینجوری می کنی؟ عزیز جان

دستان گلناز از سرم جدا شد و دسته ای از موهایم را از ریشه کند. به سرم چسپیدم و از پس پرده ی اشک به چهره ی برافروخته اش زل زدم. جیغ کشید:

-تو می خوای بیای رو تخت مامان فرشته بخوابی، من می دونم

دستم را مقابل دهانم گرفتم نزدیک بود از حال بروم، یکباره کسی با سرعت نور از کنارم گذشت و به سمت گلناز پرید و از پیراهنش گرفت. وحید بود. چشمانم دو دو زد. ویدا با نگرانی به سمتش رفت:

-وحید جان

وحید ویدا را پس زد:

-عقب وایسا تا من این توله سگو آدم کنم

گلناز دست و پا زد:

-بذارم زمین، بابایی بد، تو اونو آوردی مامان ما بشه، من مامان فرشتمو می خوام

نگاهم رفت پی مادر وحید که ناگهان از حال رفت و روی زمین نشست. ویدا جیغ کشید:

-مامان؟ مامان

فرخ لقا هیکل گردش را به زحمت تکان داد و بالای سر مادر وحید رفت. آیناز هراسان شد و به گریه افتاد. چشمان وحشت زده ام روی وحید ثابت ماند که گلناز را با یک دست بلند کرد و به ماشینم چسباند و تکانش داد:

-لال میشی یا نه؟ لال میشی؟

و دوباره تکانش داد:

-چه مرگت شده که همه رو ریختی به هم؟

گل سر گلناز باز شد و موهای سیاهش روی شانه اش رها شد. موهایش مثل موهای فرشته، سیاه و پر پشت بود. مثل موهای مادرش صاف بود. مادرش... این دختر مادری بود که به او قول داده بودم بالای سر بچه هایش بمانم. به خودم آمدم، به سمت وحید دویدم و کنارش ایستادم:

-آقا وحید تو رو خدا ولش کن

بدون اینکه سر بچرخاند، گفت:

-برو ماشینو روشن کن، دخالت نکن

و باز هم گلناز را تکان داد:

-نمی بینی حال و روز منو؟ نمی فهمی چمه؟ می فهمی یا نمی فهمی؟ بزخم دندوناتو بریزم تو شکمت؟

و باز هم تکانش داد، حس کردم هر لحظه ممکن است دل و روده ی گلناز از دهانش بیرون بیاید، عصبی شدم و دستم را به سمت بازوی وحید دراز کردم:

-ولش کن، کشتیش،

پسم زد:

-شنیدی گفتم ماشینو روشن کن یا نه؟ باید آدمش کنم تا دوباره از این شکر خوری ها نکنه

صدای من هم بالا رفت:

-این یه بچه است؟ اصلا مگه موهای سر تو رو کنده که دخالت می کنی؟

و اینبار با هر دو دست بازویش را در آغوش کشیدم. انگار برق به بدنش وصل شده بود که گلناز را رها کرد و به سمتم چرخید و با چشمان از حدقه درآمده گفت:

-واسه چی به من دست می زنی؟

زبانم بند آمد، به گلناز نگاه کردم که به سمت ویدا دوید. آب دهانم را قورت دادم:

-واسه اینکه...واسه ی...

-می خوای همه بفهمن صیغه شدیم؟ می خوای واسه جفتمون بد بشه؟ چرا دستمو گرفتی؟

به لبم دست کشیدم، فرشته یک چیزی می دانست که گفت وحید دل نازک شده. اما این که دل نازکی نبود، دیوانگی بود. وحید دیوانه شده بود. لبم را تر کردم:

-داشتی می کشتیش

-بچه مه، می خوام بکشمش، تو چرا به من دست می زنی؟

و منتظر جوابم نماند:

-نه اینجوری نمیشه، می دونم چی کار کنم

به عقب چرخید و رو به ویدا کرد:

-با هما میرم تا جایی میام، شماها برین خونه

و به من اشاره زد:

-بشین بریم محضر، زود باش

لب هایم لرزید:

-محضر چرا؟

عصبی سر تکان داد:

-خودت می دونی چرا، زود باش بریم

ذهنم به تکاپو افتاد. نباید می رفتم، به فرشته قول داده بودم. اصلا کدام قول، چه کشکی چه دوغی، قبل از اینکه به فرشته قول داده باشم، خودم عاشق وحید بودم، فرشته ی مهربانم مرا به او رسانده بود و حالا به همین راحتی باید می رفتم محضر؟ نه، نمی خواستم این رشته ی نازک را با دستان خودم ببرم. اگر وحید آنقدر احمق بود که این همه عشق و علاقه را نمی فهمید، اگر دخترش عقل نداشت و درک نمی کرد، من که نفهم و کم عقل نبودم. دوستش داشتم،

برایش می جنگیدم. فرشته به من گفته بود بکنم. گفته بودم سخت است اما من می توانم. سرم را بالا گرفتم و به چشمانش زل زدم:

-نمیام

پلک هم نزد، خیره خیره به من نگریست. انگار متوجه ی حرفم نشد که با ناباوری پرسید:

-چی؟

یک قدم عقب رفتم:

-نمیام محضر

-چرا نمیای؟

ذهنم را به دنبال جواب قانع کننده، بالا و پایین کردم. چرا نمی رفتم، چرا نباید می رفتم؟ به او چه می گفتم؟ فرخ لقا چند قدمی ما بود، ویدا و مادرش، دخترانش....

-نمی خوام جدا شم

دهان وحید نیمه باز ماند. لبش به نشانه ی لبخندی کش آمد. هراسان شدم، به عقب چرخیدم تا ببینم دیگران در چه وضعیتی هستند، مادر وحید هنوز روی زمین بود، گلناز روی جدول نشسته بود و اشک می ریخت، آیناز کنارش روی زمین نشسته بود. در این آشفته بازار وحید می گفت برویم محضر؟ نه، نمی رفتم. سر چرخاندم، با دیدنش که در یک قدمی ام بود جا خوردم، با نگاه سرد و سوزنی دوباره پرسید:

-چرا نمی خوای جدا شی؟

-چون بچه هات به من احتیاج دارن، اصلا خودت...خود...

و نتوانستم حرفم را ادامه دهم، وحید به آستین پالتو ام چسبید و مرا به سمت ماشین کشاند:

-ما به هیچ احدی احتیاج نداریم، امشب می خوام به مهمونا بگم هر کی بره خونه ی خودش، ویدا و مادرم برن خونه ی خودشون، بچه های منن خودم بزرگشون می کنم

خودم را سفت کردم تا نتواند مرا بکشد، اما فایده ای نداشت، مرا به سمت ماشین برد، با دستم به در صندلی عقب که باز مانده بود چنگ انداختم. وحید بین راه ایستاد، رهایم کرد چرخیدم و رو به رویش ایستادم. با بهت گفتم:

-هما چه مرگته؟ چته تو؟ می گم بریم محضر

با ترس سرم را به نشانه ی نه بالا انداختم. به سمتم آمد، ترسیدم و یک قدم عقب رفتم، تعادلم را از دست دادم و روی صندلی عقب ماشین ولو شدم، وحید به سمتم آمد و دوباره به بازویم چسبید:

-پاشو

وضعیت اسفناکی بود، روی صندلی پهن شده بودم و وحید رو به من خم شده بود. مرا به سمت خود کشید و با عصبانیت گفت:

-تو مگه زن منی که نمی خوای جدا شی؟

لب هایم لرزید، خوب من زنش بودم، زن عقدی اش بودم. صورت آسمانی فرشته آمد مقابل چشمم. اصلا این بار می خواستم برای خودم بجنگم. فرشته راضی بود، خودش عقده مان کرده بود، خودش مجبورمان کرده بود. بغض کردم و با گریه گفتم:

-آره من زنتم، زن عقدی تو ام، خودت گفتی بعله، خودت عقدم کردی، چند روز پیش کر بودی که صدای بعله ی خودتو نشنیدی؟

دستش از روی پالتو ام شل شد. نگاه شوک زده اش روی صورت گریانم چرخید، کمر راست کرد و گفت:

-هما؟ منم وحید، شوهر فرشته، شوهر دوستت، برادرت، هما...

به حق افتادم:

-تو برادر من نیستی

دستش را به سقف ماشین تکیه زد و خودش را خم کرد و چند بار نفس عمیق کشید.

دستش را به سقف ماشین تکیه زد و خودش را خم کرد و چند بار نفس عمیق کشید.

چند دقیقه ی طاقت فرسا گذشته بود. با دستان مشت شده همچنان روی صندلی عقب دراز کشیده بودم. نگاهم روی نیم رخ پریده ی وحید ثابت ماند. کمر صاف کرد و به سمتم چرخید، نگاهمان در هم گره خورد، به آرامی گفت:

-بریم محضر هما، باشه؟

لحنش التماس آمیز بود، دلم برایش کباب شد، دلم نمی خواست بروم، دلم نمی خواست این بندی که ما چهار نفر را به هم متصل می کرد، پاره کنم. با چانه ی لرزان گفتم:

-نه، تو رو خدا،

چشمانش گشاد شد، از ته دل نعره زد:

-حرف گوش کن، بیا بریم، من حالم خوب نیس، کمرم داره زیر این همه فشار میشکنه، این چه شوخیه خرکیه؟ این گه بازی ها رو تموم کن، می خوای منو بخندونی؟ باشه بیا

و عصبی خندید و ادامه داد:

-هه هه هه، خیل خوب، خندیدم، مرسی که به فکر می، الان بریم باشه؟ دختر خوبی باش و بیا بریم، تو که گلناز نیستی، هستی؟ هفت سالت نیس، می فهمی، عقل داری

و صدایش لحظه به لحظه اوج گرفت:

-تو نزدیک سی سالت، حرفهای یه مردو می فهمی، حرفهای کسی که زنش سه روزه مرده می فهمی، نمی فهمی هما؟ نمی فهمی؟

و یکباره ساکت شد و منتظر به من چشم دوخت. آب دهانم را قورت دادم، برای گفتن چیزی که نوک زبانم آمده بود، جسارت می خواستم. به چشمان خیس دست کشیدم و به آرامی گفتم:

-تو رو خدا

سرش را عقب کشید، چشمانش دو کاسه ی خون شد. یک قدم به سمت در ماشین برداشت. وحشت زده خودم را جمع کردم، سرش را محکم به سقف ماشین کوبید:

-نمیای؟

و یکباره دیگر کوبید:

-بازم نمیای؟

دستام لرزید، گر گرفتم، صدای جیغ گلناز و آیناز را شنیدم. صدای التماس های ویدا و فرخ لقا در گوشم پیچید. وحید دوباره سرش را به سقف ماشین کوبید، صدای گورومپ که از برخورد سرش با سقف ماشین ایجاد شده بود، قلبم را فشرد:

-نمیای دیگه؟

دستم رفت سمت دهانم تا جیغ نکشم، هراسان گفتم:

-میام میام، زن، نکوب تو رو خدا، میام، باشه بریم، بریم

وحید با شنیدن حرفم خودش را شل کرد و کنار در ماشین روی زمین ولو شد، از پشت پرده ی اشک به او خیره شدم که قوز کرده به سنگ فرش قبرستان زل زده بود. پلک زد، اشک ها باریدند...

.....

مقابل ساختمان چند طبقه پارک کردم. حس از بدنم رفته بود، واقعا آمده بودیم اینجا تا از هم جدا شویم. تمام طول مسیر به سکوت گذشت، نه وحید حرفی زد و نه من چیزی گفتم، از گوشه ی چشم حواسم به پیشانی ورم کرده اش بود. دلم می خواست سرش را در آغوش بگیرم. حتما درد امانش را بریده بود. اما با آن قیافه ی برزخی و آن اعصاب



ضعیف، اگر کوچکترین حرفی بر زبان می آوردم طوفان به پا می شد. اول رفتیم خانه ی خودش و من شناسنامه هایمان را برداشتیم. شناسنامه ام سفید بود، مشکل همان برگه ی صیغه نامه بود. مشکل من که نبود، من از خدایم بود شناسنامه ام سیاه شود. وحید نمی خواست، وحید کوتاه نمی آمد. با صدای وحید به خودم آمدم:

-پیاده شو

سر چرخاندم و به او خیره شدم که با اخم های در هم در ماشین را باز کرده بود و آماده بود تا پیاده شود. دوباره به رو به رو نگاه کردم. دستانم دور فرمان سفت شد. به دنبال راه حل، ذهنم را بالا و پایین کردم. چیزی به ذهنم نرسید. به آسمان ابری خیره شدم، دلم می خواست معجزه شود، اصلا دلم می خواست زلزله شود و این ساختمان شش طبقه با خاک یکسان شود تا نتوانیم به محضر برویم. پلک چپم پرید. دوباره به وحید نگاه کردم، انگار متوجه ی تردیدم شد که سر چرخاند و با اخم به من زل زد. با دیدن پیشانی ورم کرده اش، ته دلم خالی شد. دست راستم از دور فرمان شل شد، خواستم به پیشانی اش دست بکشم، با صدایش از جا پریدم:

-شنیدی گفتم پیاده شو؟

به چشمان عصبی اش خیره شدم. این وحیدی که مقابلم بود با آن وحیدی که می شناختم زمین تا آسمان فرق داشت. از ذهنم گذشت که هر کس عزیز از دست می داد حال و روزش اینطور دگرگون می شد؟ پس من چرا دوام آورده بودم، من این همه داغ عزیز دیدم و سراپا بودم، نکند ایراد از من بود؟

-هما؟

پشت پلکم سوخت، چیزی از ذهنم گذشت، آن روزهای دور به یادم آمد. روزهای سخت زندگی وحید و فرشته. آن روزهایی که وحید ادعا می کرد جبران می کند. به دنبال دست آویز بودم تا به آن چنگ بزنم. نفهمیدم چه می کنم، حرفها مسلسل وار بر دهانم جاری شد:

-یادته اون وقتها، یادته چند سال پیش به من گفתי به حق آقا امام رضا خوشبخت بشم؟ به خود امام رضا قسم خوردی جبران می کنی

وحید پلک هم نزد، خیره خیره به من نگاه می کرد. گیج شده بود. مجال فکر کردن هم به او ندادم:

-گفתי هر کاری در حقتون کردم برام جبران می کنی، من که کاری براتون نکردم، من برای شماها هیچ کاری نکردم، فرشته خواهرم بود، از هر کسی به من نزدیک تر بود، ولی تو باید پای قسمی که خوردی بمونی

دست وحید از روی دستگیره ی ماشین شل شد. گنگ و سردرگم گفتم:

-هما اون صیغه یه سیاه بازی بود واسه خاطر فرشته، زخم داشت می مرد، عقلشو خورده بود، خواستم این روزای آخر آروم از دنیا بره، نفرینم می کرد گریه می کرد، مگه نیومدم در خونه ات نگفتم دو سه روز بعد تمومش می کنم؟ مگه

قبول نکردی؟ یه دفه چت شد؟ تو باور کردی؟ اصلا خودت چطوری می تونی؟ یه دختر مجرد با یه مرد زن مرده که دو تا بچه داره چه صنمی داره؟ فرشته عقلش تباه شده بود فرشته...

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-نه، فرشته عقلش سر جاش بود، عقلش تباه نشده بود، فرشته تا لحظه ی آخر بهوش بود

وحید طولانی نگاهم کرد، نگاهش تا مغز استخوانم را سوزاند. با شک پرسید:

-ینی چی که عاقل بود؟ تو چیزی می دونی؟

لب هام را روی هم فشردم و سرم را روی فرمان گذاشتم. شانه هایم لرزید:

-با تو ام، می گم تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟

تو دماغی گفتم:

-تو قرار بود جبران کنی، قسم خوردی جبران کنی

با شنیدن صدای عصبی اش میخکوب شدم:

-باورم نمیشه، این همه سال کنار فرشته بودی تا یه همچین روزی برسه؟ آره هما؟ مته گفتار منتظر بودی فرشته بمیره که بچسبی به من؟ راستشو بگو چقدر دعا کردی که فرشته بمیره؟ ینی همه ی اون روزایی که دست ما رو گرفتی با منظور بود؟

چشمانم را روی هم فشردم، می دانستم اگر حقیقت را بفهمد در مورد من طور دیگری فکر می کند.

-چرا چشمانو بستی؟ از من خجالت می کشی؟ اون وقتا که فرشته ی بدبخت رختخوابی شده بود، وقتی می دیدیش خجالت نمی کشیدی؟ اصلا نکنه روزای آخر حقیقتو بهش گفتی و باعث شدی زودتر بمیره؟ آره هما؟

چشمانم را از هم گشودم، به صورت خیس از اشک وحید زل زدم. من آرام به مورچه هم نمی رسید، وحید چقدر بی انصاف شده بود. با گریه گفتم:

-قضیه اصلا اینجوری نیس....

-پس قضیه چجوریه؟ هما من فکر می کردم تو آسمونی هستی، فکر می کردم اگه دو تا فرشته تو دنیا باشه، یکی زن منه یکی تو، همه ی این سال ها دعا می کردی فرشته بمیره؟ که الان به من بگی باید جبران کنم؟ چقدر به فرشته فشار آوردی که مجبورم کرد اونجوری عقدت کنم؟ تهدیدش کردی هما؟

و به حق افتاد:

-بخدا کاریت ندارم، کاری نمی کنم، فقط راستشو بگو، بگو تهدیدش کردی یا نه؟ می خوام بدونم روزای آخر چقدر عذاب کشید؟ من احمق فکر کردم فرشته راحت رفته اون دنیا، چقدر اذیتش کردی؟ به زن بدبختم چی گفتی؟ بهش گفتی من می رم زن می گیرم نامادری میاد سر بچه هاش؟ الهی بمیرم، فرشته، این دوستت چه بلایی سرت آورد؟  
سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم، وحید عقلش را خورده بود، مرگ فرشته دیوانه اش کرده بود.

-تو راس می گی من تا اینجا بهت مدیونم

نگاهم روی دستش ثابت ماند زیر بینی اش گذاشت و ادامه داد:

-همه ی زندگیمو بهت مدیونم، باشه، می خوای طلاقتم؟ به درک هما، فهمیدی؟ به درک، اگه بدونم اینجوری من و فرشته از زیر دینت میایم بیرون تا ابد عقد من بمون، ولی تو روز خوش نمی بینی، روز خوش نمی بینی خاله قلابی، اون گلناز بدبخت عقلش از من بیشتر بود، اون بهتر تو رو شناخت، من چقدر خر بودم، وقتی اونقدر سریع راضی شدی باید می فهمیدم یه کلکی تو کارته، تورج چقدر خر بود، تورج بدبخت، ولی شانس آورد که زنش نشدی، عوضش شدی بلای جونمی من، ای خاک به سر همه ی ما که این همه سال نشناختیمت،

و بینی اش را بالا کشید و خواست از ماشین پیاده شود که انگار یاد چیزی افتاد و دوباره نشست و اینبار کامل به ستمم چرخید و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید، بالا آورد:

-دور و بر خونه ام نینمتم، میری می تمرگی توی خونه ی خودت، لیاقت تو همون پسر خاله ی چلغوزت بود که نشد زنش بشی، نشد در و تخته به هم جور بیان، چقدر من حرص خوردم به خاطر تو، چقدر فرشته ی بدبخت حرص خورد و هق هقش شدید شد، با یادآوری فرشته، اشک دور چشمم حلقه زد.

-وای به حالت تو رو دور و بر بچه هام ببینم، وای به حالت اگه تو رو سر قبر فرشته ببینم، خواستی طلاقتم ندیدم که نمی دم، ببینم چقدر دووم میاری؟ خاله قلابی، فرشته قلابی،

فریادش در سرم پیچید:

-آسمونی قلابی

و از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید. حرفهایش مثل مته در سرم فرو رفت. با حرفهایش قلبم را کند و کف دستم گذاشت و رفت. از پشت شیشه ی ماشین به آسمان زل زدم. تصویر فرشته لا به لای ابرهای تیره مقابل صورتم نقش بست که غمگین بود، اشک از چشمم چکید...

هفت روز گذشته بود، هفت روز گذشته بود من در بی خبری مطلق دست و پا می زدم، حتی جرات نکردم برای مراسم شب هفت، سر خاک فرشته بروم. بی کسی و تنهایی آدم ها را زبون و ترسو می کرد. من هم می ترسیدم بروم قبرستان و با وحید رو به رو شوم، می ترسیدم دوباره تحقیقم کند، له ام کند. برایم قابل تحمل نبود. تمام این هفت

روز را در خانه ی خودم، در تنهایی مطلق خودم ضجه زدم، اشک ریختم، فرشته را صدا کردم، مادر و پدرم را صدا زدم، آق بانوی مهربانم را صدا زدم. چقدر خودم را کنترل کردم تا با خانه ی وحید و فرشته تماس نگیرم. دلم پیش گلناز و آیناز بود، می ترسیدم تماس بگیرم و آن سوی خط کسی جوابم را ندهد. ترسو شده بودم، تنهایی از من دخترک بی پناه و ترسو ساخته بود. هفتم فرشته حلوا پختم و بین همسایه ها پخش کردم. نشستم کنار آلبوم عکس های قدیمی، آن دورانی که من و فرشته دانشجو بودیم، آلبوم را ورق زدم و اشک ریختم. دلم برای گلناز که حالا دیگر دوستم نداشت، تنگ شده بود. دلم حتی برای وحید بد اخلاق بی انصاف تنگ شده بود. دلم برای نوک زبانی حرف زدن آیناز تنگ شده بود، طفلک عادت داشت شب ها کنار مادرش بخوابد، حالا دخترک معصوم چه می کشید؟ ساعت ده شب بود، روی سرامیک سرد خانه نشسته بودم. بلاتکلیف بودم و نمی دانستم آینده ام چه می شود. نگاهم افتاد به مچ دستم، مچ دستم لاغر شده بود، وزن کم کرده بودم. غذا نمی خوردم. با شنیدن هر صدایی از جا می پریدم، اعصابم ضعیف شده بود. دستم را لا به لای موهایم فرو بردم که یکباره صدای گوشی ام بلند شد. با بی حوصلگی دستم را دراز کردم و گوشی را از روی میبل برداشتم. شماره برایم ناشناس بود:

-الو؟

صدای گرفته ی زنی درون گوشی پیچید:

-الو، هما جون

مکت کردم، صدا آشنا بود، صدای ویدا بود. کمرم صاف شد:

-ویدا خانوم شما این؟

-آره عزیزم

دست کشیدم به صورتم، یک اتفاقی افتاده بود، وگرنه ویدا چرا باید با من تماس می گرفت؟

-چی شده؟

صدای هق هقش را شنیدم:

-هما جون، آیناز

چشمانم گشاد شد:

-آیناز چی؟

-حالش خوب نیس، چند روزه افتاده تو رختخواب، طفل معصوم همش مادرشو صدا می کنه، شما رو صدا می کنه

انگشت سبابه ام را گاز گرفتم، می دانستم دوام نمی آورد. می دانستم طاقت ندارد.

-چند روزه می خوام بهتون زنگ بزنم، ولی وحید تهدید کرده، قسم داده به روح فرشته که زنگ نزنم، نمی دونم چشه، شما هم که یه هفته است اینجا نیومدین، ولی امروز دیدم اگه این بچه یه چیزیش بشه، روح فرشته از من دلخور میشه

از روی سرامیک بلند شدم:

-الان خوبه؟ دکتر بردینش؟

-غمباد گرفته بچه ام، داره از دست می ره

با کف دست روی رانم کوبیدم، صدای آیناز در سرم پیچید که نوک زبانی مادرش را صدا می کرد:

"مامان فرته"

و با وحشت گفتم:

--تو رو خدا اینجوری نگین، الان میام اونجا

-وحید با ماشینم اومده دنبالت، فقط خواستم بگم، خواستم...

صدایش را نشنیدم، ذهنم روی حرفی که به زبان آورده بود ثابت ماند، وحید آمده بود دنبال من. یعنی می آمد اینجا در خانه ام؟

و از اینکه تا چند دقیقه ی دیگر با او رو به رو می شدم، قالب تهی کردم.

-الو هما جون؟ هما؟

به خودم آمدم:

-بله؟ جونم؟ من...من چیز، من الان خودم میام

-هما جون خواستم بگم اگه میشه آینازو ببر پیش خودت، این بچه تلف میشه، این بچه که مادر نداره، دلش به تو خوشه، میشه؟ می بریش پیش خودت؟

پیش خودم؟ بیاورمش پیش خودم؟ من که از خدایم بود، گلناز را هم می آوردم پیش خودم. ویدا دو بچه ی کوچک داشت، یک مادر مریض داشت. پدر فرشته هم شب ها می رفت پیش خواهر خودش، کسی نبود بالای سر این بچه ها بماند.

-باشه باشه حتما، امشب می برم پیش خودم

و خواستم تماس را قطع کنم که تا قبل از رسیدن وحید از خانه بیرون بروم، جرات رو به رو شدن با او را نداشتم.

-هما جون ببخش این مدت زنگ نزدیم، از ترس وحید جرات نداریم کاری کنیم، خیلی عصبی شده، بخدا الان گلناز از دستش کتک خورد

لب هایم را روی هم فشردم. وحید دخترش را کتک می زد، به من تهمت می زد، این آن وحیدی که می شناختم نبود. تند و سریع گفتم:

-اومدم ویدا جون، نیم ساعت دیگه اونجام

-گفتم که وحید تو راهه

ضربان قلبم بالا رفت:

-نه نه، الان میام

و منتظر جوابش نماندم و تماس را قطع کردم. مثل دیوانه ها دور خودم می چرخیدم، هول شده بودم. آیناز ناخوش بود، همه ش تقصیر من بود، من احمق آنقدر ترسیدم که به سراغشان نرفتم. اگر بلایی بر سرش می آمد چه خاکی بر سرم می ریختم؟ به سمت جا لباسی دویدم و مانتو ام را به تن کردم، به کیف و روسری ام چنگ زدم و داخل حیاط پریدم و به سمت ماشینم رفتم، دستم به دستگیره ی ماشین نرسیده بود که زنگ در به صدا در آمد. ته دلم فرو ریخت. می دانستم وحید پشت در است، دستانم یخ شد. هنوز وسط حیاط ایستاده بودم، کسی با مشت به در کوبید، به پاهایم جرات دادم و به سمت در رفتم و آن را گشودم. با دیدن وحید، حس از بدنم رفت. دستش را به دیوار تکیه زده بود. اخمهایش در هم بود. یک لحظه ی گذرا به من نگاه کرد و سریع نگاهش را دزدید. از ذهنم گذشت چقدر لاغر و نحیف شده. ریش هایش بلندتر شده بود. بدون اینکه سلام کند گفت:

-نمی دونم چرا همیشه باید گره ی کارام به دست تو باز بشه، دخترم مریضه، حالش خیلی بده، آیناز تو رختخوابه،

باید بیای بالای سرش، اسم تو و فرشته رو صدا می کنه، فرشته که نیس، ولی تو هستی، باید بیای

و با اضطراب گفت:

-میای؟

نگاهم روی صورتش چرخید، نگاهش را هم از من دریغ می کرد، نفسم را بیرون فرستادم:

-الان با ماشینم میام

-من ماشین دارم، بیا بریم، فقط زود باش

به سمت ماشین چرخیدم و همزمان گفتم:

-گفتم که با ماشینم...

با کشیده شدنم به عقب، حرفم نیمه تمام ماند. وحید به بازویم چسبیده بود:

-تا تو ماشینو بیاری بیرون طول می کشه، الان یه دقیقه هم واسه من یه دقیقه است، فقط بیا

نگاهم روی دست مردانه اش ثابت ماند، چشمم افتاد به روسری ام، در دستم بود، سر لخت جلوی وحید بودم. دست آزادم رفت سمت موهایم، برای اولین بار بدون روسری مقابلش بودم، مجال نمی داد روسری را روی سرم بگذارم و همانطور مرا به سمت در حیاط می کشید. میان چهارچوب ایستاد و نیم نگاهی به کوچه انداخت، یکباره سر چرخاند و روسری را از دستم کشید و روی سرم انداخت:

-برو بشین تو ماشین

خواستم چیزی بگویم که با دیدن دو پسر غریبه که از مقابل در گذشتند، نفسم بند آمد. پس برای همین روسری را روی سرم انداخته بود. به خودم نهیب زدم که به چه چیزی دلخوش کرده ام؟ این مرد چهارشانه ی عصبی، همان مردی بود که یک هفته مجبورم کرده بود داخل خانه بتمرگم و حتی سر خاک عزیز ترین دوستم هم نروم... صدای وحید پنجه به اعصابم کشید:

-نمی خواستم پیام دنبالت، اما طاقت دیدن یه مرگ دیگه رو ندارم، اگه این بچه بمیهره منم می میرم، یه ساعت بشین پیشش شاید بهتر شد، فقط خواهش می کنم تمنا می کنم التماس می کنم حرفی نزن تا عصبی بشه، نه به اون و نه به گلناز، اصلا از اینکه زن منی حرفی نزن، کسی رو حساس نکن به نیم رخش نگاه کردم. چطور اینقدر راحت می برید و می دوخت و تن من می کرد. به خودم جرات دادم و به آرامی گفتم:

-من نمی خوام این کارو بکنم

-آره می دونم، تو ماهی، تو گلی، تو فرشته ای، تو بهترینی

چشم از او گرفتم و از پنجره به خیابان خلوت زل زدم.

-گلناز حساس شده، مراقب باش جلوی اون چیزی نگی

نفسم به شماره افتاد، چرا وحید هر چه به دهانش می آمد نثار من می کرد؟ انگار راستی راستی باورش شده بود که من همه ی این سال ها منتظر بودم تا فرشته به آسمانها پر بکشد. به سمتش چرخیدم و صدایم بالا رفت:

-اینقدر به من نگو چی کار کنم و چی کار نکنم، اگه اینقدر گلناز و حساسیت هاش برات مهمه چرا امروز کتکش زدی؟

مکت کرد و با اخمهای در هم به رو به رو زل زد. یکباره دهان باز کرد:

-زدم که زدم، بچه مه زدمش،

-تو بیخود زدیش، پس فردا هم سرشو ببر چون بچه ته

فریاد زد:

-زدمش چون وقتی فهمید دارم میام دنبالت دوباره جیغ و داد زد، مجبور شدم بزنمش تا خفه خون بگیره، تو با کارات باعث شدی من روی بچه ام دست بلند کنم

دستانم را مشت کردم و روی داشبورت کوبیدم:

-پس همین جا نگه دار من پیاده می شم، نمیام خونه ات، فردا هر اتفاقی بیوفته پای من گیره، حتما فردا گلناز تب کنه واسه اینه که امشب منو دیده، من نمیام

و با کف دست به شیشه کوبیدم:

-گفتم همین جا نگه دار، می خوام برم خونه

و از اینکه دیگر نمی توانستم برای آیناز کاری انجام دهم، قلبم به درد آمد. صدای وحید را شنیدم:

-آروم باش

-نمی خوام آروم باشم، روانیم کردی، من که تو هر چی گفتمی گوش دادم، یه هفته است تمرگیدم خونه ام، حتی هفتم فرشته هم نیومدم سر خاکش

و چانه ام لرزید:

-نگه دار دیگه

خودم را خم کردم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. صدای وحید را شنیدم:

-باشه، تا خونه لال میشم، چیزی نمی گم، فقط بیا، آیناز داره هلاک می شه، تو که کینه ای نبودی، تو آسمو...

و بقیه ی حرفش را خورد. آه کشیدم.

.....

وحید جلوتر از من وارد خانه شد، با دلهره کنار در ورودی ایستادم و زیر چشمی دور تا دور خانه را از نظر گذراندم. چشمم افتاد به ویدا که با چشمان سرخش چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. پلک زدم، نگاهم روی فرخ لقا ثابت ماند که با مهربانی برایم سر تکان داد. آب دهانم را قورت دادم. می ترسیدم با اهل خانه رو به رو شوم، می ترسیدم هر کسی چیزی نثارم کند. می ترسیدم وحید آبرویم را برده باشد. نگاهم افتاد به پدر فرشته که روی مبل نشسته بود و با دستمال کاغذی اشک چشمش را پاک می کرد. گلناز کنارش نشسته بود، دو طرف صورتش سرخ بود. عصبی شدم.



حتما جای ضربه های سیلی وحید بود. خواستم به او بتوپم اما به موقع جلوی خودم را گرفتم، با صدای ویدا تکان خوردم:

-خوش اومدی هما جون، برو تو اطاق، آیناز اونجاس

سرم را پایین انداختم و خواستم به سرعت از سالن عبور کنم که صدای جیغ گلناز را شنیدم:

-ازت بدم میاد، خیلی ازت بدم میاد

ته دلم تیر کشید، متوجه ی وحید شدم که میانه ی راه برگشت و خواست به سمت گلناز برود که راهش را سد کردم و با التماس گفتم:

-تو رو خدا

نیم نگاهی به من انداخت و نفسش را بیرون فرستاد و به سمت اطاق رفت...

بالای سر آیناز نشسته بودم و اشک می ریختم، چشمانش گود رفته بود. پوست به استخوان شده بود. دستی به پیشانی اش کشیدم، چشمانش نیمه باز شد، با همه ی ناخوشی اش مرا شناخت:

-خاله هما اومدی؟

-آره عزیز دلم، پیش تو ام

به سرفه افتاد:

-منو... می بری...پیتِ خودت؟

-آره، آره عزیزم، الان می برمت

و دست بردم زیر سرش تا از روی تخت بلندش کنم، همزمان وحید خم شد و به بازویم چسبید:

-کجا می بریش؟

سر بلند کرد، صورتمان چند سانتی متری یکدیگر بود، چشمانم را درشت کردم:

-می برمش خونم

-نمی دارم ببریش

عصبی شدو بازویم را عقب کشیدم:

-حالش خوب نیس

دستش را محکم نگه داشت:

-یه ساعت بشینی پیشش خوب میشه

با اخم به او خیره شدم، دوباره زودتر از من نگاهش را دزدید. صدای آیناز را شنیدم:

-می خوام تب پیتت بخوابم

وحید همچنان به بازویم چسبیده بود، با غیض گفتم:

-تا وقتی خوب بشه پیشم می مونه، بعد بیا ببرش

آیناز به گریه افتاد:

-نمی خوام از پیت تو برم

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم:

-نه عزیزم، من همیشه پیشت می مونم

و رو به وحید گفتم:

-بذار ببرمش

بازویم را فشرد:

-هما...

نیم نگاهی به آیناز کردم که به آرامی ناله می کرد. از دست وحید و بی فکری اش عصبی شدم و گفتم:

-تو که می گفتی بهت دست نزنم، حالا چی شد فرت و فرت چسبیدی به بازوی من؟

کمر راست کرد و نفس عمیق کشید:

-هما با من کل ننداز، من این روزا اعصاب...

منتظر جوابش نماندم، چرخیدم و همانطور که از اطاق بیرون می رفتم، گفتم:

-آژانس بگیر برام

صدایش را شنیدم:

-خودم می برمتون، شبه بیرون امن نیس

شاید حمایتش تنها برای دخترش بود اما به دل من نشست، باز هم کدورت ها را از یاد بردم....

ده روز گذشت. آیناز هنوز نزد من بود، گودی زیر چشمم کم کم از بین می رفت، به شدت به من وابسته شده بود و از کنارم تکان نمی خورد. دلم پیش گلناز مانده بود، حاضر نشد همراهم به خانه ام بیاید. وحید شب ها می آمد به خانه ام، چند دقیقه آیناز را می دید و می رفت، طبق یک قرار ناگفته بین من و وحید، من طبقه ی بالا می ماندم و تا وقتی که وحید به خانه اش برمی گشت، پایین نمی آمدم. حس می کردم ذره ذره آب می شوم، اما وحید انگار اینها را نمی دید، وحید خیلی چیزها را نمی دید. می دانستم همه ی اطرافیانش سر خانه و زندگی خودشان رفته اند. خاک مرده سرد بود دیگر، آدم ها کم کم به نبود عزیزانشان عادت می کردند. نمی دانم چقدر طول می کشید تا وحید و بچه هایش به رفتن فرشته عادت کنند، اما این را می دانستم که خدا اگر عزیزی را می برد، به عوض آن صبرش را هم به بازماندگانش می داد....

آیناز روی مبل، نشسته بود و با عروسکی که به تازگی برایش خریده بودم، بازی می کرد. با لبخند محزونی به او زل زدم، نیم رخش شبیه وحید بود. دلم می خواست ساعت ها به او خیره شوم. با صدای زنگ گوشی ام تکان خوردم و آن را در دست گرفتم:

-الو

-سلام خانوم باژبان

صدای امیر صبوری را شناختم:

-سلام، خوبین؟

-خوبم به مرحمت شما، چند لحظه وقت دارین؟

کمی این پا و آن پا کردم، امیدوار بودم در این آشفته بازار بحث خواستگاری از من را پیش نکشد. و یکبارہ مغز سرم تیر کشید. من که دیگر یک دختر مجرد نبودم، خیر سرم شوهر داشتم، هر چند شوهرم اصلا مرا همسر خودش نمی دانست.

-الو، خانوم باژبان؟

-بله، بله بفرمایید

-خانوم باژبان، ببخشید تو این موقعیت مزاحم می شم، شاید زمان خوبی نباشه، ولی مجبور شدم، در رابطه با شرکته، خیلی هزینه ها زیاد شده، بچه ها ممکنه هر لحظه کارو ول کنن برن، بازم همه چی عقب افتاده، آقای مهندس گوشی رو جواب نمی ده، به عنوان آخرین راه حل گفتم زنگ بزنی به شما، شاید بتونین کمک کنین، اگه نه که همه ممکنه تا چند روز دیگه برن

ته دلم ریخت:

-مگه مهندس کوشان شرکت نمیان؟

-نه نمیان، تلفن منو هم جواب نمی دن، شما می گین تکلیف چیه؟ چی کار کنیم؟

یک لحظه فرشته مثل برق و باد مقابل چشمم نقش بست. با خون دل شرکت را سراپا نگه داشته بود، حیف بود اگر شرکت تعطیل شود.

-آقای صبوری میام شرکت، تا یه ساعت دیگه میام، خودم هزینه ها رو می دم، مگه قرار نبود همه پشت مهندس باشین؟ پس چی شد؟

با صدای بوق پشت خطی، نگاهی به گوشی ام انداختم، وحید پشت خط بود، دست و پایم را گم کردم:

-آقای صبوری من پشت خطی دارم، بمونین شرکت خودمو می رسونم،

و سریع دکمه ی اتصال را فشردم:

-الو؟

صدای وحید باعث شد ضربان قلبم بالا برود:

-الو؟

لبم را گاز گرفتم:

-سلام، خوبی؟

و منتظر بودم جوابم را بدهد، که با سردترین لحن ممکن گفت:

-گوشی رو بده به آیناز

بخ زدم. همین؟ گوشی را بدهم به آیناز. فقط همین. یعنی اگر آیناز اینجا پیش من نبود، همین دو کلمه حرف را هم به من نمی زد، هیچ چیز نمی گفت. با لب های آویزان به سمت آیناز رفتم، همه ی وجودم پر از درد بود، گوشی را به سمتش دراز کرد:

-بگیر آیناز، بابا وحیدته

عروسکش را رها کرد و با خوشحالی گفت:

-آخ جونم،

و با دستان کوچکش گوشی را روی گوشش گذاشت:

-بابا وحید

از آیناز فاصله گرفتم. دلم گرفته بود، از پله ها بالا رفتم تا وارد اطاقم شوم، صدای آیناز را شنیدم:

-آره بابایی، میام بیرون

آه کشیدم، واقعا وسط زندگی این سه نفر چه کار می کردم؟ بعد از این همه سال تنهایی چه بلایی بر سر خودم و زندگی خودم آورده بودم. وحید اصلا مرا نمی دید.

-با خاله هما نریم؟ دوست دارم اونم بیاد

سرم را به چپ و راست تکان دادم، خوب آیناز با پدرش می رفت بیرون، من هم سری به شرکت می زدم. مطمئن بودم همراهی من با وحید آخرین چیزی بود که او به آن تمایل داشت....

دست آیناز را در دست گرفته بودم و بین چهار چوب در حیاط منتظر بودم تا وحید از راه برسد. خوشحال بودم که لا اقل برای دخترانش وقت می گذارد.

آیناز سرش را به عقب خم کرده بود و به من نگاه می کرد. با دیدن نگاه خیره اش، لبخند زدم:

-چیه خاله؟

-خاله می ته بیای با ما زنتگی کنی؟

به چشمان درشتش زل زدم. می رفتم با آن ها زندگی می کردم؟ فکر نمی کردم هیچ وقت این اتفاق بیوفتد. وحید هیچ وقت راضی به زندگی با من نمی شد. سعی کردم لبخند بزدم:

-خاله میام بهتون سر می زنم

خودش را به من چسباند:

-نمی خوام از پیت تو برم

-تو که از پیشم نمی ری خاله، الان با بابا میری بیرون، یکی دو ساعت دیگه میای خونه، باشه؟

سرش را کج کرد:

-باته

با متوقف شدن ماشین، سر بلند کردم، نگاهم روی وحید ثابت ماند که از ماشین پیاده شد، چشمم افتاد به گلناز که روی صندلی جلو نشسته بود، با دیدنش لبخند زدم، اخم کرد و سرش را به آن سو چرخاند. وحید به سمتمان آمد. زیر لبی به او سلام کردم. سری تکان داد و دستش را برای آیناز از دو طرف گشود، آیناز به سمتش دوید و به آغوشش پرید. بند کیفم را روی شانه جا به جا کردم و به سمت ماشینم رفتم، صدایش را شنیدم:

-بیرون می ری؟

ذوق زده شدم، بالاخره مرا دید، بالاخره مرا مخاطب قرار داد. با خوشحالی چرخیدم و در حالی که تلاش نمی کردم لبخندم را پنهان کنم، گفتم:

-آره،

آیناز را بغل کرد و به سمت ماشین رفت:

-باشه برو

مات و مبهوت به او زل زدم که آیناز را داخل ماشین نشاند و به سمت در راننده رفت، متوجه ی سنگینی نگاهم شد، در ماشین را باز کرد و رو به من سری تکان داد:

-کاری داری؟

سینه ام سنگین شد، به زحمت دهان باز کردم:

-نه

-پس خداحافظ

سوار ماشین شد و مقابل چشمانم غم زده ام، گاز داد و رفت. همین، گفت خداحافظ و رفت...

.....

مقابل در ورودی شرکت، بالای پله ها ایستاده بودم و با امیر صحبت می کردم. زیر چشمی به من نگاه می کرد و رنگ به رنگ می شد. نفس عمیق کشیدم:

-امید مهندس کوشان به شماست، نباید تنهاش بذارین، اوضاع روحیش خوب نیس، من که گفتم پول کم آوردین من هستم، خوب زودتر می گفتین که بازم حقوق اونا عقب نیوفته

دستی به موهایش کشید:

-روم نشد، آخه چقدر شما باید جور مهندسو ماها رو بکشین؟ چرا خودشون به فکر نیستن؟ چرا نمیان یه سری به شرکتشون بزنین؟

بسته های پول را به سمتش گرفتم:

-امروز فردا میاد، یه ذره به زمان نیاز داره، اینم پول

با شرمندگی پول ها را از دستم گرفت. خواستم از پله ها پایین بروم که صدایم زد:

-خانوم باژبان؟

لبم را گاز گرفتم، صدا زدنش طور دیگری بود، می دانستم چرا اینطور صدایم می کرد. نفسم را حبس کردم:  
-بله؟

-می گم، خانوم باژبان رو پیشنهادم فکر کردین؟ همون...همون پیشنهادی که چند ماه پیش بهتون دادم،  
نفسم را رها کردم و به صورت گل انداخته اش خیره شدم. اگر می فهمید دیگر یک دختر مجرد نیستم باز هم اینطور  
مقابلم سرخ و سفید می شد و به من پیشنهاد ازدواج می داد؟  
خواستم بگویم من زن شوهر دارم، اما چهره ی عصبی وحید که پیش چشمم آمد دلم را لرزاند. از خشم و عصبانیتش  
می ترسیدم. اگر این خبر بین کارمنداهاش می پیچید، اوضاع از این که بود، بدتر می شد.  
لبم را تر کردم:

-من که گفتم به ازدواج فکر نمی کنم

-خوب همیشه از امروز به ذره بیشتر فکر کنین؟

با شنیدن صدای وحید، چشمانم گشاد شد:

-چه خبره؟

سرم را چرخاندم، پایین پله ها ایستاده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد. دستانم لرزید، زورکی لبخند زدم:  
-سلام

امیر حیرت زده گفت:

-مهندس، کجایی؟ می دونین چقدر دنبالتون گشتم؟ اوضاع شرکت به هم ریخته

وحید با عجله از پله ها بالا آمد و مقابل امیر ایستاد. نگاهش روی بسته های پول ثابت ماند. روسری ام را تا روی  
ابروانم پایین کشیدم. از ذهنم گذشت که حتما از اینکه با امیر صحبت کرده ام، غیرتی می شد. حتما نیش و کنایه ای  
بار هر دو نفرمان می کرد. مثل دختران هجده ساله دستانم سرد شد، وحید رو به امیر کرد:

-این پول چیه؟

-این رو خانوم باژبان زحمتشو کشید، کم آوردیم مهندس، نزدیکه شرکت تعطیل بشه، بخدا خانوم باژبان اگه نبودن تا  
الان دوبار شرکت می خوابید، هربار کمکمون کردن، تو رو خدا بیاین سر کار، روح خانوم مهندس هم راضی نیس  
اینقدر خودتونو اذیت کنین

وحید دست به کمر به من خیره شد، نیم نگاهی به او انداختم. صورتش سرخ بود. ترسیدم، دیگر مجال ماندن نبود. زیر  
لب خداحافظی کردم و با عجله از پله ها پایین دویدم، صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم. صدایم کرد:

-هما؟

داخل کوچه ایستادم، به سمتش چرخیدم. مقابلم ایستاد و چشمانش را تنگ کرد:

-این یکی کجای نقشه بود؟ تا کجا می خوای منو مدیون خودت کنی؟

پلک زدم و به یقه ی پیراهنش خیره شدم. یقه ی پیراهنش کدر شده بود.

-می خوای کاری کنی که تا ابد نتونم ببرمت محضر؟ چرا جدا نمیشی بری با همین امیر ازدواج کنی؟ یه پسر مجرد بدون بچه، زن مرده هم نیس،

و یک قدم به سمتم برداشت:

-ته این بازی کجاس؟

سرم را پایین انداختم و به کفشهای واکس نخورده اش زل زدم. هیچ وقت نمی فهمید که این همه سال فقط برای او و فرشته خودم را به آب و آتش زده ام. جوابش را ندادم و پشت به او به سمت ماشینم به راه افتادم، از پشت سر صدایش را شنیدم:

-اگه آیناز به من نمی گفت که می خوای بری شرکت، تو هم نمی گفتی، نه؟ می خوای با این کارات له ام کنی؟ ده ساله داری همین کارو می کنی و خبر نداشتم، ده ساله له ام کردی

طاقت نیاوردم، نیش و کناسه هایش عصبی ام کرد، به تندی چرخیدم و به چشمانش زل زدم:

-تو داری له ام می کنی، به زن عقدیت میگی بره با یه نفر دیگه عروسی کنه، به اندازه ی یه دوست قدیمی برام غیرت نداری وحید

رنگش پرید، کمی صدایش را بالا برد:

-من بی غیرتم؟ به من میگی بی غیرت؟ آره من بی غیرتم، اگه بی غیرت نبودم که زورکی زن نمی گرفتم، اونم کی، کسی که فکر می کردم تا آخر عمر خواهرم می مونه، اگه بی غیرت نبودم که روز سوم زلم با تو جر و بحث نمی کردم که بریم محضر، آخرش هم به خاطر دینی که بهت دارم نتونم کارو تموم کنم، اگه بی غیرت نبودم...

دستم را روی گوش هایم گذاشتم، بی رحم بود، بی رحم ترین مرد روی زمین.

.....

ساعت از ده شب گذشته بود، با دستان در هم گره کرده وسط سالن قدم می زدم، چرا وحید آیناز را به خانه نیاورده بود؟ آیناز هنوز مریض بود، خوب نشده بود. ممکن بود دوباره تب کند و به رختخواب بیوفتد. پوست لبم را به دندان



گرفتم و کشیدم، باز هم وحید با من سر لج افتاده بود. به چشمان خسته ام دست کشیدم. طاقتم به پایان رسیدم، به سمت موبایلم دویدم و شماره اش را گرفتم، بعد از ده بوق جواب داد:

-الو؟

همزمان صدای گریه درون گوشی پیچید. با نگرانی گفتم:

-سلام

-سلام

-چرا آینازو نیاوردی؟

-آیناز نمیدانم

صدای هق هق شدیدتر شد. صدای آیناز را تشخیص دادم که میان گریه اسم مرا بر زبان می آورد. ریشه ی ناخنم را به دندان گرفتم:

-بچه داره گریه می کنه، صداشو میشنوم

-آروم میشه

صدایم بالا رفت:

-چجوری آروم میشه؟ حالش بد میشه

-داخلت نکن هما

صدای آیناز از فاصله ی نزدیک تری به گوشم رسید، انگار کنار وحید ایستاد:

-می خوام با خاله صحبت تنم، خاله هما رو می خوام

قلبم از جا کنده شد. انگار بچه ی خودم بود که زار می زد، با التماس گفتم:

-گناه داره، حالش بد میشه، بیارش اینجا

صدای او هم لرزید:

-این بچه رو به خودت عادت نده، چرا داری زورکی ماها رو به خودت می چسبونی؟

آیناز هق زد و بریده بریده گفت:

-خاله هما...من مریض میتم...می تم، بازم...مریض می تما...

دستم را روی یقه ام گذاشتم و آن را پایی کشیدم، گر گرفته بودم:

-اون بچه که گناهی نداره

-منم گناهی ندارم هما، منم گناهی ندارم که باهام اینجوری می کنی، چرا انگ بی غیرتی به من می زنی؟ حس کسی رو دارم که این همه سال رو دست خورده

سرم را تکان دادم:

-رو دست نبود، تو رو خدا مسائلو با هم قاطی نکن

آیناز زار زد:

-مریض می تم بعد همه تون غصه می خورینا

دستم را مقابل دهانم گذاشتم تا ناله ام را خفه کنم:

-وحید آیناز....

-عادت می کنه

صدایش را شنیدم که انگار پیشانی آیناز را بوسید و زمزمه کرد:

-بابایی تو رو به روح مادرت گریه نکن

با کف دست به سرم چسبیدم:

-وحید

-بابا دست از سر زندگی ما بردار، نمی خوایمت، زورکی چسبیدی به ما، داری محبت می کنی همه مونو بگیری تو مشتت، آخه یه بدبختی مته منو دو تا مادر مرده مته بچه های من به چه دردت می خورن هما؟ ها؟ به چه دردت می خورن؟ تو رو خدا اینقدر اذیتمون نکن

و منتظر جوابم نماند و تماس را قطع کرد. مثل دیوانه ها شدم، صدای آیناز هنوز در گوشم بود. گفت مریض می شود همه مان غصه می خوریم. چقدر باید سختی می کشیدم؟ اصلا مگر خدا به جز من بنده ی دیگری نداشت؟ چرا هر چه عذاب داشت یک جا برای من نازل کرده بود؟ من که دیگر رمق نداشتم. وسط سالن خم شدم. باید کاری می کردم. باید می رفتم سراغ وحید، باید به حرف هایم گوش می کرد. ذهنم رفت پی دفترم. همان دفتری که فرشته خوانده بود، باید آن را می بردم نشان وحید می دادم. باید می تمرگید یک گوشه ای و آن را می خواند و اینقدر به من سرکوفت نمی زد که با نقشه ی قبلی وسط زندگی شان آمده ام. اشک های فرشته روی صفحه ی آخر دفترم بود. باید می خواند و می فهمید که هیچ وقت برای هیچ کدامشان نقشه نکشیده بودم. تصمیم را گرفتم، به سمت طبقه ی بالا دویدم....

.....

باران نم نم می بارید. باد سرد صورتم را می سوزاند. مقابل در خانه ی وحید ایستادم و دستم را روی زنگ گذاشتم. دفتر جلد قهوه ایم را در آغوش داشتم. زیر لب زمزمه کردم:

-فرشته خودت گفתי بجنگم، خودت گفתי راهم سخته، مجبورم فرشته، تو که می بینی وحید داره چی کار می کنه، آیناز گلناز دارن هلاک می شن

صدای وحید درون آیفون پیچید:

-کیه

-منم

مکت کرد برای چند لحظه جوابم را نداد، خواستم چیزی بگویم که صدای عصبی اش را شنیدم:

-ینی وقتی می گم دور و برمون نیا به شک میوفتی؟ التماس می کنم بدتر میکنی؟

-وحید

صدایش را نشنیدم، انگار گوشی را روی آیفون گذاشته بود. زیپ بارانی ام را بالا کشیدم. خواستم دوباره زنگ در را فشار دهم که صدای قدم هایی را از حیاط شنیدم، آب دهانم را قورت دادم، در حیاط باز شد، وحید با چشمان به خون نشسته به من زل زد:

-چیه هما؟

-وحید

-چیه؟ فقط بگو چیه؟ فقط بگو من چه غلطی بکنم که تو همه چیزو تموم کنی؟

به دفترم زل زدم، جلدش را فشردم:

-وحید من....

مرد میانسالی از مقابل خانه گذشت و رو به وحید گفت:

-سلام مهندس

وحید زیر لب جوابش را داد و یکباره دست دراز کرد و به بازویم چسبید و مرا به داخل خانه کشاند:

-بالاخره آبرومو می بری، آخر یه شبه سخته ام می دی

و در را پشت سرش بست، از ترس لرزیدم، صورتم از قطرات باران خیس شده بود، با دلهره گفتم:

-اینو بخون، این، این...این دفتر...

و دفتر را به سمتش گرفتم:

-بخونش

حس کردم چقدر تلاش می کند صدایش بالا نرود، با چشمان گشاد شده گفت:

-نمی خوام چیزی بخونم، این دیگه چه موش و گربه بازیه؟ تو چی از جون ما می خوای؟ چرا یه دفعه از این رو به اون رو شدی؟

سرم را تکان دادم:

-وحید بخونش، فقط اینو...من به فرشته قول....

دفتر را از دستم کشید و به میان باغچه پرت کرد:

-بابا نمی خوام بخونم، نصف شبی با یه دفتر اومدی در خونه داری آبروی منو می بری؟ نمی فهمی میگم همه چی سیاه بازی بود؟ نمی فهمی؟

نگاه هراسانم روی دفتر نازنینم ثابت ماند. وحید کمی مرا به عقب هل داد:

-تو رو به روح مرده و زنده ات دست از سر زندگی من بردار، تو رو به نون و نمکی که با هم خوردیم ولمون کن برو سر زندگی خودت

و دست برد لا به لای موهایش:

-برو هما

و به سمتم آمد:

-برو برای همیشه برو

عقب عقب به سمت در خانه رفتم، وحید سرش را به آسمان خم کرد و نالید:

-فرشته، کجایی فرشته؟ نمی بینی چی به روزم اومد؟ دیدی با من چی کار کردی خانوم؟ دیدی؟

دستم رفت سمت در خانه و آنرا گشودم. چشمه ی اشکم خشک شده بود. وحید هر دو دستش را پشت گردنش به هم قفل کرد. از خانه اش بیرون آمدم و در را بستم.....

چمدان کوچکم را مقابل در طوسی رنگ گذاشتم و زنگ در را فشردم. از اینجا خاطرات خوبی داشتم، خاطرات دورانی که پدر و مادرم زنده بودند. سه نفری می آمدیم مقابل همین در طوسی رنگ می ایستادیم، از همان دوران تا الان رنگ در همین رنگ بود، تغییری نکرده بود. صدای غریبه ای از آیفون به گوش رسید:

-بویروز(بفرمایید)

گره ی روسری ام را در دست فشردم و گفتم:

-سلام، منم هما

مرد به ترکی چیزی گفت که نفهمیدم، یکباره صدای مستی را تشخیص دادم که فریاد زد:

-یا بسم الله، یا بسم الله، هما خانوم آمده؟ هما خانوم آمده تبریز؟

با شنیدن صدای مهربانش، ته دلم قرص شد. در این دنیا که غیر از او کسی برای من نمانده بود، همه یکی یکی رفته بودند. یکی رفته بود اطریش و دیگری رفته بود زیر خاک. مستی اما همین جا بود، همین جا چند قدمی من. چند دقیقه ی بعد که در خانه باز شد، با دیدن چهره ی شکسته ی مستی غم در دلم نشست، چقدر پیر شده بود. دستانش را از هم گشود:

-زای، صفا آوردی، خانه مان روشن شد

دستانم را از هم گشودم و به سمتش رفتم، مقابلش ایستادم. به موهای یک دست نقره ای اش خیره شدم. اشک دور چشمان حلقه زده بود، مستی لب برچید:

-هما خانوم جان بغلت کنم زای؟ اجازه می دی؟

بدون اینکه چیزی بگویم به آغوشش خزیدم و زمزمه کردم:

-تو پدر منی مستی، این چه حرفیه

سرم را که بوسید، غم از دلم پر کشید....

عاطفه زن مجتبی، استکان چای را مقابلم گذاشت و با لهجه ی آذری گفت:

-چه عجب کردین، روشن شد اینجا

مستی زل زده بود به من و چشم از من بر نمی داشت، با احتیاط پرسید:

-آمدی بمانی دیگر، نه زای؟

سری تکان دادم:

-آره مشتت، اومدم یکی دو هفته بمونم، مزاحم نمی شم، می رم هتل

مشتت چشم غره ای نثارم کرد:

-همین مانده بروی هتل، می خواهی روح آق بانو از من دلگیر بشه؟ همین جا می مانی

-آخه...

عاطفه به میان حرفمان پرید:

-راس می گه هما خانوم، مگه ما مردیم که می خواین برین هتل؟

زیر لب زمزمه کردم:

-دور از جونتون

صدای غمگین مشتت دلم را سوزاند:

-فرشته رفت زای، نه؟

آه کشیدم و با بغض گفتم:

-آره مشتت، یه ماهه که رفته

-هی روزگار، چه خانوم نازنینی بود، دنیا همینه جان زای، آدمهای خوب پر می کشن میرن، مثل آق بانوی من که رفت

سر بلد کردم و به چشمان چروکیده اش خیره شدم:

-دوست دارم برم سر خاکش

چشمانش برق زد:

-می ریم دختر من، یکی دو ساعتی استراحت کن می ریم، من هر روز باید بروم بهش سر بزخم وگرنه شب ها می آید

به خوابم گله می کنه از من...

از قبرستان که برگشتیم، غروب شده بود. آنقدر سر خاک آق بانو اشک ریختم تا سبک شدم. دلم از دست وحید

گرفته بود، سر آخر کاری کرد که مجبور شدم از رشت بروم. اگر آنجا می ماندم، خودم را نفرین می کردم. خودم را

لعنت می کردم. همه ی سالهای تنهایی ام را برای اینکه به او نرسیده بودم عذاب می کشیدم، بعد از این هم انگار برای

اینکه به او رسیده بودم و همسرش بودم باید با درد و عذاب طی می شد. بیش از نمی توانستم این همه بدبختی را

تحمل کنم، اصلا شاید این دو هفته که می گذشت، برمی گشتم رشت و به وحید می گفتم برویم محضر و همه چیز را

تمام کنیم. به گوشی ام نگاه کردم، از آخرین باری که وحید را دیده بودم دو روز می گذشت، نه او تماس گرفت و نه

من تماس گرفتم. دفترم هم داخل باغچه ی حیاطش زیر باران افتاده بود. اصلا به درک، از ته دل می خواستم آن دفتر

هزار تکه شود، رازدار خوبی نبود. از وقتی مشتم را پیش فرشته وا کرد، دیگر چندان برایم اهمیت نداشت چه بر سرش می آید. سرم را روی بالش گذاشتم و از خستگی بیهوش شدم....

.....

با صدای و بیره ی گوشى ام، چشمانم نیمه باز شد. برای یک لحظه با سردرگمی به دور و برم خیره شدم، یادم آمد تبریز بودم. اینجا هم اطاق نوه ی مشتی بود. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم، اطاق دخترک را گرفته بودم. مشتی بالاخره کار خودش را کرد و نگذاشت به هتل بروم. پلک زدم و نیم نگاهی به گوشى ام انداختم. با دیدن شماره ی وحید، خواب از سرم پرید. خواب نما شده بودم یا حقیقت داشت؟ وحید با من تماس گرفته بود؟ دستم رفت روی دکمه ی سبز، اما یادن شب آخری افتادم که مرا با حقارت از خانه اش بیرون انداخت. دیگر حماقت کافی بود. دکمه ی قرمز را فشردم و گوشى را روی رختخواب پرت کردم. دوباره سرم را روی بالش گذاشتم، حس دلسوزی در دلم نشست. شاید اتفاقی افتاده بود، شاید آیناز مریض شده بود، نکند وحید باز هم گلناز را کتک زده بود؟ شاید پدر فرشته بد حال شده بود؟ اصلا خودش؟ شاید خودش... و با این فکر زبانم را گاز گرفتم. با صدای گوشى از جا پریدم، پیام رسیده بود، پوشه را گشودم، پیامی از وحید بود:

"آیناز می خواد باهات حرف بزنه، جواب بده"

ذهنم رفت پی دخترکِ لاغر اندام چشم ابرو مشکی که نوک زبانی حرف می زد. با هر کسی لج می کردم، با آیناز نمی توانستم لج کنم. گوشى در دستانم لرزید، اسم وحید روی صفحه خاموش و روشن شد، سریع دکمه ی سبز را فشردم:

-الو، عزیز خاله؟

-هما

با شنیدن صدای وحید قالب تهی کردم. او که گفته بود آیناز می خواهد صحبت کند. یکبارہ چه شد؟

-هما؟

هول شدم:

-سلام

و دسته ای از موهایم را کشیدم تا بتوانم نفس نامیزانم را کنترل کنم.

-کجایی؟

لبم را تر کردم:

-خونه ام

- دروغ نگو، من دیروز و امروز اومدم در خونه زنگ زدم پس چرا درو باز نکردی؟

گیج شدم، وحید آمده بود در خانه ی من؟ آخر چرا؟

- صدا... صدای زنگو نشنیدم

- پس الان دیگه میشنوی، درو باز کن پشت درم

مکت کردم، گلویم خشک شد. وحید پشت در خانه بود؟

- باز کن هما

دور تا دور اطاق را از نظر گذراندم، چشمم افتاد به قاب عکس نوه ی مشتکی که روی میز تحریرش بود. ریشه ی ناخنم را به دندان گرفتم و کشیدم.

- هما باز کن، باید حرف بزیم

- در مورد چی؟

- دفتر تو آوردم

نگاهم روی قاب عکس ثابت ماند. گفت دفترم را آورده، همان دفتر جلد قهوه ای که آن شب پرت شده بود بین گل و لای باغچه. اصلا دیگه آن دفتر کوفتی را نمی خواستم.

- آیناز کجاست؟ خوبه؟

و از این سوال بی ربطی که بر زبان آورده بودم، کلافه شدم.

- آیناز بد نیس، خوبه، درو باز کن باید حرف بزیم

- نه

حس کردم عصبی شد:

- تو یه عالمه توضیح به من بدهکاری، این در لامصبو باز کن

از روی زمین بلند شدم و وسط اطاق ایستادم:

- چه توضیحی؟

- چیزایی که تو این دفتر نوشتی

چشمانم گشاد شد:



-دفتر و خوندی؟

سکوت کرد. نفس عمیق کشیدم. خوانده بود؟ دفترم را خوانده بود؟

-الو؟

-آره خوندم

قلبم فرو ریخت. پس بالاخره خوانده بود.

-این دفتر ورقاش زرد شده، بید زده است، پس نمی تونه مال یکی دو هفته پیش باشه، ینی واقعا قدیمیه، این چیزا... اینایی که...

مکث کردم. لبم را به دندان گرفتم. صدای فریادش مرا از جا پراند:

-باز این درو دختر، باز کن دیگه

و صدای ضربه هایی که به در می کوبید به گوشم رسید. با عجله گفتم:

-خونه نیستم،

-کجایی؟ بگو پیام همونجا

-من رشت نیستم اصلا،

حیرت زده گفتم:

-ینی چی؟ کجایی پس؟

دوباره فریاد زد:

-کجایی هما؟

-تب.. تبری.. تبریزم

-تبریزی؟

-آره، بخدا تبریزم

با کنجکاوی پرسید:

-پیش مستی؟

-آره آره

-امشب با بچه هام میام اونجا

اضطراب در دلم نشست:

-اینجا چرا؟

-حرف دارم باهات

-چه حرفی

-باید بدونم اینایی که تو این دفتر نوشتی ینی چی، تو واقعا این همه سال...اصلا اون روزی که اومدم باهات حرف بزدم فکر کردی می خوام از تو...همه ی این سالها تو منو...

و یکباره سکوت کرد و حرفش را ادامه نداد. به پیشانی ام دست کشیدم.

-این همه سال، ده سال، ده سال با ما بودی، تو این ده سال....

باز هم مکث کرد و اینبار بی مقدمه گفت:

-میام تبریز

-نه، تبریز نیا

-میام، میام اونجا همه با هم بر می گردیم رشت

به میان حرفش پریدم:

-من نمیام

-تو میای، یه هفته دیگه چهلم فرشته است، باید همین جا تو رشت باشی، باید حرف بزنی

بین چهار چوب در ایستاده بودم، شنل قهوه ای رنگم را دور خودم پیچیدم. هوا یخبندان بود، نگاه تب دارم روی صورت وحید ثابت ماند. بالاخره خودش را به تبریز رساند. چشم از او گرفتم و به آیناز خیره شدم که با خوشحالی به سمتم دوید:

-خاله هما

خم شدم و او را در آغوش کشیدم. از فراز سرش به وحید نگاه کردم، دستانش را به کمر زده بود و چشم از من بر نمی داشت. آیناز بلبل زبانی کرد:

-بابا وحید گفت میایم اینجا، خیلی خوسال تدم، گلنات نیومد، ولی من اومدم

گونه اش را بوسیدم، دستش را دور گردنم حلقه کرد:

-دیگه از پیتِ من نرو

نفس عمیق کشیدم و چشمانم را بستم.

-برو وسایلاتو بردار بر می گردیم

با صدای وحید چشمانم را گشودم، چهره اش در هم بود. از ذهنم گذشت که ریش به صورتش می آمد. آب دهانم را قورت دادم و به آرامی گفتم:

-الان وقت برگشتن نیس

-الان بر می گردیم، من این همه راه نکوبیدم پیام تبریز واسه مهمونی

آیناز را در آغوشم جا به جا کردم:

-من دیروز رسیدم، به مشتی گفتم دو هفته می مونم

ابروانش بالا رفت:

-دو هفته؟ چه خبره؟ صبح بر می گردیم

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-گفتم که تا دو هفته...

-منم گفتم فردا، ما باید حرف بزنیم

خواستم چیزی بگویم که صدای لخ لخ دمپایی را از داخل حیاط شنیدم، به دنبالش صدای مشتی به گوش رسید:

-کیه؟ هما خانوم، زای کی آمد دم در که رفتی؟

نفسم را بیرون فوت کردم و از مقابل در کنار رفتم. مشتی نگاهی به کوچه انداخت و با دیدن وحید جا خورد:

-سلام جانِ قوربان، تو اینجایی؟

و بعد از چند ثانیه مکث، ادامه داد:

-صفا آوردی، بیا داخل

و سری تکان داد:

-تسلیت می گم به تو پسر، غم آخرت باشه

وحید به سمتش آمد و به گرمی دستش را فشرد:

-مرسی مستی، تازه می فهمم بدون آق بانو چی کشیدی

آیناز چشمانش را مالش داد:

-تلام

مستی دستی به سرش کشید:

-سلام زای

و رو به وحید کرد:

-بیا داخل پسر

و نگاه استفهام آمیزش روی صورتش ثابت ماند. نگاهم را دزدیدم، وحید با احترام سر خم کرد:

-مزاحم نمیشم مستی، میرم هتل

-آخر چرا؟ هتل چرا؟ خانه ی به این بزرگی برای تو جا نداره زای؟ خوب کردی آمدی حال و هوا عوض کنی

وحید کمی دستپاچه شد:

-نه، من... حال و هوا، چیز آیناز بهونه ی هما رو گرفته، برای همین آوردمش تبریز

مستی چند ثانیه خیره به وحید زل زد. من هم بودم شوکه می شدم، دلیل از این بهتر پیدا نکرده بود؟ این همه راه

کوبیده بود بیاید تبریز چون دخترش بهانه ی مرا گرفته بود؟

سرم را لا به لای موهای آیناز فرو بردم. مستی سرفه ی مصلحتی کرد:

-حالا هر چی، شب که نمی دارم بروی هتل، بیا تو

و خودش جلوتر از ما وارد حیاط شد و صدا زد:

-مهمان داریم صاحب خانه

نیم نگاهی به وحید انداختم و خواستم وارد خانه شوم، به سرعت خودش را به من رساند و سرش را خم کرد:

-باید تنها حرف بزنی، همین امشب

با اخم به او زل زدم و پیچ پیچ کردم:

-همین امشب همیشه، مستی که نمی دونه محرمیم، بمونه برای فردا

-تا فردا من روانی میشم، گفتم همین امشب

اخمه‌ایم غلیظ شد:

-گفتم نه

-هما من می‌گم...

یکبارہ مشتی به سمتمان چرخید، وحید خودش را عقب کشید و رو به آیناز گفت:

-بابایی، خوشحالی خاله رو دیدی آره؟ قربونت برم دخترم

لبخند محوی روی لبم نشست، موهای آیناز را بوسیدم، در آغوشم به خواب رفته بود....

.....

تشک را از دست مشتی گرفتم:

-من می برم مشتی

مشتی چپ چپ نگاهم کرد:

-من هنوز پیر نشدم زای

-می دونم مشتی، ولی دوست ندارم واسه مهمون من شما خم و راست بشی

و تشک را در آغوش کشیدم، مشتی من و من کرد:

-هما خانوم جان، گوله دختر، این پسره این همه راه آمده اینجا دخترش تو را ببینه، با عقل جور در نییاد که

لبم را به دندان گرفتم، نمی دانستم به مشتی چه بگویم. بعد در مورد من چه فکری می کرد. انگار حق با وحید بود، هر چقدر این ماجرا هم می زدیم، شورتر می شد.

-نمی دونم مشتی، بعد از اینکه فرشته رفت بچه اش از دوریش تب کرد، حتما چشمش ترسیده که اومده اینجا، اخه

آیناز به من وابسته است

مشتی سری تکان داد:

-خیل خوب زای، ببر تشکش را بینداز، بعد بیا پتو و بالش ببر، سریع بیای از اطاق بیرون ها

ابروانم بالا رفت و حیرت زده به مشتی خیره شدم، نگاه خیره ام را که دید چشمانش درشت شد:

-ها؟ تو دختر منی، الان مرد غریبه داخل خانه هستش، من باید حواسم به تو باشد، تو یادگار آقا و خانومی....

وارد اطاق شدم، وحید کنج اطاق نشسته بود، سر آیناز روی پاهایش بود، با موهایش بازی می کرد. با ورود من سر بلند کرد، نگاهم را دزدیدم و تشک را وسط اطاق پهن کردم. از گوشه ی چشم حواسم به وحید بود که به آرامی آیناز را جا به جا کرد و از جا بلند شد. قلبم تپید. یک قدمی ام ایستاد و با صدای آهسته ای گفت:

-حرف بزنیم؟

-امشب نه

-دقیقا همین امشب

-چی بگیم؟

-از اول بگو، از اون دو سال و چهار ماه و هفده روز بگو، اولین بار کی فهمیدی که یه...یه حسی...

نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-یه حسی به من داری؟

نفسم بند آمد. دو سال و چهار ماه و هفده روز؟ چه اهمیتی داشت که اولین بار چطور فهمیدم وحید را دوست دارم؟ اصلا او را داخل راهروی دانشکده دیده بودم یا کتابخانه یا داخل حیاط و بعد عاشقش شدم، واقعا چه اهمیتی داشت؟

نفس عمیق کشیدم:

-گذشته ها گذشته

و به سمت در اطاق چرخیدم، وحید پرید و راهم را سد کرد:

-هما برای من گذشته، تازه شروع شده، عذاب وجدان داره خفه ام می کنه، اینکه تو ده سال پیش فکر می کردی من تو رو می خوام بعد به فرشته پیغام منو رسوندی، اون وقتی که اون سرویس طلا رو واسه فرشته خریدی له ام می کنه، همه ی اون روزا منو...ینی من...ینی یه حسی...

و حرفش را ادامه نداد. شرم در دلم نشست. گفتنش آنقدرها هم که فکر می کردم راحت نبود. اینکه وحید همه چیز را می دانست باعث شده بود، شرمنده شوم.

-هما فرشته هم این دفترو خونده بود؟

سری تکان دادم.

-وای خدا، وای خدا می تونم حس کنم چه عذابی کشیده، بدبخت منو فرشته، همش فکر می کنم زندگیتو خراب کردم، حتما فرشته هم همین حسو داشته

چهره ام در هم شد. دستی به صورتم کشیدم:

-ب خواب، آینازو م بیرم اطاق خودم

-آیناز کیه؟ آیناز چیه؟ من دارم در مورد تو می گم، هر وقت یادم میاد این همه سال واسه خاطر من شوهر نکردی  
روانی می شم

-روانی نشو، من راضی بودم

-ینی چی راضی بودی؟ اگه فرشته عمرش به دنیا بود تا کی مجرد می موندی؟

جوابش را ندادم. نگاهم روی آیناز ثابت ماند که روی زمین به پهلوی دیگرش چرخید.

-با تو ام هما...

سر بلند کردم و به چشمان غمگینش خیره شدم. گفتنش چه فایده ای داشت؟ چیزی را عوض می کرد؟ من تا آخر  
عمر ازدواج نمی کردم دیگر..

-هما خانوم، زای بیا پتو و بالش را ببر

صدای مشتت باعث شد از وحید فاصله بگیرم. وحید دستانش را میان موهایش فرو برد. از اطاق بیرون آمدم. مشتت  
پشت در ایستاده بود، بالش و پتو را به دستم داد:

-جای تو را پهن کرد توی اطاق

لبخند نصف و نیمه ای روی لبم نشست:

-باشه مشتت دستت درد نکنه

نگاهش سنگین بود، خودم را جمع و جور کردم. سری تکان داد:

-من بیدارم تا دیر وقت، شبها دیر می خوابم زای، می دانی که، تازه اگر هم بخوابم خوابم سبک هست

آب دهانم را قورت دادم. مشتت حساس شده بود، باید هم حساس می شد. وحید آمده بود تبریز تا دخترش مرا ببیند؟  
کدام عقل سلیمی قبول می کرد تا مشتت قبول کند؟

دوباره وارد اطاق شدم، پتو و بالش را روی تشک گذاشتم، خواستم بروم سمت آیناز اما وحید راهم را سد کردم. عقب  
گرد کردم تا از اطاق بیرون بیایم، وحید پرید و بین من و در اطاق ایستاد:

-حرفهای من تموم نشده

-الان وقتش نیس

-بعد هم وقتش نیس، جواب سوالی منو بده، اگه فرشته زنده می موند چی می شد؟

دستی به گونه ام کشیدم، اگر فرشته زنده می ماند، چه می شد؟ هیچ نمی شد، من می ماندم و تنهایی های خودم و دلخوش به اینکه دوستم خوشبخت زندگی می کند.

-هیچی، تو و فرشته با هم زندگی می کردین

رنگش پرید:

-پس تو چی؟

-هیچی

دستش را دراز کرد و به بازویم چسبید:

-ینی چی تو هیچی؟ ینی ازدواج نمی کردی؟

دستم را عقب کشیدم:

-من می رم بخوابم

-نه حق نداری بری،

با نگرانی گفتم:

-مشتی حساس شده

-به درک حساس شده، من محرمتم،

-آگه بفهمه محرمیم برای هر دو تا بد میشه، بعد در مورد ما چه فکری می کنه؟ اون که نمی دونه جریان چیه

-اون آگه می فهمید یه نفر ده سال واسه خاطر من احمق زندگیش تباه شده چی کار می کرد؟

و با لحن التماس آمیزی ادامه داد:

-هما شب و روزمو گرفتی، وقتی فکر می کنم فرشته هم همین حال و روزو داشت بدجوری قاطی می کنم، وقتی یادم

میاد باهات چه رفتاری داشتم دوست دارم خودمو کتک بزنم، یه حس بدی دارم، نمی دونم چجوری بگم، نمی دونی

بخدا خبر نداری، تو هیچ وقت می تونی به مشتت جور دیگه ای نگاه کنی؟

زبانم بند آمد:

-ینی چی؟ این چه سوالیه؟

با درماندگی گفت:



-ببین، مشتت میته پدرته، جور دیگه ای نمی تونی بهش نگاه کنی، بخدا تو هم واسه من همینی، خواهرمی، نمی تونم طور دیگه...

عصبی شدم، دستم را روی گوش هایم گذاشتم:

-باشه جور دیگه نگام نکن، حالا بگیر بخواب منم می خوام برم

از مقابل در کنار نرفت، به دستم چسبید و از روی گوشم پایین کشید:

-طلاقت نمی دم، دیگه نمی تونم طلاقت بدم، الان می فهمم فرشته چی می گفت، ببین، چجوری بهت بگم، می دارم خودت به این نتیجه برسی که من مرد زندگیت نیستم، خودت دو سه ماه دیگه می فهمی، اگه خودت بفهمی عذاب وجدانم کمتره، این عذاب وجدان لعنتی داغونم نمی کنه، دیگه اذیتت نمی کنم، آدم میشم، اصلا هر چی تو بگی، خوب؟ این جوری خوبه؟ هر وقت تو گفتی، هر وقت تو خواستی می ریم محضر، ولی بخدا هما، بخدا من واسه تو خیلی کوچیکم، خیلی کمم، تو خیلی خوبی، خیلی، خاک بر سرم که اون حرفها رو بارت کردم، مردی مته من به چه دردت می خوره؟

و چهره در هم کشید:

-کاشکی منو ببخشی، برمی گردیم رشت هر وقت خواستی بیا بچه ها رو ببین، اصلا می خوام آبناز بیاد پیش خودت بمونه، من خاک بر سر هم هر چی تو بگی گوش می دم، فقط نخواه مته...مته زنم بهت نگاه کنم، نمی تونم بخدا، وای خدا کمرم داره خم میشه

و واقعا خم شده بود، با کمر خم شده مقابلم ایستاده بود. پشت سرم تیر کشید، حس می کردم هیچ وقت رنگ آرامش را نمی بینم...

سرم را پایین انداخته بودم و استکان چای آبناز را به هم می زدم. وحید زل زده بود به من و چشم از من بر نمی داشت. متوجه ی سنگینی نگاه مشتت و پسرش محمد شدم، لبم را به دندان گرفتم. استکان چای را مقابل آبناز گذاشتم:

-بخور خاله

وحید نفسش را بیرون فرستاد:

-آره، زود بخور باید بریم

مشتت با اخمهای در هم پرسید:

-برمی گردی رشت جان زای؟

وحید رو به مشتت گفت:

-سه تایی برمی گردیم، من و آیناز و هما

مشتی خیره خیره به وحید زل زد. نگاهم روی صورت حیرت زده ی عاطفه ثابت ماند که با ظرف مربا در دستش وسط آشپزخانه ایستاد و به وحید چشم دوخت. وحید چشم از مشتی گرفت و نگاهم را غافلگیر کرد. مشتی با اخمهای در هم گفت:

-هما خانوم دو روزه از راه رسیده، نمی آید

وحید تکه ای از نان سنگک جدا کرد و به دهان گذاشت:

-میاد

مشتی گر گرفت:

-برار من می گم نمی آید، اصلا برای چی باید بیاید، اگر می خواست رشت بماند که دیگر نمی آمد تبریز

و با نگاه هشدار دهنده ای به من گفت:

-نه زای؟

همزمان وحید سر بلند کرد و به من زل زد. نگاهم بین مشتی و وحید در گردش شد. آیناز با دهان پر گفت:

-خاله هما، با ما نمیای؟ من غصه می خورما

به چشمان وحید زل زدم، ته چشمانش هیچ چیز نبود. حتی ذره ای، حتی نشانه ای که به من ثابت کند کمی برایش مهم هستم، کمی بیشتر از یک خواهر معمولی.

سرش را به نشانه ی سوال تکان داد، همانطور که خیره به او نگاه می کردم، لب زدم:

-بر می گردم رشت...

آیناز روی صندلی عقب به خواب رفته بود. وحید با اخمهای در هم به جاده زل زده بود و رانندگی می کرد. به نیم رخش خیره شدم و یاد مشتی افتادم. با اوقات تلخی بدرقه مان کرد. باورش نمی شد که همراه وحید برگردم. یادم آمد لحظه ی آخر به او گفتم:

"مشتی، به من اطمینان کن، هیچ وقت کاری نمی کنم روح پدر و مادرم و آق بانو عذاب بکشه"

مشتی فقط سری تکان داد و چیز دیگری نگفت. شاید من هم جای او بودم اینطور عصبی و دلگیر می شدم. دو روز پیش آمده بودم تبریز و بعد شوهر دوست صمیمی ام که زیر خاک بود به سراغم آمد و مجبورم کرد همراهش برگردم. خوب اگر من جای مشتی بودم چه فکری می کردم؟

با صدای وحید از افکارم کنده شدم:

-می تونی بعدا یه جواری مشتت رو دست به سر کنی؟

چشم از او گرفتم و من هم به جاده خیره شدم:

-پس خودت می دونی چقدر کارت عجیب غریب بوده که اومدی دنبالم و مجبورم کردی برگردم

-باید حرف می زدیم، چقدر می تونستیم تو خونه ی مشتت مته دزدا توی اطاق صحبت کنیم؟ اندازه ی ده سال حرف داریم هما

به دست راستش خیره شدم که روی فرمان بود. میلی عجیبی پیدا کردم که دستم را روی دستش بگذارم.

-باید دیگه دور و بر من باشی، نمی دونم دیگه چطوری می تونم جبران کنم، هیچی نمی دونم، مته آدمی ام که از یه خواب طولانی بیدار شده

دست چپم بی اراده رفت سمت دستش.

-نمی تونم بهت بگم بیا تو خونه ی من با من و بچه هام باش، یه حس بدیه برام، نمی تونم با خودم کنار بیام، نمی دونم چجوری می خوام با هم سر کنیم هما، ولی می دونم سه چهار ماه دیگه همه چی تموم میشه، می خوام تا دیر نشده زنگ بزنم به تورج، می خوام ببینم واسه اینکه تو رو داشته باشه چقدر تلاش می کنه

قلبم فشرده شد. واقعا فکر می کرد من با تورج خوشبخت می شوم؟ چقدر با اطمینان حرف می زد، یعنی فکر می کرد که سه چهار ماه دیگر خودم به او می گویم جدا شویم؟

افکارم را پس زدم، چشمانم نیمه باز شد، دستانم می لرزید. دستم به سمت دستش رفت. وحید همچنان غرق صحبت بود:

-باید زودتر از اینا می فهمیدم، اما تو آدم تو داری بودی، هیچ وقت نشون ندادی...

دست لرزانم را روی دستش گذاشتم، یکباره دست از صحبت کشید. فشار پنجه هایش دور فرمان شدیدتر شد. بدنم داغ شد، با شرم و اضطراب به نیم رخش زل زدم. منتظر بودم دستم را پس بزند و خودش را عقب بکشد. فهمیدم چه فشاری را تحمل می کند، خواستم خودم دستم را از روی دستش بردارم که یکباره به دستم چسبید و انگشتانم را لا به لای پنجه هایش فشرد، نصف بدنم لمس شد، مغزم از کار افتاد، نفسم را در سینه حبس کردم. باورم نمی شد، دستم را در دستش گرفته بود. ته چشمم سوخت، نزدیک بود اشک دور چشمم حلقه بزند که با صدایش میخکوب شدم:

-آره اینجواری خوبه هما، بیا مته دو تا دوست به همدیگه دست بدیم تا این مرحله از زندگی رو دو نفری به سلامت بگذرونیم، بیا دست برادر و خواهری بدیم، خیلی کارا داریم، شاید تو نداشته باشی ولی من خیلی کارا دارم، باید صد بار این دستو ببوسم هما، باید صد بار دستاتو ببوسم نه واسه اینکه پشتم بودی، واسه اینکه گندکاری هامو ببوشونم،

ولی تو برادر تو می بخشی، تو خواهری رو در حقم تموم می کنی، خواهر خوبم، خواهر مهربونم، الهی همه ی غصه هات پر بکشن برن، الهی هیچ وقت درمونده نشی، از من بگذر، از این برادر رو سیاهت بگذر

نفسم را رها کردم. چانه ام لرزید، خواستم دستم را از دستانش بیرون بکشم، اما وحید غافلگیرم کرد، دستم را به لب برد و بوسید، با دست آزادم به پالتو ام چنگ زدم، بوسه اش برادرانه بود، بوسه اش پر از عذاب وجدان بود، صورتم را به سمت پنجره سمت کمک راننده چرخاندم. وحید دستم را به پیشانی اش چسباند، همه ی وجودم زیر بار عذاب وجدان وحید، له شد. حس کردم چقدر تحت فشار است، نسبت به من احساس دین می کرد برای همین دستم را بوسیده بود. بوسیدنش وجودم را له کرده بود...

.....

دست هایم را داخل پالتو فرو بردم و رخ به رخ وحید ایستادم. آیناز را در آغوش داشت. به چشمانم خیره شد:

-نمی خوام تو رو به زحمت بندازم، ولی می دونم این خواسته ی خودته، آیناز دست تو امانت، هر وقت خواستی بیا وسایلاشو از خونه ببر

و به سمتم آمد و آیناز را که خواب بود، به سمتم گرفت. دستانم را از پالتو بیرون آوردم و به وحید نزدیک شدم. فاصله مان کم و کمتر شد، دست بردم زیر پای آیناز و خواستم سرشانه اش را به آغوش بکشم، چشمم افتاد به زیر گردن وحید. نگاهم روی سرشانه و جناق سینه اش چرخید. یک لحظه از ذهنم گذشت که نهایت پستی است که در این موقعیت طالب آغوشش باشم. اما دست من که نبود. ده سال در حسرت دست و پا زدن، ده سال دیدن و فرو خوردن و دم نزدن، حریمم کرده بود. آیناز را در آغوش کشیدم و هر چه تقلا کردم نتوانستم از وحید فاصله ببرم. چشمانم را بستم، سرم خم شد روی سینه اش، انگار متوجه ی نیتم شد که بلافاصله خودش را عقب کشید، به خودم آمدم و سرم را بالا کردم. چشم از من گرفت و با لب های به هم فشرده به سمت ماشینش رفت، لحظه ی آخر ایستاد و به سمتم چرخید:

-هما؟

یک قدم به سمتش رفتم:

-چیه وحید؟

بی مدمه پرسید:

-خواهر برادر را چه جورین؟

گنگ و سردرگم پرسیدم:

-چجوری ان؟

ببا لحنی جدی گفت:

-خواهر و برادرها هم حریم دارن

نگاهم مات شد، به صورتش زل زدم، در ماشین را باز کرد و با التماس گفت:

-حریم خواهر و برادریمونو نشکن

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

-خواهش می کنم

خواست داخل ماشین بنشیند، همچنان بی حس و حال به او خیره مانده بودم، با سر به خانه اشاره زد:

-برو تو، سرده، سرما می خورین

سوار ماشین شد و باز هم...و باز هم رفت...

.....

دست آیناز را در دست داشتم و مقابل در ورودی خانه ی پدر فرشته ایستاده بودم. بعد از مراسم چهلم که سر خاکش بود، همگی مستقیما به اینجا آمده بودیم. وحید آنقدر اشک ریخته بود که دلم برایش کباب شد. می دانستم شاید دوست ندارد دور و برش باشم، اما از ته دل، نگرانش بودم. دلم نمی آمد بدون دلداری دادنش با آیناز بروم خانه ی خودم. نگاهم روی ویدا این سو آن سو می رفت. خانه چندان شلوغ نبود. فرخ لقا را دیدم که هِن و هِن کنان از راه رسید و مقابلم ایستاد:

-دختر جون اونجا نمون بیا تو

نگاهم را از او دزدیدم، او همه چیز را می دانست. می دانست زن وحید هستم. می دانست نمی خواهم از او جدا شوم.

دست برد زیر چانه ام و مجبورم کرد سرم را بالا بیاورم، مادرانه لبخند زد:

-دخترم ما آدم ها چیزی داریم به اسم وجدان، هیچی مته وجدان ما نمی تونه برای ما قضاوت و داوری کنه، برو ته دلت ببین وجدانت چی می گه؟ اگه ازت راضیه یعنی اشتباه نکردی، اگر هم راضی نیس که خوب تکلیف معلومه

و با لبخند سری تکان داد و کمی خودش را به من نزدیک کرد و به آرامی گفت:

-فرشته زن عاقلی بود، خودش بهتر از هر کسی می دونست داره چی کار می کنه، ولی خوب راه تو سخته، الان یه

مردی که چهل روزه زنشو از دست داده با دو تا بچه ی بی مادر مقابل تو ان، باید سعیتو بکنی

با بغض به فرخ لقا زل زدم، مرا یاد آق بانو می انداخت. مرا یاد آق بانوی مهربانم می انداخت....

ساعت از یازده شب گذشته بود، کنج سالن روی زمین نشسته بودم. جرات نداشتم تکان بخورم. مدام فکر می کردم مهمان ها با نگاهشان با من صحبت می کنند، هر کس به من نگاه می کرد گمان می کردم با قصد و منظور است. گلناز که اصلا ستم نمی آمد و در عوض آیناز از آغوش من تکان نمی خورد. مداح آمد و نوحه سرایی کرد و رفت. شام خورده شد و مهمانها یکی یکی رفتند. وحید اما تا لحظه ی آخر از اطاق بیرون نیامد. چند بار ویدا به سراغش رفت اما انگار فایده ای نداشت. با نا امیدی به در اطاق چشم دوخته بودم بلکه یک لحظه وحید را ببینم. نگرانش بودم اما او همچنان داخل اطاق بود. نیم نگاهی به آیناز انداختم که در آغوشم به خواب رفته بود. از روی زمین بلند شدم و او را روی مبل خواباندم. نگاهم رفت پی ویدا که سراسیمه و با چشم گریان لیوان آبی در دست داشت و به سمت اطاق می رفت، به سمتش رفتم:

-ویدا جون چیزی شده؟

با پریشانی گفت:

-وحید داره گریه می کنه، حالش خوب نیس

همزمان فرخ لقا رو به ویدا گفت:

-مادر من می رم خونه، ایشالا به حق فاطمه ی زهرا دیگه اهل این خونه داغ نبینن، خدا بهتون صبر بده

و رو به من لبخند زد و افتان و خیزان به سمت در سالن به راه افتاد، ویدا دستپاچه شد:

-می ری فرخ لقا؟ بذار بیام بدرقه ات

و انگار یادش آمد می خواست برود سراغ وحید که نگاه سرگردانش بین در اطاق و فرخ لقا در رفت و آمد شد. فرخ لقا با مهربانی گفت:

-می رم خودم مادر جون، به کارت برس

ویدا سری تکان داد:

-یه لحظه صبر کنی میام

و یکباره متوجه ی من شد:

-این لیوان آبو میدی به وحید؟

انگار همه ی دنیا از آن من شده بود، قلبم از شادی پر شد. لیوان آب را از دستش قاپیدم و به سمت اطاق پا تند کردم....

با احتیاط در اطاق را گشودم و وارد شدم. اطاق در تاریکی فرو رفته بود، تنها نور ضعیف آباژور، آن را روشن کرده بود. چند لحظه طول کشید تا توانستم هیکل وحید را تشخیص دهم که پشت به در، روی تخت نشسته بود. نگاهم روی کمر قوز کرده اش چرخید. صدای بالا کشیده شدن بینی اش را شنیدم. چند قدم به سمتش رفتم. با شنیدن صدای تو دماغی اش، میخکوب شدم:

-ویدا واقعا فرشته رفته، نه؟

لب زیرینم را جلو فرستادم و بغض کردم. دلم خواست بروم کنارش بنشینم و سرش را در آغوش بگیرم. آن هیکل قوز کرده همه ی رگ و پی بدنم را می کشید انگار.

-دیگه هیچ وقت نمی بینمش ویدا

لیوان آب را در دستم فشردم، نفسم بند آمده بود. خم شدم و لیوان را کنار دیوار گذاشتم و به آرامی به سمتش رفتم. صدای خفه ی هق هقش را شنیدم. قلبم نزدیک بود از تپش بیوفتد. اشک دور چشمم حلقه زد. دلم برای بی پناهی اش سوخت. کنارش روی تخت نشستم. فاصله مان به اندازه ی یک وجب بود. وحید پشت به من خودش را بیشتر خم کرد و با ناله گفت:

-دلم می خواد بمیرم، هیچ کسو ندارم، فرشته رفت و همه چیز منو با خودش برد

دست لرزانم را بلند کردم و به سمت شانه اش بردم. باید هم احساس بی کسی می کرد، او و فرشته خاطر هم را خیلی می خواستند. دستم را روی شانه اش گذاشتم و او را به سمت خودم کشیدم. مقاومت نکرد، خودش را شل کرد و عقب کشیده شد، شانه اش را به سینه ام تکیه زد. دستی به صورتش کشید:

-تو منو می فهمی ویدا، نمی فهمی؟

بین ام را بالا کشیدم، می ترسیدم حرفی بزنم و طوفان به پا شود. آب دهانش را قورت داد:

-بچه های بدبختم بی مادری چی می کنن؟ ها ویدا؟

باز هم جوابش را ندادم، سکوتم را که دید سر چرخاند، یکباره با دیدن جا خورد و خودش را عقب کشید. نگاهمان در هم گره خورد. کم کم حیرت جای خودش را به خشم داد، ابروانش در هم شد، دستش را مشت کرد و به تندی گفت:

-تو اینجایی؟ ویدا کو؟

دهان باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-رفت بدرقه ی...

به میان حرفم پرید:

- فکر کنم همین ده دوازده روز پیش بود که یه سری چیزا رو به تو گوشزد کردم، نگفتم حرمت نگه دار؟ گفتم یا نه هما؟ گفم خواهر و برادر هم که باشیم حد و حدود داریم، اینا رو شنیدی یا نشنیدی؟

لبه‌ایم لرزید. من که منظوری نداشتم، فقط هیکل قوز کرده اش دلم را ریش کرده بود. دلم نمی خواست حس کند بی پناه است. واقعا منظور دیگری نداشتم.

-چند بار باید یه جمله رو بگم؟ من الان واسه زخم عزادارم، زن من دوست صمیمی خودت بود، الان وقت این...  
به میان حرفش پریدم، دوست نداشتم حرکتی را طور دیگری برداشت کند:

-وحید مگه خواهر برادرا واسه همدیگه تکیه گاه نمی شن؟ مگه همدیگه رو بغل نمی کنن؟ مگه وقتی برادر داره گریه می کنه خواهر سرشو نمی ذاره روی شونش؟

و همزمان بغضم ترکید و به گریه افتادم:

-من نخواستم قوز کرده بشینی،  
و همزمان دستم را دراز کردم و به بازویش چسبیدم:

-من منظوری نداشتم  
و او را به سمت خودم کشیدم:

-الان که ویدا اینجا نیست، تو فکر کن من ویدام، منم...منم...  
به خودم فشار آوردم تا این جمله را بر زبان بیاورم:

-منم الان جور دیگه ای نگات نمی کنم

تردید در دلش نشست، همزمان نگاهش رنگ شرم گرفت. کمی بیشتر او را به سمت خودم کشیدم، روی شانه ام خم شد و پیشانی اش را به سر شانه ام تکیه زد. ضربان قلبم بالا رفت. همه ی وجودم لرزید، صدایش را شنیدم:

-بدون فرشته مته دیوونه هام، دوست دارم سر بذارم به کوه و بیابون  
و شانه های ستبرش لرزید و با هق هق گفت:

-خیلی سخته، نبودنش خیلی سخته، بگو چی کار کنم؟ چجوری آرام بشم

عضلات بدنم را منقبض کردم تا کار احمقانه ای از من سر نزنند. به شدت با خودم جنگیدم تا او را در آغوش نگیرم. خواستم یک لحظه خودم را بگذارم جای خواهرش، خواستم در این لحظات او را از خودم نا امید نکنم، تازه داشت به من اطمینان می کرد:



-وحید، کاری رو بکن که فرشته همیشه دوست داشت، برگرد شرکت، دوباره بالای سر کارمنداها باش، فرشته از اون بالا می بینه...

بینی ام را بالا کشیدم و ادامه دادم:

-خوشحال میشه، بهت افتخار می کنه، از همه چی دست نکش

و دستم بی اختیار بالا آمد تا به لا به لای موهایش فرو برم. لب باز کرد:

-واقعا اگه پیام شرکت خوشحال میشه؟

-آره خوشحال میشه، منم میام کمکت، میام جای فرشته تا دست و بالت باز بشه و کم کم یه نفرو بیاری جای من، خودتو نیاز، فرشته رفته ولی روحش که نرفته، همین جا پیش ماست

و دستم به چند سانتی متری موهایش رسید، یکباره با دستش دستم را پس زد و با بغض گفت:

-خواهر من هیچ وقت دستشو نمی برد لای موهام هما

نفسم حبس شد، دلم شکست، خواستم چیزی بگویم که پیش دستی کرد:

-روی پیشنهادات فکر می کنم، شاید همین روزا برگردم شرکت...

.....

از پله های شرکت بالا دویدم، امروز اولین روزی بود که به عنوان کارمند قرار بود به همراه وحید داخل شرکتش کار کنم. می دانستم موقتی است، به محض اینکه کمی خودش را جمع و جور می کرد باید می رفتم. اما همین هم غنیمت بود، همین که راضی شده بود بیاید سر کار به اندازه ی دنیا برایم ارزش داشت. آیناز را فرستاده بودم بروم مهد. اسمش را نوشته بود مهدکودک. یک هفته طول کشید تا او با محیط مهدکودکش سازگار شود، از یک هفته ی پیش وحید دوباره به شرکت برگشته بود و از امروز من هم پا به پای او کار می کردم. چند ضربه به در زدم و وارد شدم، همه ی نگاه ها به سمتم چرخید. شرم زده به چهره ی تک تکشان نگاه کرد، چشمان امیر صبوری برق می زد، چشم از او گرفتم و به خانوم صولتی خیره شدم که با برگه های در دستش وسط سالن ایستاده بود، برایش سری تکان دادم، با محبت جوابم را داد. به آقای مولایی نگاه کردم با ابروان بالا رفته لبخند زد. نگاهم از فراز چهره ی خانم احمدی و آقای پهلوان و آقای سعادت گذشت و سر آخر روی وحید ثابت ماند که با چهره ی گرفته مقابل در اطاقش ایستاده بود، لبم را تر کردم و لبخند زدم:

-سلام

سری تکان داد و به آرامی گفت:

-خوش اومدی

و رو به همکارانش کرد:

-بچه ها، خانوم باژبان از امروز موقتا اینجا کار می کنه تا یه ذره اوضاع جمع و جور بشه، البته کارمند که نیست، خودش اینجا صاحب اختیاره

صدای خوشحال خانم صولتی را شنیدم:

-چقدر خوب، شما به گردن بچه ها خیلی حق دارین

سری تکان دادم:

-کاری نکردم، این چه حرفیه

با صدای امیر صبوری سر چرخاندم:

-نفرمایید خانوم باژبان، هرکی ندونه من که می دونم، شما چند بار مته یه فرشته ی نجات کمکمون کردین، شما واقعا آسمونی هستین

صدای آقای مولایی را شنیدم که رو به او گفت:

-خوش به حال بعضی ها

همه به ملاحظه ی وحید یا شاید هم من، به لبخند نصفه و نیمه بسنده کردند. ته دلم سوخت. نیم نگاهی به وحید انداختم، انتظار داشتم چیزی بگوید، گله ای کند. نا سلامتی من زنش بودم. همکارانش نمی دانستند من و او زن و شوهریم، اما او که می دانست. مقابل چشمانش، همکارانش به خواستگاری که از قضا نمی دانست من زن شوهر دارم، تیکه می پراندند و وحید فقط نگاه می کرد.

برای چند لحظه نگاهمان در هم گره خورد. پر توقع به او زل زدم، انتظار داشتم فقط یک اشاره به امیر کند، مثلا بگوید وقت این شوخی ها نیست، یا اصلا این را هم نگوید، به من اشاره کند که به دل نگیرم، به همین هم راضی بودم. مقابل چشمان ماتم زده ام نفس عمیق کشید و گفت:

-فعلا پشت میز فرشته توی اطاق من بشین

موقع ادای کلمه ی "فرشته" صدایش لرزید، لچوجانه ادامه داد:

-تا بعد بینیم میزتو کجا می تونم بذارم

وارد اطاق شد و مرا در بهت باقی گذاشت.

پشت میز فرشته نشسته بودم. نگاهم روی چند ورق و کاغذ مقابلم، ثابت مانده بود. آن سوی اطاق وحید پشت میزش نشسته بود و به من نگاه می کرد. زیر نگاه خیره اش دستپاچه شدم. تا به حال سابقه نداشت اینطور به من زل بزند.

همزمان از ذهنم گذشت اصلا من و او همدیگر را می دیدیم تا من بفهمم او به من زل می زند یا نه؟ هیچ چیزمان شبیه آدمیزاد نبود. پلک زدم و سرم را بالا آوردم و با شرم به صورت وحید خیره شدم. با قیافه ای جدی همچنان به من نگاه می کرد. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم که پیش دستی کرد و گفت:

-دیشب زنگ زدم به تورج

لبم را تر کردم. انگار هیچ وقت برای این مرد اهمیت پیدا نمی کردم. حتما زنگ زده بود به تورج که از او بخواهد بیاید ایران مرا عقد خودش کند.

-زنگ زدم در مورد تو باهاش حرف بزنم

چشم از وحید گرفتم و به دستانم خیره شدم، دستانم می لرزید. دلم نمی خواست صدای وحید را بشنوم. با حرفهایش وجودم را به آتش می کشید، باعث می شد خودم را لعنت کنم که چرا وسط زندگی اش ظاهر شدم.

-تورج گفت ازدواج کرده

با شنیدن این حرف یکباره سر بلند کردم و دوباره به صورتش خیره شدم.

-با اون دختر اوکراینی ازدواج کرده، اسمش لیزاس یا الیسا یا یه همچین چیزی

پلک هم نزددم، تورج ازدواج کرده بود؟ لبم به نشانه ی لبخند به یک طرف کش آمد. پس بالاخره زندگی او هم سر و سامان گرفت، یادم آمد آخرین بار به من گفته بود لیزا را دوست دارد، گفته بود عاشقش نیست اما دوستش دارد. مطمئن بودم خوشبختش می کند. لبخندم عمیق شد و با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟ امیدوارم خوشبخت بشه

جنس نگاه وحید تغییر کرد، با چشمان تنگ شده رو به من گفت:

-تورج به من گفت قدر تو بدونم، گفت هواتو داشته باشم

با شنیدن این حرف محبت عمیقی نسبت به تورج در دلم حس کردم. بعد از آق بانو تنها کسی بود که واقعا مرا می فهمید، این همه درد و رنج را می فهمید.

-تورج همه ی این سالها می دونست که حس تو نسبت به من چیه، درسته؟

جوابش را ندادم و سکوت کردم. حس کردم عصبی شد. ابرو در هم کشیدم.

-هما جواب بده

باز هم چیزی نگفتم، انگار خوشش نیامده بود که تورج ازدواج کرده. واقعا انتظار داشت تورج بیاید ایران و با من ازدواج کند؟

با دلخوری به او خیره شدم، سرش را به چپ و راست تکان داد:

- پس تورج هم می دونست، تورج هم از همه چی خبر داشت

و از روی صندلی بلند شد و به لبه ی میزش تکیه زد. لبانم را روی هم فشردم، از ذهنم گذشت که من چه طاقتی داشتم، خدا چه صبری به من داده بود، این همه سختی را چطور تحمل می کردم و دم نمی زدم.

- به من گفت تو یه فرشته هستی که من شانس آوردم که خدا تو رو گذاشته سر راه من، بهش گفتم خودم می دونم هما زمینی نیس

دوباره به دستانم خیره شدم. اینکه تورج چه گفته بود اهمیتی نداشت، مهم خود وحید بود و اینکه حس می کردم نمی توانم دلش را نرم کنم. انگار تصمیم داشت تا آخر عمر مرا نبیند.

چند ضربه به در خورد و در اطاق باز شد، نگاهم روی امیر صبوری ثابت ماند که با لبخند وارد اطاق شد و در حالی که دستی به موهایش می کشید به سمتم آمد و مقابل میزم ایستاد و چند برگه را به سمتم دراز کرد:

- خانوم مهندس یه نگاهی به اینا بندازین، مربوط به نقشه های ساختمونه

و با دستپاچگی کمی به سمتم خم شد، زیر چشمی نگاهی به وحید انداختم، به من نگاه می کرد، نگاهمان در هم گره خورد. ابرو بالا انداخت و پشت میزش نشست....

.....

دست آیناز را در دست گرفتم و به سمت ماشین رفتم، با شیرین زبانی گفتم:

- خاله، امْتَب بریم خونمون؟ دلم برای گلنات تنگ تده

لبخند زدم:

- باشه خاله می ریم

- تب هم خونمون بخوابیم؟ پیت بابا بترگ، پیت بابا وحید؟

مکث کردم و به چشمان منتظرش زل زدم:

- باشه خاله تو شب اونجا بخواب

- خاله تو هم باید تب بخوابی

دستی به سرش کشیدم، اطمینان داشتم اگر شب خانه ی وحید می خوابیدم، غوغا به پا می شد. باز هم حرمت خواهر و برادری رو به من گوشزد می کرد.

-خاله من خیلی کار دارم، شما شب بخواب فردا بیا پیشم

نق زد:

-نه، من می خوام تو هم تب بمونی، تو رو خدا خاله

به چشمان مظلومش زل زدم. دخترک بی پناه از خیلی چیزها خبر نداشت، معنی خیلی چیزها را هم نمی دانست. معنی ده سال عاشقی را نمی دانست، معنی ده سال عشق پنهانی را نمی دانست، معنی عشق ورزیدن و پس زده شدن را هم نمی دانست. خواستم چیزی بگویم که با شنیدن صدای آشنایی، سر بلند کردم:

-اوا، تویی هما؟

نگاهم روی صورت گرد خاله منیره ثابت ماند. چند سال می شد که خبرش را نداشتم، بعد از اینکه جریان ازدواج من و پسرش به هم خورد دیگر ندیدمش، یعنی خودش با من قطع رابطه کرد. من درگیر مراسم ختم آق بانو بودم و او هم هیچ وقت برای تسلیت سراغ من نیامد. دست آیناز را محکم فشردم. نگاهم روی زن تپل درشت اندامی ثابت ماند که شانه به شانه اش قدم بر می داشت، دست دخترک پنج شش ساله ای در دستش بود. خودم را جمع و جور کردم:

-سلام خاله

صدایم هیچان نداشت، صدایم هیچ نداشت، دیدن خاله ای که سال تا سال سراغ خواهر زاده ی بی کس و تنهایش را نمی گرفت چه ذوق و شوقی برای من می توانست داشته باشد؟

نگاهم روی صورتش چرخید. شکسته شده بود انگار. دور چشمش چروکیده بود. نیم نگاهی به آیناز انداخت و رو به من گفت:

-بالاخره شوهر کردی؟ بچه ته؟

از لحن تحقیر آمیزش خوشم نیامد. آیناز را به سمت خودم کشیدم:

-نه، من...

آیناز رو به او کرد:

-این خالمه، مامانم نیست، مامانم...

به میان حرف آیناز پرید، صدای خنده ی ریزش عصبی ام کرد:

-نچ نچ نچ، هنوز شوهر نکردی؟ واه واه واه، من گفتم تا الان دخترتم شوهر دادی، کم سن و سال نیستیا خاله

جوابش را ندادم. نگاهم روی دخترک پنج ساله ثابت ماند، صدای خاله را شنیدم:

-پویای من زن گرفته، اینم دخترشه، می بینی چدر خانومه؟ امسال می ره پیش دبستانی، تو کی بچه تو بغل می کنی خاله؟ خدا می دونه، فقط حسرت به دل نمونی

و اشاره به آیناز کرد:

-البته حسرت به دل هم نمی مونی، خاله ی بچه ی این و اون میشی

و سری تکان داد:

-بچه ی کی هست حالا؟ تو که با کور و کچل قهر بودی، با کسی رفت و آمد نمی کردی،

و با لحن کشداری گفت:

-هـــــــــــــــــا..... یه رفیق کنگر خور داشتیا که همیشه خونه ات پلاس بود، نکنه بچه ی اونه؟

نفسم بند آمد، منظورش به فرشته بود. فرشته کنگر خور بود؟ یادم آمد سالها پیش چقدر همین جماعت خون به جگر فرشته کرده بودند. گلناز را هفت ماهه به دنیا آورده بود. ابرو در هم کشیدم، نمی خواستم مقابل چشمان آیناز با او جر و بحث کنم. ریموت ماشین را زدم و آیناز را داخل ماشین نشاندم، ماشین را دور زدم و خواستم داخلش بنشینم که صدای خاله را شنیدم:

-دزدگیر ماشینتو می زنی بگی ماشین داری؟ باشه ماشینم داشتی باشی، کو شوهرت؟ کو بچه ات؟ حسرت به دلت موند دختر جون، مگه ما رو جواب نکرده بودی به امید یه خواسگار بهتر؟ پس چی شد؟ کو؟ شدی پرستار بچه ی اون رفیقت، نه؟

چشمانم را برای چند لحظه باز و بسته کردم، صدای زن جوان را شنیدم که با حیرت گفت:

-شما قبلا خواسگاری این رفته بودین؟ پویا به من نگفته بود

صدای خاله منیره بلند شد:

-نگفت که نگفت، حالا که فهمیدی چه گلی به سرت زدی؟

و رو به من کرد:

-جواب منو ندادی؟

چشمانم را گشودم:

-خاله این بچه مادرش مرده، وقتی زنده بود که یه جور بهش نیش می زدی، لا اقل دیگه دست از سر مرده اش بردار، فکر نکنم خیلی هم سخت باشه

و در ماشین را باز کردم، صدای زن جوان را شنیدم:

-ینی چی منیر خانوم؟ چرا سر بالا جواب منو میدی؟

خاله منیره رو به او براق شد، استارت زد و به راه افتادم، دلم پر از غصه بود. نیم نگاهی به آیناز انداختم که با بغض به رو به رو نگاه می کرد، با نگرانی گفتم:

-عزیز خاله؟ چیه؟

صدایش می لرزید:

-دلم واسه مامان فرته تنگ تده، اون خانوم چاقه درباره ی مامان فرته می گفت، آره خاله هما؟

کف دستم را روی گونه ی داغم گذاشتم، این روزها از هر طرف نیش می خوردم و تا ته دلم می سوخت. آیناز با بغض گفت:

-مامانمو می خوام

و نزدیک بود به گریه بیوفتد، دوست داشتم به او التماس کنم حال خرابم را بدتر از این نکنند، دیگر تحمل نداشتم. یکباره چیزی از ذهنم گذشت، با لحن التماس آمیزی گفتم:

-خاله، غصه نخوریا، شب میریم خونه ی شما، من و تو و گلناز با هم می خوابیم

بینی اش را بالا کشید:

-راس می گی خاله؟

این بار صدای من لرزید:

-آره خاله راست میگم

-بابا وحید هم بیاد با ما بخوابه؟

به دهانم آمد بگویم وحید نمی آید با ما بخوابد، جایی که من باشم هیچ وقت نمی آید، اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم، مگر او از دنیای بی رحم بزرگترها چه می فهمید؟

فرمان را چرخاندم و به آرامی گفتم:

-آره، بابا وحیدم میاد با ما بخوابه

ذوق زده دستانش را به هم کوبید، حسرت در دلم نشست....

به چهار چوب در سالن تکیه داده بودم و با شرمندگی به وحید نگاه می کردم. دست به کمر کنار آشپزخانه ایستاده بود و چشم از من بر نمی داشت. لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را از او دزدیدم. نمی دانستم دلیل بودنم را اینجا چطور

توجیه کنم. بگویم آیناز اصرار کرد که شب به اینجا بیایم؟ نه، وحید با یک نگاه به چشمانم می فهمید که خودم هم ناراضی نبودم.

با صدای پدر فرشته تکان خوردم:

-سلام هما جان، خوبی بابا؟ بیا تو

و خودش را خم کرد و دستانش را از هم گشود:

-بیا بغلم آیناز خانوم

آیناز پر سر و صدا به سمتش دوید و فریاد زد:

-بابا بتگی، اینقدر با خاله هما می ریم این ور اونور

همانطور شرم زده ایستاده بودم. نگاهم روی گلناز ثابت ماند که دستش را زیر چانه زده بود و زیر چشمی به آیناز نگاه می کرد. گلناز با هیجان گفت:

-بابا بتگ، من و خاله می ریم با ماتین دور می تنیم، می ریم تهر باتی،

-خاله رو که اذیت نمی کنی؟

-نه، خاله رو دوست دارم

پدر فرشته به همراه آیناز به آن سوی سالن رفت. متوجه ی وحید شد که به سمتم آمد. دستی به روسری ام کشیدم، دستپاچه شدم. چند قدمی ام ایستاد:

-بیا تو دیگه، چرا اونجا موندی؟

گلویم خشک شده بود. فکر اینکه می دانست به بهانه ی آیناز ساعت ده شب به اینجا آمده ام، کمی عصبی ام می کرد. با دلهره وارد سالن شدم، صدای فریاد آیناز را شنیدم:

-بابایی من و خاله ام تب اینجا می خوابیم، پیش تو و گلنات

خون به صورتم دوید، به وحید نگاه کردم، یک دستش را به کمر زد و به من خیره شد. هول شدم و از مقابلش گذشتم، صدایش را شنیدم:

-اون ور که میری دستشو بیه، لباساتو تو اطاق این وری باید عوض کنی

با خجالت چرخیدم و از کنارش گذشتم...

آیناز با خوشحالی حرف می زد:



-به خاله می گم عروکتک میخوام برام می خره، بعتی وقتا می ریم بیرون غتا می خوریم، توی مهدکودک یه عالمه دوست پیدا کردم،

به گلناز نگاه کردم که با لب های آویزان به خواهرش زل زده بود. ته دلم ضعف رفت، به ملایمت رو به او گفتم:

-گلناز؟ خاله دوست داری بیای پیش من؟

گلناز چشم از آیناز گرفت و با اخم سرش را پایین انداخت و با ناخن هایش ور رفت. از روی مبل بلند شدم و با احتیاط به سمتش رفتم و کنارش نشستم، خودش را به گوشه ی مبل کشاندم. لبخند زدم:

-عزیز دلم، دوست نداری؟

جوابم را نداد. آیناز فریاد زد:

-خاله هر روت منو می بره بیرون گلنات

گلناز لب زیرینش را جلو فرستاد و شانه هایش را بالا انداخت. دستم را به سمتش دراز کردم و روی موهای پریشانش گذاشتم. برخلاف انتظارم لج نکرد و فقط کمی خودش را عقب کشید. لبخند عمیق شد:

-میای خاله؟

متوجه ی وحید شدم که از روی مبل برخاست و به سمت اطاق رفت و همزمان صدایم کرد:

-هما یه دقیقه بیا

چشمانم گشاد شد، وحید از من خواسته بود بروم داخل اطاق؟

قلبم تپید، از روی مبل برخاستم و با عجله به سمت اطاق پا تند کردم....

نگاهم روی صورت گرفته ی وحید چرخید. هر دو دستش را لا به لای موهایش فرو برده بود. طاقت نداشتم خیره خیره نگاهش کنم. سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-چیزی شده؟

-قراره گلناز هم بیاد تو جبهه ی شما؟

سر بلند کردم و خواستم چیزی بگویم که مجال صحبت به من نداد:

-آیناز که پیش توئه، گلناز هم داری کم کم می کشی سمت خودت، هما جدایی رو برای همه ی ما سخت می کنی

ذهنم روی کلمه ی "همه ی ما" قفل شد. "همه ی ما" یعنی خودش هم؟ خودش هم جز این همه ی ما محسوب می شد دیگر؟

-اون دو تا بچه بهت عادت می کنن، اذیت میشن، منم پا به پای اونا عذاب می کشم، هما چیز زیادی نمونده فقط سی چهل روز دیگه، بعدش...بعدش...

چانه ام لرزید، با بیچارگی به او زل زدم. تا لحظه ی آخر می خواست من بروم. بودنم را کنار خودش و بچه هایش نمی خواست. به پیراهنش زل زدم، پیراهن مشکی که هنوز از تنش بیرون نیاورده بود.

-امیر صبوری چند وقته خیلی پا پی تو میشه، دیروز بازم به من گفت که باهات صحبت کنم، به امیر فکر کن، امیر پسر خوبیه، مته تورج با معرفته، به اون فکر کن هما، من و بچه هامو فراموش کن، ما سه تا فقط واسه تو مصیبتیم، فقط واسه تو دردرسریم، تو به دختری که هر مردی آرزو داره تو رو داشته باشه، موقعیت های خوبو از خودت نگیر چشم از پیراهنش گرفتم و به چشمانش نگاه کردم، چشمانش غم داشت، چشمانش دلگیر بود، درست مثل چشمان من. خواستم چیزی بگویم که در اطاق باز شد، به عقب چرخیدم، آینه از سرش را از لای در وارد اطاق کرد و گفت:

-بابایی، خاله می خواد امتب اینجا با ما بخوابه، روی این تخته، تو هم با ما می خوابی؟  
صورت وحید سرخ شد، با چشمان از حدقه درآمده به آینه از زل زد، میانه را گرفتم:

-نه، من میرم خونه

صدای وحید را از پشت سرم شنیدم:

-آره دخترم، خاله می خواد بره

آینه از لب برچید:

-خاله تو قول دادی

چشمانم دو دو زد، قول داده بودم، به عالم و آدم قول داده بودم، به فرشته قول دادم و به آق بانو، به مشتی و به پدر و مادرم، به آینه از، به تورج. پس سهم خودم چه بود؟

صدای مصمم وحید را شنیدم:

-تا خونه باهات میام و خودم بر می گردم

سر بلند کردم، از این حمایت های برادرانه اش لجم گرفتم:

-شب می مونم، به بچه قول دادم

آینه از دست هایش را به هم کوبید و با خوشحالی در اطاق را بست. خواستم به دنبالش از اطاق بیرون بروم که وحید پرید و راهم را سد کرد و با غضب گفت:

-شب اینجا بخوابی؟ بینی کجا؟ تو این اطاق؟ با من؟

سرخ و سفید شدم. تا به حال به خوابیدن با او حتی فکر هم نکرده بودم.

-حتما روی همین تخت دو نفره، عقلتو خوردی هما؟ بخدا عقلتو خوردی

-تو روی زمین بخواب

-ینی چی من روی زمین بخوابم؟ ببین من یه مردم، تو داری میای کنار من بخوابی، من یه مردی ام که تو بدترین دوره

ی زندگیسه، با این کارات با این رفتارات همه ی ماها رو به هم می ریزی، چرا حالی نمیشه؟

جوابش را ندادم، در اطاق را باز کردم و وارد سالن شدم....

.....

روی تخت نشسته بودم، آیناز در آغوشم بود. با بهت به دور و برم نگاه می کردم. من اینجا چه کار داشتم؟ اینجا در

اطاق خواب صمیمی ترین دوستم فرشته. کنار دختر کوچکش، حالا که هیجان فروکش کرده بود و عقل برگشته بود

می فهمیدم چه غلطی کرده ام.

آیناز رو به من گفت:

-خاله این روتری رو در بیار

دستم رفت سمت گره ی روسری ام و آنرا محکم نگه داشتم:

-نه خاله، با روسری می خوابم

و ذهنم رفت سمت سریالهای تلویزیونی که زن و شوهر فیلم با روسری کنار هم می خوابیدند. از ذهنم گذشت که

حتما وضعیت آنها هم مشابه وضعیت من و وحید بود. محرم هم بودیم و از صد پشت غریبه به هم نا محرم تر.

آینازاز آغوشم بیرون آمد و کنارم روی تخت دراز کشید. چند دقیقه ی بعد در اطاق باز شد و گلناز و وحید با اخمهای

در هم وارد اطاق شدند. وحید با لحن تهدید آمیزی رو به آیناز گفت:

-از بس نق نق زدی مجبور شدم امشب اینجا بخوابم

آیناز دستانش را بهم کوبید:

-گلنات بیا پیتم

به گلناز چشم دوختم که روی رختخواب پهن شده ی وسط اطاق، دراز کشید. چشم از او گرفتم و به وحید خیره شدم

که با اخمهای در هم کنارش روی تشک نشست. بلاتکلیف به این جمع عجیب و غریب زل زدم. تنها کسی که

خوشحال و راضی به نظر می رسید آیناز بود. خمیازه کشید و با شیرین زبانی گفت:

-یه قته میگی خاله؟

دستی به سرش کشیدم:

-آره عزیزم

-فته ی مامان فرته رو میگی؟

-آره عزیزم قصه ی مامان فرشته رو میگم

به پهلو چرخید و دستش را روی رانم گذاشت:

-بگو خاله

نیم نگاهی به وحید انداختم که با اخم به کف اطاق نگاه می کرد و به آرامی گفتم:

-یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود، یه زن خوب و مهربون بود خیلی خوب بود، مته فرشته ها، اسمش بود فرشته، مته اسمش پاک و معصوم بود، این فرشته ی مهربون دو تا فرشته کوچولو داشت

آیناز خمیازه کشید و زمزمه کرد:

-یکیتون گلنات بود یکیتون آیانات

-آره عزیزم، اون فرشته ی مهربون خیلی بچه هاشو دوست داشت، همیشه دلش می خواست با اونا باشه، یه بار به یکی از دوستای صمیمیش گفت اگه یه روز من رفتم پیش خدا، اگه یه روزی من نبودم....

بغض بیخ گلویم چسبید و حرفم را نیمه تمام گذاشتم. باز هم به وحید خیره شدم که ابروانش را در هم کشیده بود، نگاهم روی گلناز سر خورد که یکباره از رختخواب جدا شد و به آرامی به سمت تخت آمد و روی لبه اش دراز کشید، میان بغض لبخند زدم، دستم را به سمتش دراز کردم، شانۀ اش را عقب کشید و اخم کرد و چشمانش را بست، با بغض ادامه دادم:

-گفت اگه یه روز رفتم پیش خدا، رفتنم تو آسمونا تو مراقب بچه های من باش، این فرشته کوچولوها پیش تو امانت باشن

پلک زدم و اشک از گوشه ی چشمم چکید:

-دوست این فرشته ی مهربون داشت همه ی تلاششو می کرد تا این فرشته کوچولوها غصه نخورن، آخه مامان فرشته خیلی فرشته کوچولوهاشو دوست داشت

چشم از وحید گرفتم و به گلناز خیره شدم که به آرامی گریه می کرد، خم شدم و پتو را روی هر دو کودک معصوم، کشیدم.....

یک ساعت گذشته بود، گلناز و آیناز به آرامی خوابیده بودند، خودم را چپ و راست کردم تا از روی تخت پایین بیایم، وحید دستی به صورتش کشید و رو به من گفت:

-می ری خونه؟

خیره خیره به او زل زدم. نه، انگار واقعا هیچ چیز نمی فهمید. شاید هم من پرتوقع بودم. سه ماه از مرگ فرشته گذشته بود و انتظار داشتم به همین راحتی فراموش کند. به آرامی زمزمه کردم:

-دیر وقته

-با آژانس برو، صبح ماشینو میارم شرکت

با لجاجت گفتم:

-آیناز پاشه ببینه من نیستم می ترسه

از روی رختخواب بلند شد و با حرص گفت:

-باشه همین جا بمون، من میرم اون اطاق می خوابم

لجم گرفت. از خودم بیش تر از او که تا این حد خودم را خوار و خفیف کرده بودم. با ناراحتی گفتم:

-من که جذام ندارم، همین جا بخواب

دستی به صورتش کشید:

-اینجا؟

و با دستش به من و بچه ها اشاره زد. گر گرفتم، خودم هم فهمیده بودم که نباید بیش از این به او می چسبیدم، اما دست من نبود، ده سال سکوت و دم نزدن، ده سال در حسرت بودن، مرا عقده ای کرده بود، خاله منیره راست می گفت که من حسرت به دل شده ام. صدایم لرزید:

-من که نگفتم بیای پیش من بخوابی، روی همین رختخواب بخواب

و با دست رختخواب پهن شده ی وسط اطاق را نشان دادم. پوزخند زد:

-بیرون می خوابم

با عصبانیت گفتم:

-می ترسی نصف شب پاشی بیای توی رختخواب من؟

دهانش نیمه باز شد، با ناباوری به من زل زد و گفت:

-فهمیدی چی گفتم؟

-آره من فهمیدم چی گفتم، تو باعث می شی هر چی از دهنم در بیاد

با عجله از روی رختخواب ها گذاشت و مقابل تخت ایستاد. با دلهره خودم را عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم چسبیدم. خودش را خم کرد:

-بار آخری بود که این چرتو پرت از دهنم درومد هما، فهمیدی یا نه؟

صدایش بالا رفته بود، آیناز جا به جا شد و به پهلو دیگش چرخید، با نگرانی به او خیره شدم. صدای وحید را شنیدم:

-گفتم فهمیدی؟

-داد نزن بیدار میشن

-به درک بیدار میشن، من بی غیرت توی اطاق مادرشون....

به میان حرفش پریدم:

-اینقدر مادرشون رو به رخم نکش، تو از مادرشون چی می دونی؟ مادر همین دو تا همه ی شماها رو سپرده دست من

-مادر این دو تا نفسای آخرو می کشید، نگران بچه هاش بود، هر کی جای اون بود همین کارو می کرد

دستم را به کمر زدم:

-هر کی جای من بود این کارو نمی کرد؟ مراقب شماها نبود؟

چهره در هم کشید، به زحمت تلاش می کرد صدایش بالا نرود:

-من بچه ی هفت ساله نیستم، مراقبت نمی خوام، من فقط می خوام تو سر عقل بیای، من به درد تو نمی خورم، اصلا راستشو بخواب بهترین مرد روی زمین هم به درد تو نمی خوره، تو خیلی خوبی، فقط همین، اصلا خود فرشته...

از روی تخت بلند شدم و به آرامی از بین گلناز و آیناز گذشتم. رخ به وحید شدم و سرم را تکان دادم:

-خود فرشته راضی بود لحظه ی آخر ازم قول گرفت، گفت راضی نشم طلاقم بدی

وحید جا خورد:

-فرشته راضی بود؟

-آره من بهش قول دادم، خودمم نمی خوام طلاق بگیرم، تو واسه خاطر فرشته داری خودتو اذیت می کنی؟ اون

خودش گفت اگه می خوامی روحم در آرامش باشه طلاق بگیرم

پوزخند زد:

-دروغ میگی

پوزخند زد:

-دروغ میگی

سکوت کردم، در سکوت به چشمان سرخش زل زدم. نفس هایش تندتر شده بود. چشم از او گرفتم و نگاهم افتاد به انگشتان پاهایش که جمع شده بود و گفتم:

-تا حالا دروغ ازم شنیدی؟

پاهایش سست شد روی رختخوابها نشست، سرم را خم کردم، نگاهم روی تنه ی خمیده اش چرخید. دستانش را لا به لای موهایش فرو برده بود. با بغض گفت:

-به من حرفی نزد، چیزی نگفت، تا لحظه ی آخر به من نگفت

-می دونست حرفشو گوش نمی دی، چی می خواستی بگه؟ ولی به من گفت، گفت جدا نشم، گفت بالاخره دلت نرم میشه، تازه ازم قول گرفته بود به تو چیزی نگم

وحید کف دستش را روی تشک گذاشت و پشت سر هم نفس عمیق کشید. دلم برایش سوخت. کنارش روی تشک نشستم و زمزمه کردم:

-چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ فرشته خوشبخت رفت، تا لحظه ی اخر خوشبخت بود

بی توجه به من طاقباز روی تشک دراز کشید و هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و بلند بلند گفت:

-وای فرشته، وای فرشته با من چی کار کردی؟

به عقب سرچرخاندم، می ترسیدم بچه ها بیدار شوند. با درماندگی خودم را روی صورت وحید خم کردم و به ساعدش چسبیدم:

-وحید، آرام باش، بچه ها تازه خوابیدن

دستش را از روی صورتش کنار زد و به من خیره شد، اشک دور چشمش حلقه زده بود، با ناراحتی گفت:

-دیگه از من چی گفت؟ با تو راحت حرف می زد، بگو از من راضی بود؟ من خیلی بدهکارش بودم، خیلی قولا بهش دادم که نتونستم عمل کنم، از اینا بهت نگفت؟

-بخدا همیشه ازت راضی بود، تو رو خدا اینقدر خودتو اذیت نکن، همیشه می گفت تو بهترین مرد دنیایی، تو از گل نازک تر بهش نمی گفتی

به پهلو چرخید و با صدای خفه ای گفت:

-حسرت یه سرویس طلا روی دلش موند، من خیلی تلاش کردم، نمی شد، هر چی در می اوردم می رفت واسه قرض و بدهی، می خواستم گل و گردنشو طلا بگیرم ولی نشد

به نیم رخش خیره شدم، سرش نزدیک زانویم بود، دستم، دست همیشه لرزانم بالا آمد. می خواستم دستم را ببرم لا به لای موهای پر پشت و سیاهش، می خواستم سرش را در آغوش بگیرم. همه ی چیزهای خوب از من دریغ شده بود، حسرت همه چیز روی دلم مانده بود. نمی خواستم حسرت در آغوش کشیدنش هم روی دلم بماند. چشمانم را روی هم فشردم، دستم را روی سر وحید گذاشتم، یک لحظه مثل برق گرفته ها خودش را عقب کشید، چانه ام لرزید. باز هم دستم را روی سرش گذاشتم، این بار کمی سرش را بالا آورد و با چشمان خیس به من زل زد. با صدای گرفته ای گفتم:

-این قدر گریه نکن، بخدا فرشته از تو راضی بود

و دستم از روی سرش سر خورد و کف دستم را روی گونه اش گذاشتم. عکس العملی نشان نداد، به خودم جرات دادم، کف دست دیگرم را هم آن طرف صورتش گذاشتم، کمی سرش را به سمت خودم چرخاندم و آه کشیدم:

-وحید؟

خودش را به سمتم کشید:

-سرمو بذارم روی پات؟

گلویم خشک شد، نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد، سر تکان دادم، سرش را یک وری روی زانویم گذاشت و چشمانش را بست. بدنم لمس شده بود. دوست داشتم زار زار گریه کنم. با صدایی که از شوق می لرزید گفتم:

-وح..

به میان حرفم پرید:

-سیس، هما هیچی نگو، هیچی

و من هیچ نگفتم....

.....

ساعت شش صبح بود، داخل آشپزخانه میز صبحانه را می چیدم. صحنه های دیشب مدام مقابل چشمانم رژه می رفت. وحید سرش را گذاشت روی زانویم. شاید به ده دقیقه هم نکشید، اما برای من به اندازه ی همه دنیا ارزش داشت. بعد از ده دقیقه خودش سرش را عقب کشید و بدون اینکه به من نگاه کند سراپا شد و از اطاق بیرون رفت. یادم آمد به آرامی روی تخت بین آیناز و گلناز دراز کشیدم. فکر نمی کردم وحید برای خوابیدن دوباره به اطاق بیاید، اما آمد. آمد و بی صدا وسط اطاق خوابید. حرفی بینمان رد و بدل نشد. اما من راضی بودم.



-خاله امروز بریم تهر باتی؟ با گلنات؟

با صدای آیناز تکان خوردم و افکارم پس زده شد. سر بلند کردم و به صورت بانمکش زل زدم که با چشمان پف کرده به من نگاه می کرد. نیم نگاهی به گلناز انداختم که با اخم زیر چشمی به من چشم دوخته بود. شیطنتم گل کرد و همانطور که ظرف شکر را روی میز می گذاشتم، گفتم:

-گلناز که دوست نداره با ما بیاد

آیناز روی صندلی بالا و پایین پرید:

-میاد، خودت گفت منم می خوام بیام

چرخیدم و به سمت سماور رفتم و در حالی که سعی می کردم لبخندم را نبینند جواب دادم:

-من که نشنیدم، باید بلند بگه تا منم بشنوم،

صدای پیج پیج ایناز را شنیدم:

-بگو گلنات، بگو می خوام بیای، مگه دیتب خودت نگفتی؟

صدای گلناز را هم شنیدم:

-خودت بگو دیگه، دوباره بگو،

لبخند زدم و خودم را سرگرم چای ریختن نشان دادم. آیناز فریاد زد:

-خاله الان گفت خودم دوباره بگم، می خواد بیاد بخدا

دو استکان دسته دار را در دست گرفتم و چرخیدم و بدون اینکه به آن دو نگاه کنم، گفتم:

-من که نشنیدم

و هر دو لیوان را مقابل آن دو گذاشتم و به سمت در آشپزخانه رفتم تا پدر فرشته را صدا کنم تا با ما سر میز بنشیند. آیناز پیج پیج کرد:

-بگو دیگه، بعد ما میریم تو غته می خوریا

نرسیده به چهارچوب در با وحید سینه به سینه شدم. حوله ی آبی رنگی روی سرش بود و با آن سرش را خشک می کرد. ته قلبم ریخت. هول شدم:

-سلام

هر دو دستش روی حوله ثابت ماند، چهره اش گرفته شد و زیر لب جواب سلامم را داد. دستی به روسری ام کشیدم:

-چایی بریزم؟

-اوهوم

برگشتم تا به سمت سماور بروم، یادم آمد می خواستم آقای موسوی را صدا کنم. دوباره چرخیدم و گفتم:

-الان می ریزم، بشین پشت میز الان میام

از مقابل در کنار نرفت. دست و پایم لمس شد، سر بلند کردم و به او خیره شدم، لبخند زد:

-مرسی بابت دیشب،

نفسم را حبس کردم. تشکر بابت چه بود؟ بابت اینکه سرش را روی پایم گذاشته بود؟

لبخندم رفت عمیق شود، رفت تا این همه غم و غصه از دلم رخت ببندد، با شنیدن صدایش مات شدم:

-معذرت می خوام به خاطر بی ملاحظه بودنم

و خودش را از مقابل در کنار کشید. نفس حبس شده ام را رها کردم...

.....

مقابل در شرکت پارک کردم. گلناز و آیناز را به مدرسه و پیش دبستانی رساندیم و تمام را به سکوت گذشت. انتظار داشتم چیزی بگوید. اما هیچ نگفت، حتی نگاهم نکرد. باز هم شده بودم ماهی دور از آب که برای یک قطره ی آب، له می زد. با بی حوصلگی از ماشین پیاده شدم، نگاهم روی وحید ثابت ماند که زودتر از من وارد شرکت شد، انگار از من فرار می کرد. ریموت را زدم و به دنبالش وارد شرکت شدم....

بی هدف روی برکه ی زیر دستم، خط می کشیدم. حواسم پی وحید بود که از پنجره به بیرون از خیابان نگاه می کرد. به طرز عجیبی ساکت و کم حرف شده بود. چند بار دهان باز کردم تا چیزی بگویم، از دیشب بگویم، از اینکه من منظوری نداشتم. یا اصلا منظوری داشتم، چرا باید دروغ می گفتم؟ دلم می خواست او را در آغوش بگیرم. هیچ چیز مثل در آغوش کشیدن، غم و رنج را تسکین نمی داد. خودم هر بار دلتنگی به سراغم می آمد می رفتم در آغوش آق بانو. آق بانویی که شش سال پیش برای همیشه از کنارم رفته بود. گلویم را صاف کردم و گفتم:

-گلناز امروز...

و با دیدن نگاه تیزش که روی من ثابت مانده بود، لال شدم. دوباره چشم از من گرفت و به خیابان زل زد. به خودم جرات دادم و زمزمه کردم:

-گلناز می خواد با من و آیناز بیاد شهر بازی، دیگه باهام بد نیست

سرش را چند بار بالا و پایین کرد. دستانم را مشت کردم و با سرسختی ادامه دادم:

-آیناز ورپریده مخشو زده

و لبخند زدم. دوباره چشم از خیابان گرفت و به من زل زد. نگاه خیره اش طولانی شد. گوشه ی مقنعه ام را به داخل چپاندم.

-چیز، می گم شاید اونم بخواد بیاد پیش...

با چند ضربه که به در خورد، حرفم نیمه تمام ماند. سر چرخاندم و به امیر خیره شدم که با چشمان درخشان وارد اطاق شد و گفت:

-با اجازه مهندس

و به سمتم آمد و کنار میزم ایستاد و گفت:

-خانوم مهندس، یه سری نقشه ها هست الان آقای مولایی داره بازبینیشون می کنه، بچه ها گفتن شما هم بیان،

نگاهم روی صورت بشاشش چرخید. چرا خروس بی محل بود، چرا دست از سرم بر نمی داشت. اصلا چرا وحید چیزی نمی گفت. حتی اگر برایش مثل خواهر بودم، نباید غیرتش به جوش می آمد؟ و با این فکر که باز هم خواهرش باشم، سرم گیج رفت.

-منتظریم خانوم مهندس، تشریف نمیارین؟

عصبی شدم و خواستم دهان باز کنم و به او چیزی بگویم که صدای وحید را شنیدم:

-آقای صبوری؟

بارقه ای از امید در دلم نشست، چرخیدم و به او خیره شدم. به من نگاه می کرد. نگاهش تیره ی پشتم را لرزاند، بالاخره به خودش آمده بود، بالاخره همانی شد که انتظارش را می کشیدم. بعد از این همه سال بالاخره وحید گوشه ی چشمی هم به من نشان داد. با همه ی وجود به دهانش چشم دوختم. همانطور خیره به من گفت:

-قبل از اینکه نقشه ها رو ببینین، با آقای مولایی کمک کنین میز خانوم مهندسو ببرین تو راهروی منتهی به اون یکی اطاق بذارین، از این به بعد اونجا می شینه

امیدهایم پر کشید...

آیناز دست به سینه داخل ماشین نشست، نیم گاهی به صورت پکرش انداختم. چهره در هم کشیده بود. خودم هم حوصله نداشتم. وحید حسابی تحقیرم کرده بود، چند بار به ذهنم آمد بروم محضر همه چیز را تمام کنم. درک می کردم عزادار فرشته بود، می فهمیدم که چقدر زنش را دوست داشت، اما با تحقیر کردن من که فرشته زنده نمی شد. اصلا تحقیر کردن من بدبخت که آزارم به هیچ موجودی نمی رسید، برایش چه فایده ای داشت؟ دوباره به آیناز نگاه

کردم که لب زیرینش را جلو فرستاده بود و با خودم گفتم که اگر همه چیز را تمام می کردم، تکلیف آیناز و گلناز چه می شد؟ سعی کردم افکارم را پس بزنم، تک سرفه ای کردم:

-چیه خاله؟

چانه بالا انداخت. لبخند زدم:

-به خاله نمی گی چی شده؟

با ابروهای در هم به سمتم چرخید و گفت:

-خاله، گلنات می خواد بیاد پیت تو

ابروانم بالا رفت، با ناباوری زمزمه کردم:

-راست میگی؟

-اوهوم خاله، امروت خودت گفت، گفت به تو بگم می تاری بیاد؟

تازه می پرسید که می گذارم بیاید؟ من از خدایم بود که او هم بیاید پیش من، آن وقت درد بی مادری را راحت تر تحمل می کرد. غم و غصه هایم پر کشید، با عجله گفتم:

-موافقی بریم دنبال گلناز؟

آیناز از جا پرید و ذوق زده گفت:

-می ریم خاله؟

-آره عزیزم میاریمش پیش خودمون

به میان حرفم پرید:

-بعد می ریم تهر باتی؟

دلَم برای نوک زبانی حرف زدنش ضعف رفت، با بدجنسی گفتم:

-کجا؟

-تهر باتی

-با کی؟

فریاد زد:

-با گلنات

خندیدم و به آرامی گفتم:

-آره با گلنات....

گلناز از من خجالت می کشید، به همراه آیناز روی تختخواب نشسته بود. پشت به هر دو نفرشان روی زمین نشسته بودم و با عجله لباس هایش را داخل چمدان می چپاندم، می خواستم قبل از اینکه وحید به خانه بیاید از آنجا بروم. می دانستم اعتراضی نمی کند. مگر در این پنج شش ماهی که آیناز پیش من بود، حرفی زده بود؟ گلناز هم می آمد چیزی نمی گفت، خودش می دانست بچه ها کنار من راحت راحتند. صدای گلناز را شنیدم که به آرامی پیچ پیچ کرد:

-از دستم ناراحته؟

آیناز فریاد زد:

-نه، دوتت داره، خودت گفت

لبخند زدم و خودم را سرگرم جمع و جور کردن لباسها نشان دادم. با صدای پدر فرشته سر چرخاندم:

-هما جان، هما خانوم، زحمت همه چیز افتاده گردن تو

از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم، کمرش خمیده شده بود. چشمانش هم خوب نمی دید، با دلسوزی گفتم:

-شما هم بیاین بریم پیش ما، بچه ها به شما احتیاج دارن

آه کشید:

-می رم پیش خواهرم، اونم شوهرش مرده تنهاست، دلم پیش گلناز بود که دیگه می دونم تو بالای سرشی، الان خیالم راحت، فقط دخترم...

و به من زل زد و چشمانش از اشک پر شد:

-دخترم، دختر گلم، من چجوری باید این همه خوبی رو جبران کنم؟ دستتو ببوسم دخترم؟

خودم را عقب کشیدم:

-آقای موسوی، تو رو خدا این حرفو نزنین، من که کاری نکردم

با دستان چروکیده اش اشک هایش را پاک کرد:

-دخترم، خدا یکی از فرشته هاشو فرستاد بین ما، تو اومدی بین ما که ما باز هم سرپا بمونین

اشک دور چشمم حلقه زد، لبخند زدم و تلاش کردم اشک هایم جاری نشود. آقای موسوی چرخید و از اطاق بیرون رفت، خواستم دوباره به سمت کمد بروم که یکباره گلناز از روی تخت بلند شد و به سمتم دوید و به پاهایم چسبید:  
-خاله با من قهری؟

اشکی که می خواستم مهار کنم، روی گونه ام چکید، دستم را روی موهایش کشیدم و با بغض گفتم:

-نه عزیز خاله، تو دختر گل منی

مانتو ام را بوسید:

-منم پیام پیش شما؟

-آره عزیز دل من تو هم بیا

یکباره با شنیدن صدای وحید، رگ و پی بدنم کشیده شد:

-سلام بابا خوبی؟ گلناز خونه است؟

صدای پدر فرشته را شنیدم:

-آره هر دو تا هستن، هما هم آمده اینجا، مته اینکه گلناز هم می خواد بره پیشش

آب دهانم را قورت دادم و گلناز را از خودم جدا کردم، دست و پایم لمس شده بود. بی هدف دور خودم چرخیدم. می خواستم چه کار کنم؟ یادم آمد می خواستم لباسهای گلناز را جمع و جور کنم. با بدنی لرزان مقابل کمد نشستم و بینی ام را بالا کشیدم. چند لحظه ی بعد صدای وحید را شنیدم:

-بچه ها اینجا باین؟

و یکباره مکث کرد. حتما با دیدن من بقیه ی صحبتش را خورده بود. با دستان لرزان تی شرت آبی رنگی از کمد بیرون کشیدم، گلناز با خوشحالی گفت:

-منم می خوام برم پیش خاله هما

وحید چیزی نگفت، تی شرت را مچاله شده داخل چمدان گذاشتم، دستم رفت سمت سوشرت سفید رنگی و خواستم آن را بیرون بکشم، صدای وحید را شنیدم:

-دخترای من می رین بیرون من می خوام با خاله صحبت کنم

ضربان قلبم بالا رفت. من و او تنها بودیم و او میخواست با من صحبت کند، در مورد چه چیزی می خواست حرف بزند؟ حرفهایش را همین امروز با زبان بی زبانی داخل شرکتش به من فهماند. نمی خواست چشمش به چشم من بیوفتد، خوب من هم گلناز را می بردم پیش خودم تا دیگر بهانه ای باقی نماند. اصلا شاید دیگر شرکتش هم نمی رفتم.

با صدای بسته شدن در اطاق، نفسم را حبس کردم. دستم به همراه سوشرت سفید رنگ، مشت شد. زیر چشمی به وحید نگاه کردم که مقابلم ایستاد. نگاهم روی شلوار جین سورمه ای رنگش ثابت ماند. جرات نداشتم سرم را بالاتر بیاورم. در ذهن نیمه فلجم جستجو کردم که الان باید چه می گفتم، اصلا چه می توانستم بگویم. وحید اما مرا منتظر نگذاشت، دهان باز کرد:

-پس گلنازو هم بردی پیش خودت

لب هایم را روی هم فشردم. حرفی برای گفتن نداشتم.

-باشه ببرش، اونم ببر

به خودم جرات دادم، سرم کمی بالا آمد و روی پلیور قهوه ای رنگش ثابت ماند.

-چی می تونم بهت بگم؟ هر چی بگم مگه تو گوش می دی؟ اصلا هر چی بگم خودم محکوم می شم، ببرش دیگه، این یکی رو هم ببر

دلم گرفت، چقدر بی انصاف بود، فکر می کرد از روی قصد و غرض بچه ها را پیش خودم برده ام.

-من هر چی بگم تو که کار خودتو می کنی

ته دلم به هم پیچید، همانطور که به پلیورش زل زده بودم، دهان باز کردم:

-من که کاری به تو ندارم، خدا رو شکر امروز از اطاقتم پرتم کردی بیرون،

دو زانو مقابلم نشست، ترسیدم و کمی خودم را عقب کشیدم.

-نگام کن هما

نگاهش نکردم، از عصبانیتش می ترسیدم. از اینکه ته نگاهش ریشخند و تمسخر ببینم، می ترسیدم.

-می گم نگاه کن

بغض کردم، دلم می خواست زار زار گریه کنم.

-نگات نمی کنم

-چرا؟

-وحید برو سر به سرم نذار، گلنازم می برم دیگه اینجا پیدام نمیشه، توی شرکت هم کمتر منو می بینی، همونی شد که تو می خوای

-هما

-آه وحید بس کن دیگه، تو که بالاخره به آرزوت رسیدی، منم دیگه کم آوردم نمی تونم باهات کل کل کنم، دیگه کمتر بهم نیش بز

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. وحید کلافه دستی به سر و صورتش کشید:

-منظور من این نبود که...

-اصلا هر چی که بود، دیگه تموم شد، من الان میزم تو راهروی منتهی به اون یکی اتاقه، امیر صبوری و آقای مولایی میزمو جا به جا کردم، تو دیگه خیالت راحت باشه

و آنقدر دلم پر بود که دستم را روی صورتم گذاشتم و به گریه افتادم. نمی دانم چند دقیقه گذشت، شاید یک دقیقه شاید هم بیشتر، دستی که روی سرم نشست باعث شد وحشت زده سرم را عقب بکشم. نگاه گریانم روی صورت در هم وحید ثابت ماند، دستش را روی سرم گذاشته بود، جا خوردم و با چشمان از حدقه درآمده به او زل زدم. با دیدن صورت گریانم، سری تکان داد و گفت:

-چند وقته خیلی نازک نارنجی شدیا هما، بچه نشو دیگه، یه فرقی باید بین تو و آیناز و گلناز باشه یا نه؟

و اخمش در هم شد، با انگشت شصت به زیر چشمم کشید و اشکم را پاک کرد:

-گریه نکن،

پلک هم نزدم، نگاهم روی دستش که در فضا معلق مانده بود، ثبات ماند. به زیر پلک دیگرم هم دست کشید و لبخند زد:

-اتاقمون جدا شد برای هر دو تامون بهتره

و سرش را کج کرد:

-گریه نکن بچه ها می ترسن، فکر می کنن کتکت زدم

و خندید:

-بیا بهت کمک کنم وسایل گلنازو جمع و جور کنیم

و کنارم زانو زد و گفت:

-این دو تا به پست هم می خورن آتیش می سوزوننا، حواست باشه

و سوشرت سفید رنگ را از دستم کشید و ناشیانه تا کرد و داخل چمدان گذاشت و گفت:

-دلم تنگ شد که می تونم پیام بچه هامو ببینم، نمی تونم؟



گلویم به سوزش افتاد، بهت زده به او خیره شدم. پلک زدم و یک قطره اشک جا مانده، روی گونه ام سر خورد. وحید دستش را دراز کرد و قطره اشک روی گونه ام را زدود.

هفته ی دوم تعطیلات نوروز بود، روزها تکراری می گذشت. وحید بود و خودم و دنیایی از بی تفاوتی. کم کم داشتم عادت می کردم به اینکه وحید نباشد، وحید محبت نکند، وحید حساس نباشد. کم کم داشتم این را قبول می کردم که غیر از اینکه برادر من باشد سهم دیگری در زندگی ام ندارد. دخترانش کنار من بودند، بدون من آب هم نمی خوردند، وابسته شده بودند و جدا کردنشان از من دیگر محال بود. خودش خانه ی پدر فرشته زندگی می کرد و بعضی وقتها می آمد به دیدن دخترانش. روزها همدیگر را داخل شرکتش می دیدم. شرکتی که دوباره کم کم پا می گرفت، همانطور که فرشته می خواست، همانطور که آرزوی فرشته بود. انگار دیگر وحید حضور مرا در آن شرکت هم نمی خواست. خودم هم فهمیده بودم که عملا کاری در آن شرکت ندارم. هر کسی کار مربوط به خودش را انجام می داد و من هم شده بودم نخودی شرکت. تنها دلخوشی این روزهای من خاطره ی آن روزی بود که وحید کنارم نشست و با یکدیگر چمدان گلناز را بستیم و بعد اشک هایم را پاک کرد. همان خاطره را بارها و بارها در ذهنم مرور کرده بودم. سهم من از وحید همین دیده شدن های اتفاقی بود، آنقدر مرا پس زده بود که عقده ای شده بودم....

گلناز کنار پنجره نشسته بود و به حیاط نگاه می کرد. باران بهاری شر شر می بارید. همانطور که موهای آیناز را گیس می کردم رو به او گفتم:

-خاله، چیه عزیز دلم؟ دوست داری بری بیرون؟

دستش را روی شیشه ی بخار گرفته گذاشت و گفت:

-آره دوست دارم برم بیرون، ولی داره بارون می باره

گل سر صورتی را انتهای موهای بافته شده ی آیناز گره زدم و گفتم:

-خوب موافقی همین جا با هم بازی کنیم؟

به سمتم برگشت و بی مقدمه گفت:

-مامانمو می خوام

دستم روی موهای آیناز ثابت ماند. حقیقتش این بود که من هم مادرم را میخواستم، آق بانو را می خواستم، اصلا فرشته را می خواستم. کسی را می خواستم بیاید دست نوازشی بر سر خودم بکشد. سرم را پایین انداختم و دسته ای از موهای آیناز را در دست گرفتم:

-قربونت برم، مامان رفته تو آسمون ها

آیناز با صدای گرفته ای گفت:

-تو ترا مامان ما نمی تی؟

جا خوردم و زیر لب زمزمه کردم:

-من خاله تونم عزیز دلم

آیناز سر چرخاند با لب های آویزان گفت:

-ما می خوایم تو رو مامانِ تدا کنیم

زبانم بند آمده بود، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-فدای تو بشم، مامان شما، ماماتون...مامان فرشته است

گلناز به هق هق افتاد:

-مامان فرشته که دیگه نیست

آیناز دنباله ی حرف خواهرش را گرفت:

-تو مامان ما بتو

نزدیک بود به گریه بیوفتم، دوست نداشتم جای فرشته را برایشان پر کنم. فرشته یکی بود، آسمانی بود نظیر او دیگر پیدا نمی شد. من که بی معرفت نبودم. باز هم سرم را پایین انداختم:

-بچه ها دوست دارین با ماشین بریم بیرون دور بزنیم؟

گلناز از پنجره فاصله گرفت و به سمتم دوید:

-مامان ما شو، همه ی دوستانم تو مدرسه مامان دارن، ولی من ندارم، من بهشون گفتم تو مامان منی

آیناز از روی زمین بلند شد، نیمی از موهایش گیس بافت بود و نیمی دیگر روی شانه رها شده بود. با قیافه ی با نمکی به من خیره شد و گفت:

-منم به دوستانم گفتم تو مامانمی

زبانم بند آمده بود. دستی به صورتم کشیدم. پلک زدم تا اشک هایم جاری نشود.

-مامان ما بتو، آفرین

حرف هایشان آتش به جانم می زد. ذهنم را به دنبال جواب مناسبی زیر و رو می کردم که با صدای آیفون، به خودم آمدم. گلناز به سمت آیفون دوید و فریاد زد:

-بابا وحید اومده...

وحید روی مبل نشسته بود و گلناز و آیناز هر کدام یک طرفش نشسته بودند. رفته بودم داخل آشپزخانه و خودم را مشغول کرده بودم تا مقابل چشمانش آفتابی نشوم. با خودم فکر کردم که این وقت شب اینجا چه می کرد؟ هیچ وقت بعد از ساعت نه شب، برای دیدن بچه هایش اینجا نمی آمد. همه ی وجودم گوش شده بود و به صحبت های او و دخترانش گوش می کردم:

-خوبی بابایی؟ خاله رو که اذیت نکردی؟

صدای آیناز را شنیدم:

-نه، آتیت نتردم، تاته، خاله می خواد پته مامان ما

پوست لبم را به دندان گرفتم و کشیدم. وحید حیرت زده پرسید:

-ینی چی بشه مامانتون؟

گلناز وسط حرفش پرید:

-ما بهش گفتیم بابایی، ما می خوایم مامان داشته باشیم، همه مامان دارن، ولی ما نداریم

وحید با کلافگی گفت:

-خوب مادرتون، مادر شماها، مامان فرشته...

آیناز با بغض گفت:

-مامان فرته رفته تو آتمون

-آره مامان فرشته رفته تو آسمون

صدای گلناز را شنیدم:

-خاله هما بشه مامان ما، من از امشب صداس می کنم مامان هما

با شنیدن این حرف، حس گرمی زیر پوستم دوید. مامان هما...

می شدم مادر دو دختر شیرین و دوست داشتنی. می خواستند مرا مامان صدا کنند. چقدر این واژه را دوست داشتم. بچه های فرشته و وحید مثل بچه ی هرگز نداشته ی خودم بودند. دستم را مقابل دهانم گرفتم. فرشته با رفتنش چه کار کرده بود. یعنی می دانست که دخترانش روزی مرا "مامان" صدا می زنند؟ برای همین همیشه می گفت هر چیزی مصلحتی دارد؟

دستم را به دو لبه ی میز آشپزخانه گرفتم و خودم را خم کردم. نزدیک بود توانم به یغما برود. چشمانم را بستم. با صدای بسته شدن در آشپزخانه، سر بلند کردم و به عقب چرخیدم. با دیدن وحید دستپاچه شدم. به در بسته ی آشپزخانه تکیه زده بود و نگاهم می کرد. می دانستم چرا به سراغم آمده اما تقصیر من نبود. من که به دخترانش یاد نداده بودم مرا "مامان" صدا کنند و لجوجانه تلاش کردم این حس خوشایند را که در دلم نشست بود، پس بزنم.

-شنیدی چی گفتن؟

متوجه ی منظورش شدم و سری تکان دادم. لب هایم لرزید، با دلهره دهان باز کردم:

-من یادشون ندادم

وحید هم سری تکان داد و سکوت کرد. کمی به او زل زدم. اینطور خیره نگاه کردنش مرا معذب می کرد. به سمت چای ساز رفتم و همزمان گفتم:

-الان برات چایی می ریزم

-چایی نمی خوام

حس کردم از در آشپزخانه جدا شد و به سمتم آمد. دستانم لرزید:

-نه، آماده است، الان می ریزم

و استکان کمر باریک را در دست گرفتم و به سمت چای ساز رفتم. از گوشه ی چشم به او نگاه کردم که پا تند کرد و به سمتم پرید و میان من و چای ساز ایستاد. جرات نداشتم به چشمانش نگاه کنم. امشب عجیب و غریب شده بود. دستش را دراز کرد و استکان را از لا به لای انگشتان کرخت شده ام بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت:

-چای نمی خوام هما، بشین می خوام یه چیزی بگم

و همانطور که دستم بین دست هایش بود مرا به سمت صندلی پشت میز هدایت کرد. مسخ شده روی آن نشستم. ضربان قلبم نامیزان شده بود. وحید اما پشت میز نشست و بالای سرم ایستاد. یک لحظه ترس در دلم نشست، اصلا توان شنیدن توبیخ و سرزنش را نداشتم. من که به بچه هایش یاد نداده بودم مرا مادر صدا کنند، یک دفه خودشان هوایی شده بودند. اصلا چرا می خواست تلافی اش را سر من خالی کند؟

-هما...

به میان حرفش پریدم:

-من بهشون نگفتم، به روح اق بانو من حرفی نزد، خودشون گفتن، همین نیم ساعت پیش، گلناز جلوی پنجره

نشسته بود، من بخدا....

انگشت شصتش را روی لبم گذاشت:

-سیس، چی میگی هما؟

لال شدم. چشمان هراسانم بالا آمد و روی چشمان مشکی اش ثابت ماند. دستش را گذاشته بود روی لب من...

نگاه خیره ام را که دید دستش را پس کشید و گفت:

-چند شبه فرشته میاد به خوابم

پلک هم نزدم، گنگ و گیج منتظر ماندم تا ادامه دهد. سکوتم را که دید آه کشید:

-چیزی نمی گه، حرفی نمی زنه، ولی دلخوره، نمی دونم چرا،

و چشم از من گرفت و به استکان روی میز خیره شد:

-توی خواب چادر سفید سرشه... نمی دونم تعبیرش چیه هما، می خوام براش خیرات بدم، تو می تونی حلوا درست کنی؟ به ویدا هم میگم براش نذری بیزه

به تبعیت از او من هم به استکان روی میز زل زدم و گفتم:

-نمی خواد، من خودم براش حلوا و نذری می پزم

-زحمت همیشه

-نه، زحمت نیس، برای دوست صمیمیه

جوابم را نداد. خواستم از پشت میز بلند شوم که رو به من گفت:

-بچه ها چی می کن؟ می خوان صدات کنن مامان

پشت سرم تیر کشید. شاید منظوری نداشت اما انگار با این حرفش به دلم چنگ زد، بی آنکه بخواهم لحنم تند شد:

-من بهشون نگفتم

آه کشید:

-اذیت میشن

سردردم شدید شد. دیگر تاب شنیدن زخم زبانش را نداشتم. شاید هم نمی خواست زخم زبان بزند و من خسته شده بودم. بغض کردم:

-من کاری نمی کنم که اذیت بشن، خودم بیشتر از همه ی شماها اعصابم داغونه، خودشون گفتن می خوان من بشم مامانشون، منم نگفتم باشه، گفتم مامان شما فرشته است، چی میخوای از جون من؟ من دیگه اعصاب ندارم بخدا...  
وحید جا خورد:

-هما؟

-بذار حرفمو بزnm دیگه، بذار بگم که تو نشینی فکر و خیال نکنی، اصلا برو خودت به بچه هات بگو منو همون خاله صدا کنن، من نه دلشو دارم نه جراتشو دارم حرفی بزnm، تو سر بزنگاه میای بالا سرم می پری بهم  
وحید دستش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد:

-هما؟ چیه؟

و دست ازادش را به سمتم دراز کرد، از این همه نزدیکی کلافه شدم. وقتی مال من نمی شد، وقتی مرا پس می زد، این نزدیکی به چه دردی می خورد؟  
از پشت میز بلند شدم:

-خودت می دونی و اونا، اگه منو مامان صدا کنن تو....

حرفم نیمه تمام ماند، در آشپزخانه باز شد و گلناز و آیناز با سر و صدا وارد آشپزخانه شدند، آیناز به سمتم دوید و به پاهایم چسبید:

-مامانی هما بریم بیرون؟ با بابا وحید؟

چشمانم دو دو زد، با اضطراب به وحید خیره شدم، دهان باز کرد چیزی بگوید، که گلناز از دستم آویزان شد:

-مامانی بریم؟

اشک دور چشمم حلقه زد، وحید با صورت گر گرفته گفت:

-بچه ها دیگه نشنوم...

گلناز و آیناز به سمتش چرخیدند، هر سه به او زل زدیم، نگاهش بین نگاه های منتظرمان سرگردان شد. نفس حبس شده اش را رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت...

پشت میز شرکت نشسته بودم، سرم روی برگه های زیر دستم می چرخید. امیر صبوری هر از گاهی می آمد دور و برم و از من سوال می پرسید. چند بار آقای مولایی به او متلک پرانده بود که چرا یک جا بند نمی شود. امیر اما به روی خودش نیآورده بود و همچنان با بهانه و بی بهانه دور و برم می چرخید. فکر من اما درگیر بود. درگیر دختر کوچولوهایی که از یک ماه پیش تا به حال مرا مامان صدا می زدند. حس قشنگی بود. اینکه نژائیده مادر شده باشم

حس خیلی قشنگی بود. دنیای هر سه نفرمان از یک ماه پیش تا کنون تغییر کرده بود. حس می کردم مسئولیت بزرگی به گردن من است، دیگر نقش مادری را به عهده داشتم که باید جگرگوشه هایش را زیر بال و پر خود می گرفت.

-خانوم باژبان، به نگاهی به این حسابهای مالی بندازین، ببینین همه چی خوبه؟

با صدای امیر صبوری سر بلند کرد. چند برگه به سمتم دراز کرده بود. نفسم را کلافه بیرون فوت کردم. دیگر حرکاتش لوس و مسخره شده بود. دیگر چند بار باید به او جواب رد می دادم تا دست از سر من بردارد؟ اگر کناره گیری های وحید نبود، امیر صبوری هم حد و حدودش را می فهمید. چشم از برگه ها گرفتم و به صورتش خیره شدم. یکباره نگاهم روی صورت وحید ثابت ماند که از اطاقش بیرون آمده بود و دست به کمر به من و امیر نگاه می کرد. به عادت همیشه دست بردم سمت مقنعه ام. میانه ی راه دستم متوقف شد. اصلا من برای وحید وجود داشتم؟ مرا می دید؟ برای که می خواستم مقنعه ام را مرتب کنم؟

-آقای صبوری شما اینجا بالای سر خانوم باژبان چی کار می کنین؟

با شنیدن این حرف، چشمانم گشاد شد، به تندی سر بلند کردم. وحید چند قدم به سمت میز آمد و با چشمانی منتظر به امیر زل زد. امیر هول شد:

-راستش من، خوب...خواستم برگه های مالی رو بدم به خانوم مهندس...

وحید برگه ها را از دست امیر گرفت و نیم نگاهی به آن انداخت:

-تایید نهایی با منه، اینا که مربوط به خانوم باژبان نیست، باید نشون من می دادین

لبم به نشانه ی لبخندی کش آمد. گونه هایم گلگون شد، با قدردانی به وحید خیره شدم. بعد از چند ماه بالاخره تکانی به خود داد. انگار رگ غیرتش به جوش آمده بود و همزمان با خودم فکر کردم یعنی من برایش اهمیت داشتم؟ امیر سرش را پایین انداخت:

-بله، این دفه میارم برای شما

و از مقابل میز کنار رفت. با همه ی وجودم چشم شده بودم و به وحید نگاه می کردم. چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد، نفس عمیق کشید و گفت:

-فکر می کنم شاید بهتر باشه کارهای کمتری به شما بدیم، یکی دو روز در هفته هم اینجا تشریف بیارین کافیه، شاید هم تا اخر ماه کارمند جدید اومد و دیگه شرمنده ی شما نباشیم

مات شدم، انگار کسی یک پارچ آب سرد روی سرم خالی کرده بود، تکان نخوردم. حس حقارت در دلم نشست. همه ی وجودم پر از درد شد. اما این بار دیگر بس بود. دیگر تحمل نداشتم. دیگر نباید اینقدر خودم را خوار و خفیف می

کردم. یاد آق بانو افتادم. سال ها پیش به من گفته بود اگر دو نفر یکدیگر را بخواهند، نمی توانم به زور بینشان بایستم. بالا بروم و پایین بیایم آن ها دل در گروی یکدیگر خواهند داشت. چقدر دیر معنی حرف آق بانو را فهمیدم. وحید مرا نمی خواست. حضورم را نمی خواست. چرا اینقدر خودم را به آب و آتش می زدم؟ برای رسیدن به هیچ خودم را اینقدر خار و حقیر کرده بودم. دهان باز کردم تا به او بتویم، به او بگویم بی احساس ترین مرد روی زمین است، بگویم خسته شدم از اینکه دویدم و به او نرسیدم. بگویم برویم محضر همه چیز را تمام کنیم. اما یادم آمد اینجا کجاست و چند جفت چشم به ما دوخته شده. سر چرخاندم، دستم رفت روی کیف مشکی ام و آن را از روی میز برداشتم و از روی صندلی بلند شدم، صدایم می لرزید، با بغض گفتم:

-من از فردا دیگه نمیام

به وضوح جا خورد، یک قدم به سمتم آمد:

-چرا؟

جوابش را ندادم، پا تند کردم و به سمت در شرکت رفتم، صدای خانوم احمدی را شنیدم:

-خانوم باژبان، هما خانوم؟ ای بابا چی شد؟

به عقب برگشتم، طاقتم تمام شده بود. در ذهنم نقشه کشیدم، امروز باید همه چیز تمام می شد. این بند اجباری را از دست و پای هر دو نفرمان باز می کردم. از پله ها پایین دویدم، برخلاف انتظارم صدای وحید را شنیدم که به دنبالم می دوید:

-هما؟ چی شد؟ کجا می ری؟

داخل کوچه شدم، به سمت ماشین پا تند کردم، چند قدمی ماشین بودم که وحید به من رسید، به بازویم چسبید و مرا چرخاند:

-هما؟

نگاهش نکردم، اما غصه ها مثل دمل چرکی سر باز کردند، صدایم به گوش خودم غریبه بود:

-باشه وحید، دیگه منو دور و بر خودتو بچه هات نمی بینی، امروز میرم دنبالشون می برمشون خونه ات، همونی شد که تو خواستی، می ریم محضر طلاقم بده، هیچی نمی خوام، ینی دیگه کشش ندارم ادامه بدم، بسه هر چی زدی تو سرمو حرف نزد

به میان حرفم پرید:

-هما، من، باور کن...



-باور کردم وحید، عشقتو باور کردم، تو عاشق فرشته ای، تو همون روزی که اونو تو بوفه دیدی عاشقش شدی، فرشته از سرت نمی ره بیرون، منم آدمی نیستم که با دوست صمیمی خودم رقابت کنم، حتی اگه مرده باشه...  
و اشک دور چشمم حلقه زد:

-تو بردی وحید، من بالاخره کم آوردم، بالاخره همونی شد که تو خواستی، یادته می گفتم یه روز میام بهت می گم همه چیزو تموم کنیم؟ امروز همون روزه، وفاداریت قابل تحسینه، اونی که باخت منم، باشه، دیگه نه شرکت میام نه میام پیش بچه ها، نمی دونم کدوم قبرستونی میرم، نمی دونم، ولی از زندگیت میرم بیرون  
فریاد زد:

هما....

دستم را از دستش بیرون کشیدم و ریموت ماشین را زدم و داخلش نشستم، روی کاپوت ماشین کوبید، بی توجه به "هما، هما" گفتن هایش استارت زدم و به راه افتادم.  
دیگر توان نداشتم، دیگر توان ادامه دادن نداشتم.

.....

آیناز با هیجان گفت:

-مامانی هما، ما امروت قراره با تو بریم پارک، ما دخترای خوبی بودیم  
گلناز با خنده فریاد زد:

-مامانی تو باید بشینی روی تاب ما هلت بدیم

آیناز دستانش را به هم کوبید:

-یکی من هل می دم یکی گلنات

اشک دور چشمم حلقه زد. فرشته های بی گناه من نمی دانستند چه در سرم می گذرد. داشتم آنها را می بردم به خانه پدربزرگشان، می خواستم آنها را بسپارم به پدرشان و برای همیشه بروم گم و گور شوم. لبم را به داخل دهانم کشیدم تا صدای حق هقم بلند نشود. گلناز فریاد زد:

-سرسره بازی

آیناز دنباله ی حرف خواهرش را گرفت:

-تاب باتی

-بابا وحید هم میاد مامانی؟

-آره بابا وحید میاد، ما رو می بره پیتا بخوریم

اشکها روی گونه ام چکید. یعنی دیگر جگر گوش هایم را نمی دیدم؟ خوب شاید می توانستم هفته ای یکبار بروم مقابل مدرسه ی هر کدامشان و برای چند دقیقه از دور تماشایشان کنم.

-بستنی می خوریم،

-اینقدر می خوریم تا بتکیم

از ذهنم گذشت اگر مدرسه شان را عوض می کردند دیگر چطور پیدایشان می کردم؟ شاید زنگ می زدم به وحید....

و با این فکر لبم را گاز گرفتم. نه، به وحید زنگ نمی زدم. دیگر به او کاری نداشتم. دیگر توان سر و کله زدن با او را نداشتم. شانه هایم لرزید، چه تصمیمی سختی بود. به امید چه کسی این دو طفل معصوم را از خودم جدا می کردم. حالا می فهمیدم چرا فرشته به آرامی پر کشید و رفت، بچه هایش را سپرده بود به من. خیالش از بابت آن ها راحت بود. یادم آمد لحظه ی آخر گفته بود "جان من و جان اینها"، اما نشد، جان من جان آنها نشد. روحش از آن بالا شاهد بود که نتوانستم. هر کاری کردم نشد. چقدر اشک می ریختم و ضجه می زدم، وحید مرا نمی خواست. هیچ وقت مرا نمی خواست. با یک دست به فرمان چسبیدم و دست دیگرم را مقابل دهانم گرفتم، بغضم ترکید و زار زدم. صدای هراسان آیناز را شنیدم:

-مامان هما، مامانی چی تده؟

گلناز از پشت سر دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد، با گریه دست مهربانش را در دست گرفتم و بوسیدم. دخترانم را می بردم تا به پدر بی عاطفه شان بسپارم. دیگر نمی دیدمشان. صدای گریه ی آیناز و گلناز که در فضای ماشین پیچید، دوست داشتم بمیرم....

.....

قیامت به پا شده بود. وسط حیاط ایستاده بودم و به زحمت تلاش می کردم آیناز و گلناز را از خودم جدا کنم، وحید مات و مبهوت به ما نگاه می کرد. آیناز با حق هق گفت:

-دختر خوبی می تم، دیگه نمی گم بریم تهر باتی، قول می دم، تو رو خدا نرو

و خم شد و دستم را بوسید:

-مامانی، ما تنها می تیم، بخدا خیلی تنها می تیم

دنیا دور سرم چرخید، چه مادر بی عاطفه ای بودم. اما انگار راه دیگری نبود. باید این رشته بریده می شد. هر کس می رفت پی زندگی خودش. اما سخت تر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم. کمرم نزدیک بود بشکند. با بغض زیر چمدان لباس های آیناز و گلناز کوبیدم و رو به وحید گفتم:

-این لباسشون، اینم دخترات، صحیح و سالم، می دونم خیلی اذیتت کردم، ولی دیگه تمومه

گلناز وسط حیاط نشست و دست و پایش را دور پاهایم حلقه کرد:

-تو رو خدا نرو، من نمی خوام تو بری، بازم بی مامان می شم، شبا برامون کی قصه بگه؟

و گونه اش را به ساق پایم چسباند و رو به وحید ناله زد:

-مامانمو می خوام بابا، نذار بره

چشمانم را روی هم فشردم. چشمانم ساهی می رفت. با گریه گفتم:

-میام جلوی مدرسه بهتون سر می زنم بچه ها،

و گریه ام اوج گرفت:

-تو رو خدا بذارین من برم

آیناز دوباره دستم را بوسید و با هق هق گفت:

-دیگه نمی گم... پیتا بخر... بخری، دیگه نمی گم، به خدا... قول می دم

به چشمان سرخ از گریه اش خیره شدم. مشکل من پیتزا خریدن که نبود؟ حاضر بودم تا ته دنیا برای هر دو نفرشان هر چه می خواستند بخرم، یک ماه به من لذت مادر بودن را فهمانده بودند. تنهایی هایم رفته بود. چشم از او گرفتم و به وحید زل زدم که به گریه افتاده بود. جا خوردم، او دیگر چرا اشک می ریخت؟ مگر همین را نمی خواست؟ مگر نمی خواست نباشم؟ مگر نمی خواست بروم بمیرم و خودم را نیست و نابود کنم؟ خوب من هم که داشتم همین کار را می کردم. به سمتان آمد و آیناز را از پشت سر در آغوش گرفت و سعی کرد دستانش را از دور پاهایم جدا کند، آیناز دست و پا زد:

-نه، نمیام، می خوام با مامان هما با تم، ولم کن، بابایی بد

وحید با گریه گفت:

-عزیز بابا، دخترم...

آیناز جیغ کشید:

-مامانمو میخوام، مامانم

چشمانم را بستم، زیر لب زمزمه کردم:

"خدا بکشتت هما، خدا بکشتت"

و خم شدم و دستان گلناز را کشیدم، گلناز بریده بریده گفت:

-چون...اولا باهات بد بودم...می خوای بری؟ بخدا دوست دارم...بخدا

به نفس نفس افتادم، اشکم روی کاشی های حیاط چکید. چیزی نگفتم. دستش از دور پاهایم شل شد، خودم را عقب کشیدم، گلناز جیغ کشید:

-من دوست دارم

آیناز فریاد زد:

-بخدا دختر خوبی میتم

عقب عقب به سمت در حیاط رفتم. وحید و دخترانش گریه می کردند. چشمانم نمی دید، چشمانم هیچ نمی دید. تمام شده بود. یک زندگی تمام شد. روزهای خوب هم تمام شد. در حیاط را باز کردم و بیرون پریدم. به سمت ماشینم دویدم، از امشب چطور زندگی می کردم، نه آیناز بود و نه گلناز، وحید هم نبود. هیچ چیز نبود. صدای جیغ های هیستریک بچه ها، پاهایم را سست کرد، برای چند ثانیه به ذهنم آمد برگردم داخل حیاط هر دو را در آغوش بگیرم و بگویم

"غلط کردم، بخدا نمی خوام جایی برم"

اما به زحمت جلوی خودم را گرفتم، به آسمان زل زدم، آسمان ابری بود. یک لحظه حس کردم تصویر غم زده ی فرشته از پشت ابرهای تیره و تار به من نگاه می کند. شرم زده شدم. چشم از آسمان گرفتم و داخل ماشین نشستم، خواستم استارت بزنم که با دیدن وحید که خودش را مقابل ماشین انداخت جیغ خفه ای کشیدم. با دست به من اشاره زد نروم، عصبی شدم، استارت زدم، چرخید و کنار پنجره ی ماشین آمد با مشت به شیشه کوبید. صورتش از اشک خیس شده بود، چشم از او گرفتم، فریاد زد:

-یه جمله میگو بعد برو، بخدا فقط یه جمله میگو

دستی به صورت خیسم کشیدم، شیشه را پایین آوردم، وحید با حق حق گفت:

-امروز...امروز...

فریاد زدم:

-می دونم واسه دخترات ناراحتی، عادت می کنن

و قلبم فشرده شد. وحید سری تکان داد:

-هما، امروز...به ولله قسم امروز من از دست امیر عصبی بودم، بخدا...به روح فرشته، به روح پدرم...به مرگ این دو تا بچه ها...من از دست امیر عصبی شدم که مدام میومد بالای سرت، غیرتی شدن بلد نیستم، چون هیچ وقت تو و فرشته کاری نکردین من غیرتی بشم، همیشه خوب بودین، همیشه سر به زیر بودین و میان گریه بینی اش را بالا کشید:

-من خواستم به اون بفهمونم تو کسی رو داری...یکو داری، می خواستم بگم من هستم...من....

ضربان قلبم کند شد، نه این حرفها از وحید بعید بود. می خواست گولم بزند، حال و روز بچه هایش عصبی اش کرده بود، به خاطر آنها داشت مرا خر می کرد. او هیچ وقت برای خاطر من قدم بر نمی داشت. من برایش هیچ هم نبودم. دستم روی دنده رفت، وحید ناله زد:

-خواستم بهش بفهمونم تو مال اون نمیشی...تو مال یکی هستی، مال..مال

پایم را روی پدال فشردم، فریادش را شنیدم:

-به روح بابام، به روح فرشته....

ماشین به راه افتاد، تصویرش را از آینه دیدم که روی زانوانش خم شد، از ته دل جیغ کشیدم.

چهل و هشت ساعت گذشته بود. چهل و هشت ساعت گذشته بود و من در بی خبری مطلق دست و پا می زدم. خبری از وحید نبود، خبری از آیناز و گلناز نبود. نمی دانستم طفل معصوم ها چه می خورند، چه کار می کنند. شاید گریه می کردند، شاید هم یادشان رفته بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم. نه محال بود از یادشان برود. دو بار مادر از دست دادن که شوخی نبود. آیناز بدون من می مرد، گلناز دق می کرد. چند بار به سرم زد بروم سراغشان و هر دو را به خانه برگردانم. اما پاهایم یاری نمی کرد. حالا که کار به اینجا کشیده شده بود، باید تا تهش را یک تنه می رفتم. منتظر بودم من و وحید برویم محضر جدا شویم و بعد شاید مغازه هایم را یکی یکی می فروختم و می رفتم و شاید هم برای همیشه از رشت می رفتم، می رفتم پیش مشتی مهربانم. پنجه هایم را لا به لای موهایم فرو بردم. چرا این ساعت های آخر، اینقدر کشار شده بود؟ چرا وحید تماس نمی گرفت و نمی گفت برویم محضر قال قضیه را بکنیم؟ دستی به چشمان پف دارم کشیدم. دو شبانه روز گریه کرده بودم. بی هدف از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم، انگار صدای آیناز را شنیدم که گفت:

"مامان هما"

بین راه ایستادم و به تندی سر چرخاندم، خانه در سکوت فرو رفته بود. لب هایم را روی هم فشردم. خیالات بود، توهم بود، نه آینازی بود و نه گلنازی. بعد از این هم قرار نبود دیگر وجود داشته باشند. دستم را به لبه ی مبل گرفتم و

چشمانم را بستم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. با صدای گوشی ام چشمانم را گشودم. با خودم گفتم شاید پیامی از وحید باشد. اصلا نکند آیناز تب کرده بود. یا شاید هم گلناز؟

و با این فکر به قدم هایم جان دادم و به سمت گوشی ام دویدم. پیام را گشودم، با دیدن اسم وحید، ته دلم ضعف رفت، پیامش را خواندم:

"آماده شو نیم ساعت دیگه می ریم محضر، همه چی تمومه"

نفسم را حبس کردم. می دانستم مرا نمی خواهد. می دانستم هیچ وقت مرا نمی خواهد. بهترین تصمیم همین بود که از زندگی اش بیرون بروم، خودش می دانست و دخترانش، و با یاد آیناز و گلناز، اشک دور چشمم حلقه زد....

.....

در خانه را بستم و به سمت وحید چرخیدم. لحظه ی اول حسرت زده به داخل ماشین خیره شدم. با ماشین ویدا به دنبال آمده بود. فکر کردم دخترانش را هم آورده. انتظار داشتم بیاوردشان، اما با دیدن ماشین خالی، امیدهایم دود شد. یعنی به همین راحتی با نبود من کنار آمده بودند؟ و با این فکر دلم گرفت. صدای وحید را شنیدم:

-سلام، بشین

و خودش زودتر از من داخل ماشین نشست. چهره اش را خوب ندیدم، یعنی اصلا نگاهش نکردم. خواستم در عقب را باز کنم اما از ذهنم گذشت که این بچه بازی ها، آن هم دقیقا لحظات آخر با هم بودنمان چه معنی داشت. در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم. وحید به راه افتاد. فضای ماشین برایم سنگین بود. نه او حرفی می زد و نه من چیزی می گفتم. چند بار به دهانم آمد بپرسم "دخترها چطورند؟ خوبند؟ آیناز که تب نکرده؟" اما جلوی زبانم را گرفتم. اگر یک کلمه در مورد دخترانش می گفت، پای اراده ام سست می شد و سر به سینه زنان می رفتم سراغشان. نفس عمیق کشیدم و خودم را به سمت پنجره متمایل کردم. صدای وحید را شنیدم:

-این چند لحظه رو هم تحمل کن، تموم میشه

دستم مشت شد، یک لحظه خواستم سر بچرخانم و با مشت محکم تخت سینه اش بکوبم. من تحمل می کردم یا خودش؟ مطمئن بودم شب و روز آرزوی دیدن این لحظه را داشت. آرزو داشت چنین روزی از راه برسد و از شر من خلاص شود. جوابش را ندادم. دستم را بردم سمت چشمم و اشکم را پایین نیامده پاک کردم. چند دقیقه در سکوت طی شد، با شنیدن صدای خواننده، انگار کسی قلبم را فشرد:

"به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو سپیده دم آیم مگر تو را جویم بگو کجایی"

ضربان قلبم نا میزان شد، درد بدی در سرم پیچید. دوست داشتم عق بزوم و بالا بیاورم. نفس های عمیق کشیدم اما فایده نداشت، این شعر و این خواننده، با آن سوزی که در صدایش داشت، حالم را دگرگون کرده بود.

"نشان تو که از زمین گاهی ز آسمان جویم ببین چه بی پروا ره تو می پویم بگو کجایی"

تحلمم به پایان رسید، خودم را یک ور کردم و دستم به سمت پخش دراز شد، خواستم دکمه ی آف را فشار دهم که ناگهان وحید به دستم چسبید:

-بذار باشه

نگاهش نکردم، صدایم لرزید:

-می خوام خاموشش کنم

-گفتم بذار باشه

صدایم تبدیل به ناله شد:

-اذیتم می کنه

-منو اذیت نمی کنه

دستم را عقب کشیدم، دستم را محکم نگه داشت، دست دیگرم را به سمت پخش دراز کردم، دو سه انگشتش را باز کرد و همانطور یک دستی به دست دیگرم چسبید و همزمان گفت:

-گفتم بذار باشه

چشمانم را بستم:

-سر درد می گیرم

-الان همه چی تموم میشه سردردتم خوب می شه

نگاه دلخورم از دستان در هم قفل شده مان جدا شد و روی صورتش ثابت ماند. با دیدن چشمانم گود رفته اش جا خوردم. زیر چشمانش دو هاله ی کبود بود. ته ریش داشت، اصلا سر و وضعش آشفته بود. مرا یاد زمانی می انداخت که فرشته روزهای آخر عمرش را می گذراند. آن وقتها حق داشت اینطور آشفته باشد، فرشته را، زنش را، عشقش را داشت از دست می داد، اما حالا چه؟ حالا که باید به قول معروف خوش خوشانش باشد چرا اینطور به هم ریخته بود؟

"تا هستم من اسیر روی تو ام به آرزوی تو ام اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی، به دست تو دادم دل

پریشانم دگر چه خواهی، فتاده ام از پا بگو که از جانم دگر چه خواهی"

وحید نگاهم نکرد، حواسش به رانندگی بود، زمزمه کرد:

-خاموشش نکن

و دستش را شل کرد، هر دو دستم را از بین دستان مردانه اش بیرون کشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم. این راه چرا اینقدر طولانی شده بود. چرا به محضر نمی رسیدیم؟ اصلا وقت گرفته بود، مگر نه؟ وقت گرفته بود برویم توافقی جدا شویم. فکر همه چیز را کرده بود. اصلا کدام محضر بود؟ چرا اینقدر از محله ما و خودش دورتر را انتخاب کرده بود؟ حتما نمی خواست آشنایی من و او را همراه یکدیگر ببیند. بینی ام را چین دادم، امیدوارم بودم وجدانش آسوده باشد، من که از او گذشته بودم، امیدوار بودم خدا هم از او می گذشت....

.....

نیم ساعت گذشت، در تمام این مدت چشمانم را بسته بودم، آهنگ که تمام می شد وحید دکمه ی پلی بک را می زد و باز هم غم دنیا را به دلم می نشاند. سرسام گرفته بودم، نقطه ضعفم را فهمیده بود و حتی این لحظات آخر هم سر به سرم می گذاشت. چشم باز کردم و کلافه دستی به سر و صورتم کشیدم. به رو به رو خیره شدم، یکباره با دیدن قبرستان جا خوردم. نگاه حیرت زده ام روی صورت وحید ثابت ماند. با اخم های در هم به فرمان چسبیده بود. به خودم جرأتی دادم:

-اینجا چرا اومدیم؟

کوتاه جواب داد:

-کار دارم

-تو قبرستون چی کار داری؟

-کار دارم

-ینی چی کار داری؟ ما قرار بود بریم محضر،

-می ریم

عصبی شدم:

-چرا تلگرافی حرف می زنی؟ قبرستون چی کار داری؟

دست دراز کرد و دوباره دکمه ی پلی بک را فشرد. به مرز جنون رسیدم، دستم را دراز کردم، دوباره به دستم چسبید، جیغ کشیدم:

-نمی خوام این آهنگو بشنوم، نگه دار پیاده میشم، می خوام برم خونه

-الان دوتایی پیاده می شیم

-همین الان می خوام پیاده شم



ماشین را متوقف کرد، به من زل زد. نی نی چشمانش مرا یاد آیناز انداخت. دستم را پس کشیدم. با ملایمت گفتم:

-می خوام برم سر خاک فرشته، تو نمیای؟

تکان خوردم. خاک فرشته، فرشته، دوست صمیمی ام، خواهرم، همدمم...

از روی فرشته خجالت می کشیدم، امانت دار خوبی نبودم. چانه بالا انداختم و با صدای لرزانی گفتم:

-نمیام

سری تکان داد:

-باشه، بشین میرم سر خاکش فاتحه می خونمو میام

و از ماشین پیاده شد و رفت.....

بیست دقیقه گذشته بود، وحید نشسته بود مقابل قبر فرشته و تکان نمی خورد. تمام مدت او را زیر نظر داشتم، یا اشک می ریخت و یا به قبر دست می کشید. اما انگار خیال نداشت بلند شود. ته دلم خالی شده بود. حس کسی را داشتم که به دوستش بی اعتنایی می کند. حالا که تا اینجا آمده بودم بهتر بود من هم می رفتم سر خاکش و کمی خودم را سبک می کردم. می رفتم عقده هایم را بیرون می ریختم، شاید فرشته مرا درک می کرد، شاید از گناهم می گذشت. در ماشین را باز کردم. پاهای بی حسم را به زحمت از ماشین بیرون آوردم، همه ی وجودم می لرزید، به سمت قبر به راه افتادم.

بالای سنگ مرمر سیاه ایستادم و به اسم زیبای فرشته خیره شدم. آن همه خوبی و نجابت رفته بود زیر خاک...وحید نباید هم باور می کرد. مگر من باور کرده بودم؟ همیشه فکر می کردم روزی از روزها فرشته می آید و با خنده و شوخی می گوید به یک سفر طولانی رفته و حالا برگشته.

بینی ام را بالا کشیدم و کنار قبر زانو زدم و دستم را روی سنگ قبر گذاشتم و خواستم فاتحه بخوانم که صدای وحید هشیارم کرد:

-بالاخره اومدی؟

به نیم رخش زل زدم. چشمانش سرخ بود. بدون اینکه به من نگاه کند، گفتم:

-آگه شده تا فردا هم اینجا می نشستم تا از ماشین پیاده شی

ابرو در هم کشیدم و با صدای خفه ای گفتم:

-چرا؟

-حرف دارم باهات

دستم را عقب کشیدم و با سوء ظن پرسیدم:

-چه حرفی

-خیلی حرفها

کمی جا به جا شدم. تحمل شنیدن متلک نداشتم. من که داشتم از زندگی اش می رفتم، این دم آخر نمی خواست دست از سرم بردارد؟

-هما، می خواستم جلوی فرشته یه سری چیزا رو بهت بگم، خواستم فرشته شاهد باشه

سری تکان دادم:

-من نمی خوام بشنوم

-باید بشنوی، بعدش می ریم محضر قول میدم

قول می داد؟ من که می دانستم مرا می برد محضر، اصلا از خدایش بود. داشت وعده می داد؟ خودش از ته دل می خواست این نمایش کمدی هر چه سریعتر تمام شود. خواستم نیم خیز شوم که نگاهم کرد:

-بشینن هما، فقط ده دقیقه

نگاهم در نگاه گود افتاده اش ثابت ماند. نتوانستم بر خلاف میلش بلند شوم. همانجا کنار قبر روی زمین نشستم. چشم از من گرفت و به سنگ قبر چشم دوخت:

-من عاشق فرشته بودم، عاشق یه زن آسمونی، همون دوران درس و دانشگاه، زندگی خوبی باهاش داشتم، خیلی خوب، از بچه هام بیشتر دوستش داشتم، فکر نمی کردم یه روزی بره، اما رفت، وقتی مجبورم کرد تو رو عقد خودم کنم، خبر دل تو رو نداشتم، نمی دونستم اون دوران تو هم یه حسی به من داشتی، اصلا قلب من جایی برای حس یه زن دیگه نبود، اونم تویی که همیشه دست منو گرفتی، مثل یه خواهر خوب...

از حرفش خوشم نیامد. می دانستم حرف را به اینجا می کشاند، با عصبانیت نیم خیز شدم، از روی قبر خم شد و با هر دو دست به بازوانم چسبید:

-بشینن

صدایم بالا رفت:

-برادر مهربون، بریم محضر خواهر تو طلاق بده، پاشو

تکانم داد:

-بشینن همه ی حرفهامو گوش کن

شانه ام را بالاو پایین کردم:

-حرف ها تمومه، این داستانو خودم از برم، خودم می دونم چقدر همدیگه رو دوست داشتن، همه رو می دونم

-نه تو به چیزو نمی دونی،

-نم یخوام بدونم، نمی خوام وحید،

-تو نمی دونی که دیگه خواهرم نیستی، خواهر برادریمون تموم شد، تو به من امید دادی، به من فهموندی آسمونی ها

یکی نیستن، آسمونی ها می تونین بیشتر از یکی باشن، به من نشون دادی فرشته می دونست داره چی کار می کنه

و وحشیانه تکانم داد:

-بذار حرفهامو بزنم، بذار بهت بگم

سرم به عقب خم شد، با ناباوری به او زل زدم، نفسم بالا نمی آمد. خواهر و برادری تمام شده بود، نه، این یک شوخی

احمقانه بود حتما....

وحید مجال نداد بیشتر از این در افکارم بمانم و وسط فکر و خیالم آمد:

-تو به مردو از وسط نیستی برگردوندی به زندگی، تو نشونم دادی عشق نمی میره، تو نشونم دادی فرشته چرا با

خیال راحت رفت، این همه یه تنه جنگیدی، نمی خوام واسه بقیه اش دو تایی بجنگیم؟

دو تایی بجنگیم؟ دو تایی؟ "دو تایی" یعنی من و او با هم. شوخی می کرد، شوخی اش خیلی بی رحمانه بود. دوباره

اشک دور چشمم حلقه زد، با ناله گفتم:

-داری اذیتم می کنی

-اذیت نیس هما، تو به همه ی ما امید دادی، بچه هامو زیر بال و پرت گرفتی، این همه مدت تلاش کردی زندگی کنم،

خواستی منو با محبتت سر پا کنی، اوایل خیلی سخت بود، هنوزم برام سخته، خیلی سخته، ولی من آدمم آهن که

نیستم، تو یه آدم زمین خورده رو بلند کردی، باعث شدی بفهمم هنوز چیزایی تو زندگیم هست تا براشون نفس

بکشم، یه آسمونی رفت و یه آسمونی موند، شاید برای همیشه عاشق فرشته باشم، اما مهترت تو دلم نشست، تو دیگه

خواهرم نیستی،

چشمانم سیاهی رفت. حس می کردم اینها خواب و رویاست، اصلا این واقعیت نبود، یک رویای شیرین بود که هر

لحظه ممکن بود از هم بیاشد.

بازوانم را رها کرد، خودش را کنارم کشید و سرش را به چپ و راست چرخاند:

-تو آروم کردی، اون شبی که اومدی با بچه ها توی اطاق خوابیدی، شبی که سرمو گذاشتم روی پات، از فرشته گفتم، گوش کردی حرف نزدی، گریه کردم چیزی نگفتی، وقتی دستها تو گرفتم، وقتی بچه ها تو رو مامان صدا کردن، دیدم همونی شد که فرشته یک هفته قبل از مرگش گفت و من باور نمی کردم، الان با چشم خودم می بینم، تو برام یه آسمونی دیگه هستی، یه جنس دیگه، یه نوع دیگه، فرشته نیست اما تو همین جا پیش مایی، پیش منی، نمی خوام باز هم آسمونی ها از دستم برن، بمون و یه فرصت به هر چهار نفرمون بده، شاید طول بکشه تا مرد ایده آلت بشم، اما به خاطر فرشته به خاطر خودم به خاطر تو تلاش می کنم،

نگاهم پشت سر وحید روی پیرمرد قرآن خوانی ثابت ماند که پشت به ما روی قبری نشسته بود و به آرامی قرآن زمزمه می کرد. صدای وحید انگار از دور دستها به گوشم می رسید:

-من توی این چند ماه دفتر تو بارها و بارها خوندم، دختری که هیچ وقت زندگی دوستشو خراب نکرده می تونه زندگی به هم ریخته ی دوستشو هم جمع و جور کنه، می تونه یادگاری های دوستشو خوشبخت کنه، تو می تونی بازم همه ی ما رو سرپا نگه داری، خودتم خوشبخت می شی

پلک زدم، قطره ی سمجی از چشمم چکید. وحید دستش را دراز کرد و به صورتم دست کشید:

-اون روزی که اومدی چمدون گلنازو ببندی، اون روز که اشکها تو پاک کردم، دیدم برام چیزی بیشتر از ویدایی، انگار جنس دوست داشتنم مته ویدا نیس، دلم نرم شد هما، واسه همین روی امیر حساس شدم، ولی نمی دونم چجوری نشون بدم که به تو بر نخوره، می دونم سابقه ام پیشت خرابه، واسه همین همش گند می زدم، نمی تونم مثل دورانی که با فرشته بودم عاشق پیشه باشم، اما می تونیم دو نفری این راهو بریم، همونی که فرشته می خواست، همونی که تو می خواهی...همونی که من...من....

و لبخند زد:

-همونی که من می خوام

دهانم نیمه باز شد، این وحید بود که مقابلم نشسته بود و از احساساتش می گفت. به چشمان خیسم دست کشیدم.

یعنی بالاخره دل خدا به حال من سوخته بود؟ قرار بود من هم طعم خوشبختی را بچشم؟

زمزمه کردم:

-وحید؟

-جون وحید؟ جونم هما؟

حس کردم دلم از خوشی لبریز شد. من جان وحید بودم؟ همین حالا خودش گفت، خواب نبود رویا نبود. شاید هم بود، شاید هم بود و من رفته بودم به هپروت. دستم را دراز کردم و به سمت صورتش بردم، دستم را میانه ی راه گرفت و به لب برد و بوسید:

-این واسه همه ی این ماه هایی که بودی و به ما امید دادی

و دواره دستم را بوسید:

-این برای همه ی اذیت های ناخواسته ام

یک بار دیگر بوسید:

--این برای آیناز و گلناز

و همانطور که روی دستم خم شده بود، شانه هایش لرزید و با بغض گفت:

-این برای اینکه تو و فرشته آسمونی هستین، همیشه آسمونی می مونین، همیشه

با دیدن اشک هایش، گریه ام تبدیل به هق هق شد. دست دیگرم با روی سرش گذاشتم، یکباره سر بلند کرد و با چشمان سرخ گفت:

-دو روزه نخوابیدم، دارم فقط فکر می کنم، بچه ها که حالشون گفتنی نیست، صد بار با التماس ازم خواستن پیام دنبالت، اما این دو روز لازم بود، حد اقل برای من لازم بود، خاطرات مته خوره افتاد به جونم، دیدم اگه نباشی فلج می شم، می دونم بهت عادت کردم، اما عادت خشک و خالی نیست، یه محبتی ته دلم هست، به خودم که نمی تونم دروغ بگم، فقط باید با خودم کنار میومدم، این دو روز فرصت خوبی بود، دیدم نمی خوام نباشی، همه ی ما به تو احتیاج داریم، تو هم به ما احتیاج داری، جا نزن هما، آینده رو می سازیم و با دلهره گفت:

-قبول؟

دستم زیر چشمان گود رفته اش نشست، همانجا که سیلی از اشک به راه افتاده بود، وحید چشمانش را بست و زیر لب گفت:

-فرشته، فرشته اینجایی؟ خوشبختی ما رو می بینی؟ می بینی فرشته؟

و دستم را به سمت خود کشید، داغ شدم، موجی از خوشبختی در دلم نشست. در آغوشش بودم، در آغوش وحید، در آغوش مردی که ده سال از عمرم را به پایش گذاشته بودم. حس کردم ممکن است قلبم از کار بیوفتد. نیم رخم روی سینه اش بود، صدای تند ضربان قلبش را می شنیدم، دستانش را دور شانه ام پیچید، دستم دور کمرش حلقه شد. دانستم فرشته راضی است، به آسمان زل زدم، به آسمان نیمه ابری. تصویر فرشته را دیدم، به من لبخند می زد، تصویر آق بانو را دیدم انگار با خوشحالی نم اشکش را پاک می کرد، تصویر پدر و مادرم را دیدم، هر دو می خندیدند. حلقه ی دستم دور کمر وحید تنگ تر شد، با بغض گفتم:

-وحید؟

سرم را بوسید:

-جانم خانوم؟ جانم

-بچه ها کجان؟

-خونه ان، بهشون قول دادم مامانشونو بر می گردونم، قرار بریم تهرِ باتی

و میان گریه خندید، چشمانم با بستم، بینی ام را بالا کشیدم. صدای مرد نوحه خوان همچنان به گوش می رسید.  
دوباره به آسمان زل زدم باز هم تصویر فرشته را دیدم، انگار با لبخند برایم دست تکان می داد.

پایان،

غزل سادات. پ 01/09/1392